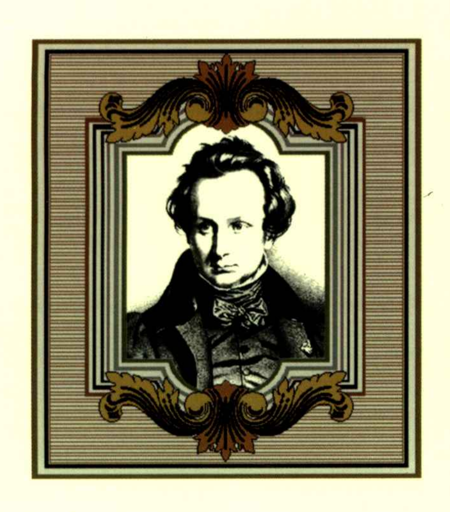


ویکتور هوگو



شاهکارهای کوتاه

چهار داستان



ترجمهٔ **یوسف اعتصام‌الملک** و دیگران

چهار داستان

ویکتور هوگو



شاهکارهای کوتاه

مجموعهٔ چهار داستان

مترجمان:

یوسف اعتصام الملک

ذبیح اللّه منصوری

ویراستار: همایون جوانمردی

۱۳۹۰

سرشناسه:	Hugo, Victor هوگو، ویکتور، ۱۸۰۲ - ۱۸۸۵م.
عنوان و پدیدآور:	شاهکارهای کوتاه: مجموعه چهار داستان/ ویکتور هوگو مترجمان یوسف اعتصام‌الملک، ذبیح‌الله منصوری
مشخصات نشر:	تهران: جامی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری:	۲۷۲ ص.
شابک:	978-964-2575-96-1
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
شناسه افزوده:	داستانی‌های فرانسه - قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده:	اعتصام الملک، یوسف ۱۲۵۳ - ۱۳۱۶ - مترجم
شناسه افزوده:	منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ - ۱۳۶۵ - مترجم
شناسه افزوده:	جوانمردی، همایون - ویراستار
رده‌بندی کنگره:	PQ۲۵۲۴/آ۱ ش ۲۱۳۸۹
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۸
شماره کتابخانه ملی:	۲۰۱۱۰۷۵



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن ۶۶۴۰۰۲۲۳

شاهکارهای کوتاه (مجموعه چهار داستان)

ویکتور هوگو

ترجمه: اعتصام‌الملک و دیگران

ذبیح الله منصوری

ویراستار: همایون جوانمردی

چاپ نخست: ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۱۰۰ جلد

چاپ: فراین

شابک: ۱ - ۹۶ - ۲۵۷۵ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 2575 - 96 - 1

۷۰۰۰ تومان

فهرست مطالب



پیشگفتار

ویکتور هوگو این چهره درخشان و تابناک ادبیات فرانسه برای هیچ خوانندهٔ فارسی‌زبان ایرانی ناشناس نیست.

این شخصیت ادبی بزرگ فرانسه، سال‌های سال است که در ایران از معروف‌ترین و سرشناس‌ترین نویسندگان و شعرای خارجی است.

بی‌اغراق می‌توان ادعا کرد که در ایران این نویسنده نزد آشنایان با ادبیات همان‌قدر سرشناس و معروف است که سعدی و حافظ و فردوسی. تا به حال از ویکتور هوگو آثار زیادی اعم از نظم و نثر به زبان فارسی ترجمه و منتشر گردیده و در هر یک از این آثار کم و بیش اشاره به زندگی و شرح حال این نویسنده بزرگ شده است. حتی چند سال قبل به ابتکار یکی از سازمان‌های بین‌المللی که در نظر گرفته بود از چند شخصیت معروف جهانی که بیشتر به بشریت خدمت کرده‌اند تجلیل نماید، یکی از آن چند شخصیت بین‌المللی از فرانسه ویکتور هوگو نویسنده و شاعر بشردوست و از ایران ابوعلی سینا دانشمند و پزشک معروف را انتخاب و از این جهت نیز این شخصیت معروفیّت جهانی دارد.

با این تفصیل معرفی و یا نوشتن مقدمه‌ای بر «شاهکارهای کوتاه ویکتور هوگو» امر زایدی به نظر می‌رسد، به خصوص که در مقدمه اکثر این آثار اشاره‌ای به مناسبت ترجمه آن اثر گردیده است.

ولی با این حال برای تجلیل از این شخصیت بزرگ بشردوست، بی‌مورد نمی‌دانم که یک مرتبه دیگر برای چندمین بار اشاره کوچکی به زندگی و آثار فناناپذیر او بنماییم، به خصوص از این نظر که این نویسنده همان‌طور که در این مجموعه ملاحظه می‌نمایید علاقه و بستگی زیادی به عقاید و آرای مذهبی و روح سلحشوری انسان‌ها دارد.

***

اینک خلاصه‌ای از شرح زندگی ویکتور هوگو:

هوگو در عصر انقلاب فرانسه متولد شد و در مقدمه یکی از آثارش به نام «برگ‌های خزان» اشاره به وقایعی که در زمان تولدش روی داده می‌نماید به این شرح:

«دو سال از این قرن گذشته بود، رم جای اسپارت را می‌گرفت، از زیر جلد بناپارت، ناپلئون ظاهر گشت، مقام کُنسول اول را حائز بود، ولی پیشانی امپراطوری او این نقاب تنگ را در هم می‌شکست.

در چنین موقعی در بزانسون شهر قدیمی اسپانیولی مانند حبه‌ای که در معرض باد شدیدی قرار گرفته باشد، از نژادی «برتونی» طفلی به وجود آمد...»

هوگو در بزانسون واقع در مشرق فرانسه روز ۲۶ فوریه ۱۸۰۲ میلادی متولد شد. پدر بزرگش ژوزف هوگو پسر یک نفر زارع بود که در شهر نانسی نجاری می‌کرد. پدرش *کنت ژوزف، لئوپول سیژیسبر*، هوگو بود که در جوانی از ادامه شغل پدر سر باز زده و وارد قشون «رن» و «وانده» شد. بالاخره، در ارتش ناپلئون و فرزندش به درجه ژنرالی رسید. مادرش دختر یکی از کشتی‌سازان از اهالی وانده موسوم به مادموازل «*سوفی، فرانسواز، تره بوشه*» بود که از ژنرال هوگو صاحب سه پسر گردید به ترتیب به نام‌های

«آبل هوگو» که در ۱۷۹۸ متولد و در ۱۸۵۵ فوت کرد. دوم «اوژن هوگو» که در ۱۸۰۰ متولد و در ۱۸۳۷ درگذشت و بالاخره سومی «ویکتور» هوگوی معروف است که همیشه به عنوان یک نویسنده و شاعر زبردست و یک شخصیت بشردوست نام نیکش جاویدان خواهد ماند.

ویکتور در کودکی مثل اکثر نوابغ بزرگ جهان کودکی ضعیف و رنجور بود که کمتر امید زنده ماندنش می‌رفت. ولی علی رغم این پیش‌بینی اولیا و مربیانش طفل ضعیف و رنجور آن روزی باقی ماند و بهترین آثار نظم و نثر بزرگ جهانی را از خود باقی گذاشت.

ویکتور هوگو در کودکی و جوانی به مناسبت شغل پدرش که در ارتش ناپلئون خدمت می‌کرد، مسافرت و نقل و انتقالات زیادی انجام داد.

شهرها و کشورهای مختلفی را دید و در آخرین مرحله به اتفاق والدینش به پاریس آمد و در منزل مصفا و وسیعی سکوت اختیار کردند.

ویکتور هوگو خواندن و نوشتن زبان لاتین و فرانسه را در ۶ سالگی نزد کشیشی به نام لاریوبر آموخت. بنابراین، از همین تحصیلات مقدماتی بود که به اتفاق برادران و مادرش سفری به اسپانیا کرد و اولین اثرش یادداشت‌هایی در مورد همین سفر است که آثار نبوغ به خوبی از آن هویدا بود.

چون اوضاع اسپانیا رو به وخامت می‌رفت، مادام هوگو با دو پسرش به فرانسه و پاریس مراجعت و در باغ *فویانتن* سکونت اختیار کردند.

در این زمان است که با خانواده‌ای به نام فوشه رفت و آمد می‌کرد و ویکتور هوگو با «آدل» که دختر کوچک و ملوسی بود آشنا شد. همین آشنایی اولیه دورانِ کودکی است که منجر به عشق سوزانی در جوانی و بالاخره به ازدواج و زندگی سعادتمندی خاتمه یافت.

ویکتور هوگو تحصیلات مرتبش را در مدرسه دارالفنون شروع کرد

ولی در مدرسه بیش از هر درس دیگری به شعر و ادبیات علاقمند بود و از همان اوان تحصیل اشعار نغز و زیبایی می‌سرود. به طوری که در ۱۸۱۷ وقتی آکادمی فرانسه موضوعی را به مسابقه گذاشت ویکتور هوگو که در آن موقع بیش از ۱۵ سال نداشت در خصوص «فواید مطالعه» شعری ساخت که مورد تقدیر اعضای آکادمی قرار گرفته و برندهٔ جایزه گردید.

ویکتور هوگوی جوان به تحصیل مرتب علاقه‌ای نشان نداد و در ۱۸۱۸ از مدرسه خارج و طی نامه‌ای که به پدرش نوشت، اظهار داشت که می‌خواهد مستقلاً از راه شاعری و نویسندگی زندگی نماید و در نهایت همین عمل را نیز انجام داد.

اولین مرتبه با کمک و شرکت برادرش «آبل هوگو» مجله‌ای را هر ماه دو شماره منتشر می‌کرد. در این مجله به امضای خود و امضاهای مستعار دیگر مقالاتی منتشر می‌کرد که مورد توجه محافل ادبی و سیاسی آن زمان قرار گرفته، چند مرتبه از شاه مدال و جوایزی گرفت و به سبب همین انتشارات بود که باعث معروفیت و سرشناسی او گردید.

ولی ویکتور هوگو که در این موقع ۱۹ سال داشت نه تنها به کار نویسندگی و سرودن اشعار مشغول بود، بلکه موضوع عشق و علاقه را «که خواه ناخواه در زندگی هر کس خاطره‌ای داشت» نیز فراموش نکرد. آن دوستی دیرپای ایام کودکی با آدل مبدل به عشقی آتشین شده بود، آن هم عشقی پاک و بی‌آلایش که فقط خواهان زندگی سعادت‌بار بود، ولی مادرش با این ازدواج موافقت نمی‌کرد و در نظر داشت برای پسرش دختر یکی از اعیان و یا اشراف را نامزد کند و چون ویکتور هوگو برای مادرش احترام زیادی قائل بود، لذا جریان را مسکوت گذاشت و در آتش عشق و علاقه به آدل می‌سوخت و می‌ساخت و همین سوزش است که منبع الهام بسیاری از آثار نظم و نثر فناناپذیر او گردید.

در ۲۷ ژوئن ۱۸۲۱ مادر ویکتور هوگو بدرود حیات گفت و این مصیبت تأثیر بزرگی روی ویکتور هوگوی جوان گذاشت، چون به مادرش بی‌نهایت علاقه‌مند و برای او احترام زیادی قائل بود.

این ناراحتی چند سال طول کشید، بالاخره طول زمان و کوشش و فعالیت دائمی ادبی، این خاطره تلخ را از بین برده او را به فکر رفع تنهایی انداخت و رسماً از پدر و مادر آدل خواستگاری کرد. آنها نیز روی موافق نشان دادند. در ۲۲ اکتبر ۱۸۲۲ با آدل که ۱۸ ساله و در نهایت حسن و طراوت بود ازدواج کرد. شهود مجلس عقد شاعر معروف فرانسه «آلفرد دووینی» و یکی از معلمین قدیم پانسیون موسوم به «ژان باپتیست بیسکارا» بودند. مجلس عروسی بدون حضور پدرش برگزار گردید. فقط برادرانش اوژن و آبل در این جشن و شادی شرکت داشتند، ولی این جشن که با شادی و سرور شروع شده بود با ناراحتی خاتمه یافت. چون در همین مجلس عروسی بود که اوژن جوان برادر هوگو دچار حملات سخت جنون شد و بالاخره کارش به دارالمجانین و مرگ در آنجا کشید و این نیز بی‌مقدمه نبود.

«اوژن» از کودکی با ویکتور هوگو زندگی می‌کرد و در جوانی نیز بی‌اندازه زیرک و خوش‌قریحه بود و از هر لحاظ شریک زندگی ویکتور هوگو به شمار می‌آمد. از کودکی در بازی‌های کودکانه با «آدل» زیبا و قشنگ او هم شریک بود و همان علاقه‌ای که ویکتور هوگو به «آدل» پیدا کرده بود، او نیز داشت و در جوانی نیز این علاقه کودکانه به عشقی آتشین مبدل شده بود. منتهی به احترام برادرش این عشق پنهانی و آتش زیر خاکستر بود تا شب عروسی که این عُقده ترکید و بالاخره منجر به ضربه روحی شدید و جنون و سرانجام به مرگش ختم گردید و به این ترتیب «اوژن» خوش قریحه و مهربان فدای عشق پنهانی‌اش گردید.

زن و شوهر جوان زندگی سعادت‌باری را شروع کردند، به خصوص که در سال ۱۸۲۳ شاه فرانسه یک حقوق دو هزار فرانکی برای ویکتور هوگو مقرر داشت و در همین سال نیز پسری برای ویکتور به دنیا آمد که بیش از دو ماه زنده نماند.

از این تاریخ است که فعالیت‌های ادبی هوگو روز به روز زیادتر می‌شود و در مجامع ادبی با شعرا و نویسندگان بزرگ زمان رفت و آمد کرده، در انجمن‌های آنان شرکت می‌جوید. خود نیز انجمن ادبی تشکیل می‌دهد. بعد از اولین پسرشان که فوت می‌کند صاحب دختری می‌شوند به نام «لئوپولدین» که بی‌نهایت مورد علاقه پدر و مادر جوان قرار می‌گیرد. اگر بخواهیم تمام جزئیات زندگی و فعالیت‌های ادبی و سیاسی و مبارزاتی که علیه دیکتاتوری و بر له آزادی کرده و همچنین مبارزاتی که در رشته‌های ادبی چه در نظم و چه در نثر با کهنه‌پرستان نموده، یکی یکی برشماریم و بیان نماییم کار به درازا خواهد کشید. چون در حقیقت زندگی ویکتور هوگو و به خصوص با ذکر جزئیات آن خود کتاب مستقلی می‌شود که از حوصله این مقدمه بیرون است.

در ۱۸۲۸ ویکتور هوگو به مصیبت دیگری دچار شد و آن مرگ پدر بود و در همین موقع نیز دومین پسر هوگو به نام «فرانسوا ویکتور هوگو» به دنیا آمد.

***

در ۱۸۳۳ دختر دیگرش به نام «آدل هوگو» به دنیا آمد که بعدها در یکی از دیرها معتکف و برای همه عمر تارک دنیا گردید.

فعالیت‌های ادبی هوگو همچنان ادامه داشت و مرتب آثار جدیدی به منصهٔ ظهور می‌رسانید تا سرانجام در سال ۱۸۴۱ بعد از سه مرتبه

شکست به عضویت آکادمی فرانسه پذیرفته شد.

مرگ دختر

اگر ادعاکنیم بزرگترین حادثه زندگی هوگو مرگ دخترش «لئوپولدین» بود چیزی به گزاف نگفته‌ایم. چون این واقعه بزرگترین صدمه روحی را به شاعر و نویسندهٔ بزرگ وارد ساخت. قضیه این بود که دختر بزرگ و بسیار عزیز او «لئو پولدین» که در این موقع ۲۹ ساله بود و چند ماهی بیشتر از ازدواجش نمی‌گذشت در روز ۴ سپتامبر ۱۸۴۳ با شوهر جوانش به قصد گردش سوار قایقی شده، به وسط رودخانه «سن» رفتند. اتفاقاً در وسط رودخانه امواج خروشان قایق را سرنگون و این زن و شوهر جوان را غرق و پدر و مادرش را داغدار کرد.

واقعاً این بزرگترین و مولم‌ترین حادثه زندگی هوگو بود. چون به همین مناسبت مدتها از نوشتن و سرودن شعر خودداری ورزید و اولین اثرش بعد از مدتها سکوت به نام «لئوپولدین» و به خاطر آن دختر عزیزش بود که آن را منتشر کرد.

هوگوی سیاستمدار

همان‌طور که در اول این مقدمه اشاره شد، ویکتور هوگو در دورهٔ سراسر تحول و انقلاب به دنیا آمده بود و چنین شخصی با چنین روحیه‌ای نمی‌تواند خارج از محیط حوادث قرار گیرد، و خواه‌ناخواه داخل جریانات سیاسی نیز شد.

اولین مرتبه به وسیله لویی فیلیپ پادشاه فرانسه در سال ۱۸۴۵ عضو

مجلس اعیان شد و در ۱۸۴۷ که دست لویی از سلطنت فرانسه کوتاه شد از جریانات سیاسی خارج و در ژوئن ۱۸۴۸ از ناحیهٔ ایالت «سن» به وکالت در مجلس ملی انتخاب گردید. مجلس رویهٔ ثابتی در این سال نداشت، ولی در سال ۱۸۴۹ که باز هم به وکالت انتخاب شد یکسره جزء جمهوریخواهان قرار گرفت و پس از کودتای «لوئی ناپلئون» مجبور به جلای وطن گردید. اول به بروکسل و سپس به جزیره ژرسه که جزء متصرفات انگلستان بود پناهنده شد و در همین جزیره است که آثار زیبایی از خود به یادگار می‌گذارد و در اثر فعالیت‌های سیاسی و اعتراضات پی‌درپی است که از جزیره ژرسه به جزیره گرنزه تبعید می‌شود. امّا در اینجا هم آثار زیبایی از خود به یادگار می‌گذارد. بالاخره در ۴ سپتامبر ۱۸۷۰ پس از ۱۸ سال دوری از وطن و بعد از عزل ناپلئون سوم به وطن بازگشت و مورد استقبال شدید هموطنان خود قرار گرفت.

دومین مصیبتی که به ویکتور هوگو روی آورد، مرگ پسرش «شارل ویکتور» بود. جنازه پسرش را به پاریس آورده و در ۱۸ مارس طی مراسم باشکوهی دفن می‌کند و باز هم در ۱۸۷۳ به مصیبت جدیدی دچار می‌گردد، و آن مرگ یگانه پسری که برایش باقی مانده بود، یعنی «فرانسوا ویکتور» بود. به هر حال، در اثر همین تألمات روحی بود که در سال ۱۸۷۵ چون احساس ضعف و ناراحتی در خود می‌کند وصیتنامه خود را می‌نویسد که وضع انتشار آثارش پس از مرگ‌اش سر و صورتی به خود بگیرد، در این وصیتنامه به سه تن از دوستانش وکالت تام می‌دهد که تمام آثارش را جمع‌آوری و منتشر نمایند.

سال ۱۸۷۶ به نمایندگی مجلس سنا انتخاب می‌شود و در ۱۸۸۲ نمایندگی او مجدداً تجدید می‌شود. در تمام این مدت او کمتر نطق می‌کرد و بیشتر به فعالیت‌های ادبی مشغول بود و آثار زیادی در این دوران از خود

به یادگار گذاشت. سرانجام سه سال بعد، در روز ۲۲ ماه مه ۱۸۸۸ پس از یک احتضار سخت و دردناکِ هشت روزه رخت از این دنیا بربست و به ابدیت پیوست و بازماندگانش طبق وصیتنامه‌ای که قبل از مرگ خود کرده و بیش از ۵ سطر نبود، بدین شرح:

«۱ ـ پنجاه هزار فرانک از دارایی خود را به فقرا می‌دهم.

۲ ـ میل دارم جسد مرا با تابوت گدایان به قبرستان ببرید.

۳ ـ از دعا و طلب مغفرت کلیسا بیزارم.

۴ ـ می‌خواهم که همهٔ مردم مرا دعا کنند.

۵ ـ به خداوند ایمان کامل دارم.»

وی را در تابوت گدایان منتهی با شکوه و جلال بی‌نظیری که تا آن تاریخ نظیر نداشت در عمارت «پانتون» قبرستان بزرگان فرانسه به خاک سپردند و به این طریق فعالیت یکی از بزرگترین نوابغ شعر و ادب جهان خاتمه داده شد، ولی نام نیک و آثار جاودانش تا ابد باقی خواهد ماند.



محکوم بی‌گناه

ترجمه: یوسف اعتصام‌الملک

«ویکتور هوگو»، این کتاب را در ۱۸۲۹ نوشته است، این کتاب سرگذشت محکوم به اعدامی است که آخرین خاطرات خود و نظریاتش «نسبت به محکومین، مذاکره با کشیش، وکیل، مستحفظین و زندانیان» در آن منعکس شده. در حقیقت ویکتور هوگو این داستان را به خاطر مخالفتش «با اجرای حکم اعدام» نوشته است. در اینجا عنوان نامه‌ها تمام خطاب به «ماری» زن محکوم می‌باشد.

***

سرگذشت یک محکوم

۱

آری، باید بنویسم. شاید در میان کسانی که سابقاً با آنها آشنایی داشتم یک نفر پیدا بشود که اظهارات من در وی اثر کند.

اول کسی که می‌تواند در این غصه و اندوه با من شریک باشد تویی. سرگذشت اوقات محکومیت خودم را برای تو می‌نویسم. محض اینکه اجازه نوشتن بدهند، چقدر عجز و لابه کردم، درخواست و استدعا نمودم؛ تا اینکه اجازه دادند، اما با یک وضع مخصوصی که مرا بیشتر از هر وقت دیگر متوحش کرد. رحم نمودن به محبوسی که به مردن محکوم

باشد از این ترحم‌های معمولی نیست. مرا انسان فرض نمی‌کنند. با من مثل یک مریض محتضر، مانند یک جنازهٔ جاندار رفتار می‌نمایند!

در این حالت که مغزم آتش گرفته و تمام وجودم از تاب و تب در اشتعال است، آیا آنچه را در نظر دارم می‌توانم بنویسم؟ اگر بتوانم به دلخواه خودم همه چیز را بنویسم، مندرجات این اوراق که در گوشهٔ تاریک زندان به زبان قلم جاری می‌شوند تو را تسلی خواهند داد.

ماری، مرا ببخش... از نوشتن اسم تو در اینجا عذر می‌خواهم، عفو و بخشایش می‌طلبم! اسم تو به من قوت قلب می‌دهد، آهنگ تلفظ آن تکیه‌گاه خاطر بی‌قرارم می‌شود.

ماری، دو روز است که پس از صدور حکم اعدام در اینجا هستم. دو روز است که در دریای عذاب و اضطراب مستغرقم. هر دقیقه که شکل و سیمای تو، بدبختی و پریشان‌روزگاری تو، در نظرم مجسم می‌شود، شرارهٔ غم سراپای وجودم را می‌سوزاند.

قبل از آنکه مرا به اینجا بیاورند محاکمه پنج ساعت طول کشید. از چگونگی آن درست خبر ندارم. چیزی که در خاطرم مانده این است: وقتی که رئیس محکمه حکم اعدام مرا قرائت کرد، دیگر در من اثری از تپش قلب یافت نمی‌شد، مثل یک جسد بی‌روح آرام بودم. مامورین محکمه مرا صدا زدند. از کرسی اتهام برخاسته به راه افتادم، اما موقعی که از دهلیزها و راهروهای خشک و خالی عبور کردم و در روشنایی نیمه‌تاریک چراغ‌ها که در اهتزاز و تردد بودند اطراف خود را دیده و دانستم که از آن همه تماشاچی و جمعیت کسی با من همراه نیست، در آن سکوت موحش، حالت حالیهٔ خودم را به خوبی فهمیدم. از این لحظه هر صدا را که می‌شنیدم، هر چیز را که می‌دیدم، عاقبت وحشتناک و انجام هول‌انگیز مرا به من اخطار می‌نمود. ساعت دادگاه با یک صدای ممتد دوازده را می‌زد، گویی به من می‌گفت: گذشت... گذشت...

هیجانی که از محاکمه من در مردم پیدا شده بود مرا اندک‌زمانی فریب داد و امیدوار ساخت، لیکن در همان وقت که قرار آخرین محکمه را به اتاق محاکمه ابلاغ کردند، یک حس ممنونیت در آن جمع کثیر مشاهده نمودم!...

سه ماه است که در زندان به رویم بسته و به اطمینان یک امید ضعیف در اینجا نشسته‌ام. این نیمکت فرسوده را که بر روی آن می‌خوابم و می‌خوانم و می‌نشینم، چقدر دوست می‌دارم، این نیمکت مقبره موقتی و مقدمه خوابگاه ابدی من نیست؟ عجیب است که انسان در چنین موقعی نسبت به این جور چیزها علاقه و محبت پیدا می‌کند. این نیمکت آخرین مبل و اثاث ایام زندگی من است.

تنها هستم، سکوت همه جای این محل را فرا گرفته. گاهی صدای درشکه‌ای به گوشم می‌رسد، این صدا اشاره‌ای است متعلق به عالم حیات و آزادی که من در نزد آن حکم معدوم را دارم! شاید در این درشکه حکام و قضاتی که مرا محاکمه کرده‌اند پس از اتمام مشاغل روزانه به خانه خودشان می‌روند. شاید آقایان وکلای جنایات باشند که به جهت تفریح خاطر به طرف میکده‌ها و کازینوها و رستوران‌ها شتاب می‌کنند!

دیروز وکیل من اینجا بود، آدم مکروهی است، البته از این حق‌گویی من دلتنگ نمی‌شود و نمی‌رنجد. چگونه او را دوست بدارم؟ او نیز در آن مجلس حضور داشت. او نیز از آشنایان و منسوبین آلت قتاله گیوتین است که مرا با آن خواهند کشت! اینجور آدم‌ها از این چیزها متأثر نمی‌شوند شغل و وظیفه آنها همین است.

به خاطر داری، وقتی که پسر خودمان ماکس را از دست دادیم، دکتر در بالین احتضار او چقدر اظهار تأسف می‌کرد؟ همین که به خانه‌اش بازگشت، ابداً در فکر ما نبود. شب به تئاتر رفت و قبل از مردن ماکس صورت‌حساب را نوشت و فرستاد. خدایا، چه کارهای غریب از مردم

دیده می‌شود! آدم باید خودش متألم و متأثر باشد. دیگران منافع شخصی خود را در لباس تأثر جلوه می‌دهند. اینها بازیگرانی هستند که اگر به مقتضای حال صورت خودشان را با الوان مختلف رنگ کنند از گرسنگی می‌میرند. همانا این شخص پس از کشته شدن من با کمال ذوق و صفا زندگی خواهد کرد. من نیز مجبورم با او به نفاق و ظاهرسازی رفتار کنم. وعده داده است که محاکمهٔ من در محکمهٔ استیناف مجدداً رؤیت شود. اصول محاکمه و استنطاق مرا صحیح نمی‌داند. با این حرف‌ها می‌خواهد مرا گول بزند! مطالب او را گوش کردم و جواب ندادم. تجدید محاکمه و معاینه آن، خدا می‌داند چقدر طول خواهد کشید...

دست توانای طبیعت که این همه خوارق و عجایب به وجود آورده، برای چه ما را از ورطه حیوانیت به درجه انسانیت رسانید؟ اگر ما را به همان حال می‌گذاشت چه می‌شد؟ مقصود از این نقل و تحول چه بود؟ مسأله اشتراک در آلام و مصائب دیگران چه بازی دروغین و چه و حرف بی‌معنی است!؟

به تجدید محاکمه مطمئن نیستم، اما همه حوادث و اتفاقات تابع عوارض خارجی هستند. همین اتفاق بود که مرا به ارتکاب این جنایت وادار کرد. ممکن است یک تصادف و اتفاق دیگر مرا از این گرداب هایل رهایی بخشد. آیا این امید موهوم فایده دارد؟ اگر به آرامی و از روی عقل ملاحظه کنند که من برای چه این کار را کرده‌ام، البته مجازات مرا تخفیف خواهند داد. گمان می‌کنم این آقایان مرا ابداً قابل اعتنا نمی‌دانند. بدبختی مرا وقعی نمی‌گذارند. اینها یا برای شطرنج بازی کردن یا به جهت حل لغز و معما در آنجا جمع شده‌اند! وگرنه کسی در فکر من نیست! این نخوت و مناعتی که بر خود می‌بندند چه معنی دارد؟ مگر نه این است که ما همه انسانیم. چنانچه من تلخی‌ها و سختی‌های‌این محکومیت خودم را درک می کنم، آقایانی که با یک وقار بزرگ‌منشانه در صندلی‌های دسته‌دار

نشسته در حق من حکم می‌دهند باید بفهمند که من همجنس آنها هستم و نحوست طالع، مرا به این روز سیاه انداخته است.

دور نیست، تجدید محاکمه را نپذیرند، آن وقت تمام این مطالب را خواهم گفت، آه، ماری... اگر قضا و قدر مرا به این ذلت مبتلا نمی‌کرد، آرزو داشتم بعضی از احوال و اوضاع دنیا را اصلاح کنم!

*

برگهٔ استدعای رؤیت دعوا فرستاده شد. این وکیل مدافع که من از دیدن او نفرت دارم مرا به جسارت و پردلی تشویق می‌کند. حال می‌فهمم چقدر بیچاره و بدبختم! باید تابع ترتیبات این آدم بشوم! در ظرف شش هفته قرار قطعی داده خواهد شد، شش هفته، احتمال می‌رود که این ایام معدود عزیزترین اوقات زندگانی من باشد! تا کی معذب و متحیر خواهم برد؟ باید شش هفته در این لحد تنگ و تاریک زندان به سر ببرم و نتوانم به دلخواه خود بمیرم و راحت بشوم! انتظار آخرین ساعت مرگ چقدر دشوار است! با همهٔ اینها حکومت و انسانیت از آنچه بر من می‌گذرد بی‌خبر است، کاغذ و قلم اجرای تأثیر می‌نماید، گیوتین اعدام می‌کند.

ماری، در این گوشه محبس هر وقت به علت ارتکاب آن عمل شنیع فکر می‌کنم قلبم آسوده می‌شود، آن شخص که به دست من کشته شد، نسبت به من معقولانه ترک حیات کرد، اما من... آه... من حرکات عوام‌پسندانه را خوش ندارم، ادعای معصومیت نمی‌کنم. در همان روز اول که کمیسر به محبس آمد و دست به شانه من گذاشت و گفت: «تو جانی هستی!» به مقام انکار برنیامدم، اقرار کردم! دو روز تمام در محل ارتکاب جنایت توقف نموده برای رفع اندیشه ۱۲۰ سیگار کشیدم. می‌خواستم حرف آخری را در همان‌جا به من بگویند، ترس، اغفال، خیال فرار ابداً از خاطرم نمی‌گذشت.

ماری، من جانی و مقصرم، اما میل دارم جهت اصلی این کار را رسیدگی کرده و بدانند کسی که به مرگ محکوم می‌شود حق دارد به این آرزوی جزئی نایل آید. من طبعاً شرور و آدمکش نیستم. وقتی که چکش را به دست گرفته خواستم او را بزنم برای خلاصی خودم غیر از این چاره نداشتم. شاید یک دقیقه بعد هیجان من به سکوت مبدل می‌شد، شاید اگر حقیقت مطلب را به او می‌گفتم، مرا رها می‌کرد. شاید بر ضد من اقامه دعوی می‌نمود. دو سال محبوس می‌شدم و باز در میان مردم برای خودم آدمی بودم؛ لیکن در آن دقیقه شوم، راه نجات از هر سو به رویم بسته بود. یک ترس و تلاش نابهنگام به من می‌گفت که باید به این وسیله پلشتی خود را پنهان کنم، اگر این چیزها را تفکر کرده و اطراف مسأله را مطالعه می‌کردم این احکام شدید در خصوص من صدور نمی‌گشت.

ماری، تو در حین بازجویی آنچه می‌دانستی گفتی. می‌بایست آنها هم بفهمند، اما این همه گفت و شنودها هیچ فایده نبخشید. چه آنها هم به مواد کتاب‌های ضخیم که علمای زمانه در موقع بیکاری با جدول و پرگار خیال خودشان آنها را ساخته و دستور معاملات اهل عالم قرار دادند، رجوع نمودند!

آیا من مقصری هستم که مستوجب اعدام باشد؟ تو فرومایگی و ضرورت ما را به آنها خبر دادی؟ راستی من از خط آدمیت خارج شده گاهی از روی ناچاری به سرقت راضی می شدم. اما یک حیوان گرسنه در عین گرسنگی چه می‌کند؟ من نیز همان را می‌کردم. اوایل کار را تو خودت بهتر می‌دانی. در آخر ماه چند فرانک که به دست من می‌آمد به مصرف کرایه منزل و طلب قصاب و حساب بقال می‌رسید، چیزی برای ما باقی نمی‌ماند، مجبور می‌شدیم با اشخاص لعین به مذاکره استقراض داخل شویم. غالباً آنها هم از این همراهی مضایقه می‌کردند و بسی از روزها و شب‌ها را گرسنه می‌خوابیدیم. با این وضع علم اخلاق که در مدرسه

خوانده بودم چه حاصلی داشت؟ من درس مجادله حیات را چنانچه باید نخوانده، آنقدر متانت نداشتم که افکار و مطالعات راجع به عادات را با حالت خود تطبیق دهم. گمان می‌کردم هیچ‌کس دزدی مرا نخواهد دانست، با خود می‌گفتم اگر روزگار با من مساعدت نماید آنچه را که برداشته‌ام رد می‌کنم. در این عمل آن را به نظر قرض می‌نگریستم نه سرقت. چند ماه به این ترتیب گذشت. عاقبت روزی رسید که به حساب او یک پاکت اسکناس کم بود.

من پهلوی میز ایستاده بودم. او به تفتیش مشغول بود. می‌دانستم که در این وقت چیز دیگری نیز در وی مکشوف خواهد شد: چند روز قبل، از جعبه میز چهارپارچه جواهر برداشته به رهن داده بودم. یک مرتبه فریادی زد، من به تجاهل گذرانیدم، اما برافروختگی رنگ و تغییر چهره که در آن هنگام بر من عارض گردید به تقصیر من گواهی داد. نمی‌دانم در آن موقع چه حالی داشتم! پنجره باز بود. خواستم خودم را پایین بیندازم، بُعد مسافت مرا به وحشت انداخت. چکشی را که یک روز پیش عمله‌ها در آنجا گذاشته بودند، دیدم. او هنوز جستجو می‌کرد. در یک ثانیه بلکه در مدتی کمتر از آن، آنچه را می‌بایست بکنم کردم و بی‌فاصله از آنجا خارج شدم. برای صرف غذای ظهر نزد تو آمدم، تو چیزی از من کشف نکردی، از تلاش و هیجان اثری در من نبود. همانا این حال مرا فریفت و فکر ماندن را در من تقویت کرد. یقین داشتم که هیچ‌کس از من مشکوک و مشتبه نخواهد شد. ماندم. پول‌هایی را که پس از ارتکاب جنایت با خود آورده بودم پنهان کرده و به اطمینان و فراغت خاطر تو نگریسته راحت شدم. دو ساعت بعد برخاسته به اداره رفتم. گمانم این بود که اگر به صورت جدیت و متانت در آنجا حاضر شوم و خودم را به مردم نشان بدهم در قسم شبهه و احتمال از من مرتفع خواهد گشت!

از دور جمعیتی در مقابل خانه به نظرم رسید، مطلب معلوم شده بود.

بدون اینکه مضطرب یا متوحش باشم در مرکز ازدحام اظهار وجود نمودم. چون مسأله «حفظ جان» مرا به این دورویی واداشته بود خجالت نمی‌کشم. می‌دانی که دو روز مقصود خود را به استادی و مهارت از پیش بردم. از خیالاتی که در کله من جولان می‌کرد، احدی اطلاع نداشت. روز سوم در ساعتی که کمیسر آخرین کلمه را به زبان آورد و مرا متهم ساخت خواستم از او تشکر کنم. اگر در میان جماعتی زندگی می‌کردم که خصائل نیک انسانیت را به خوبی فهمیده بودند و به واسطهٔ این اتفاق مرا جانی متعمّد فرض ننموده، مقصر یا گناهکاری می‌پنداشتند، البته تشکر می‌کردم. اما اوضاع، قساوت و توحش نوع بشر را ملاحظه کرده از اخلاق و عادات عالم تمدن امید بهبود نداشتم. حالتم برای ابراز تشکر مساعد نبود!

ماری، تو بهتر خبر داری. من آدم بدی بودم؟ استحقاق داشتم که به چنین بلیّه‌ای گرفتار شوم؟ کاش می‌دانستم که کدام سابقه انسان را به چنین کاری وامی‌دارد! رفتار من با او جز یک مبارزه هولناک چیزی نبود. هیچ آفریده‌ای نمی‌توانست در آن وقت با آن عظمت مأیوسانه مقاومت کند. هیچ زورآزمای زبردستی به تصور نمی‌آید که در مجادله نومیدانه با زندگانی بتواند به عدم ارتکاب خطا و تقصیر قادر باشد. هر کسی را که پای امانتش لغزیده و از راه اضطرار به حوزه مجرمین وارد شد، نباید از این استعداد، سقوط در هر فردی از افراد بشر موجود است. آنهاکه از این استعداد نصیب کافی برده‌اند، همین که پرتگاهی در سر راه خود حاضر یافتند در آن فرو می‌افتند و در ناهنجاری جرائم اعمال غیب می‌شوند. زندگی‌راه پرمخافت دور و درازی است. این راه نشیب‌ها و فرازها، گردنه‌ها و مانع‌های مهیب دارد. محتمل است همه کس در پیچاپیچ این راه‌های مخوف خود را گم کند. اگر کسی در قطع این مسافت به آفتی نرسید و این مراحل پربیم و خطر را به سلامت به آخر برساند. توسن

اقبالش رام و اختر سعدش به کام است. لیکن کمتر کسی است که از این دغدغه و تشویش فارغ باشد. برای هر کسی ناسازگاری روزگار، قسمی بروز می‌کند. برای من هم به این شکل بروز کرد.

احتیاج، آن آتش سوزان، آن درد صعب‌العلاج بر پاکدامنی و امانت و ثبات عزم من غالب شد. کاری راکه ممنوع بود کردم. مذلت و سفالت یک قانون اخلاق جدیدی برای من آورده بود: می‌گفت: «وقتی که نداشته باشی می‌توانی از زیادی چیزهایی که مردم دارند بگیری و برداری!» من دزد نبودم، اگر دزد می‌شدم او را نمی‌کشتم، ممکن بود به حیله و تدبیر خودم را خلاص کنم.

مردم با این سیاستگاه بی‌رحمانه که به یک پل کوچک چوبی شبیه است چه ارتباطی پیدا کرده‌اند! اگر یک بار موج خفیفی از روی آن بگذرد آن را خراب می‌کند. این پل را توان ایستادگی نیست. به این ترتیب فایده‌ای مرتب نتواند شد. باید قانون علم و ادب جمعیت بشر را با اساسی استوار بسازند که امواج مفاسد اخلاق و رذائل صفات در هنگام تصادم با آن سد شدید بشکنند و عقب بروند!

ماری، من آدمکش نیستم. اگر این آلت اعدام یک روزی در بالای سر من به حرکت درآید و مرا به عالم ابدیت گسیل دارد، تو مطمئن باش که من جانی نبوده‌ام و قلباً برائت مرا تصدیق نمای!

*

مدتی که عبارت از دو هفته است به روزهای گذشتهٔ من ملحق گردید. من هنوز مانند حیوانی که برای ذبح معین شده باشم در اینجا هستم. گاری که با یک حال غفلت و بی‌خبری نعره‌زنان به مسلخ یا قصابخانه می‌رود تا آن دقیقه که ساطور قصّاب با گردنش آشنا نشده، چقدر خوشبخت است انسان چه مخلوق سزاوار ترحم است؟ اینکه گفته‌اند: خداوند انسان را به

صورت خود آفریده، آیا این سخن راست است؟

آه؟ امید خلاص و تجدید محاکمه چقدر مرا معذّب می‌دارد!

از جمله ترتیبات اضطراب‌افزای من: یکی این است که هر روز به گردش مجبورم. در تحت نظارت دو نفر مرا در محوطه محبس می‌گردانند. با هر کس مصادف می‌شوم می‌ایستد و مرا تماشا می‌کند.

در این صورت‌های پژمرده عبوس نسبت به خودم علائم رقت و رأفت مشاهده نمی‌نمایم.

نگهبانان ابداً چشم از من برنمی‌دارند. اینها مثل عمله موت یا حاملین تابوت، سکوت محض بوده با همدیگر حرف نمی‌زنند. کمی دورتر از ما قافله‌ای به همین وضع در حرکت است. به گوشه چشم مرا نشان می‌دهند. من پیوسته هدف انظار متجسس هستم. چگونه بر آنها حسد نبرم و غبطه نخورم؟ جیب‌برها! دزدها، شیادها، طرارها، محکومین به حبس مؤبد، همهٔ اینها در نزد من مثل رب‌النوع‌های اساطیر جلوه می‌کنند! پس از اتمام مدت حبس و مجازات باز زنده خواهند ماند. این مخلوقات سفله و رذل طبیعت که در طبقه آخرین بشریت جای گرفته‌اند، وقتی که به من می‌نگرند، می‌فهمم که چه کاری کرده‌ام!

دیگر اینکه: هر روز چند بار صفیر ممتد لوکوموتیو را می‌شنوم. در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن محبس ساختن از عقوبت‌های جماعت انگیزیسیون سخت‌تر است. این صدا مردمان خوشبخت را برای بردن به مسافرت‌ها و رسانیدن به آرزوها دعوت می‌کند. آیا کسی که آزاد و فراغ بال است قدر آن نعمت را می‌داند: آیا می‌دانید که این صدا در گوش من چه اثری دارد؟ هیهات! مرغ‌هایی که به آسودگی در فضای باغ و بستان می‌پرند و بی‌آنکه از شکنج دام یا بند صیاد بترسند هر دم از شاخی به شاخی پرواز می‌نمایند، حال رفیق گرفتار خود را از کجا خواهند دانست؟

این‌جا است که، باز همان منادی ندا می‌کند!

با آن سرعت برق‌آسا هر روز از جلوی نرده‌های ضخیم آهنین محبس من می‌گذرد و هزارها مردم را به طریق رفاه و سعادتی که یک وقتی به روی من نیز گشوده بود می‌برد. زحمت و مشقت قابل مذاکره نیست. از بدبختی شکایت کردن یعنی چه؟ اگر یک ساعت به جای من باشید. آن وقت شما که همواره گره بر جبین افکنده از آشفتگی روزگار خود متغیر می‌شوید، تصدیق خواهید کرد که چه گنجینه سعادتی را مالک هستید و قدر آن را نمی‌دانید!

ماری! این روز را نمی‌بایست برای من انتخاب کنی. همان وقت که مستحفظ محبس گفت به ملاقات من آمده‌ای و تو را رخصت ورود داده‌اند. خوناب دل از دیدگانم جاری‌شد. آه ماری ، این چه کاری بود؟ هیچ عذابی در نزد من سخت‌تر از این نیست که تو را در این حال ببینم؛ به چشم خیال و تصوّر تو را آسوده فرض می‌کردم. در حالتی که به لباس سیاه ملبس بودی، تو را از دور می‌دیدم که به طرف نیکبختی می‌روی و به این جهت تسلی می‌یافتم. اما اصرار و الحاح تو برای دیدن من، برای دیدن کسی که منفور خلایق است، به من واضح می‌گوید که در حدس خود راه خطا پیموده‌ام. اگر راحت بودی اضطراب این ملاقات، را در حق من تجویز نمی‌کردی. هنوز متانت خود را از دست نداده‌ام، می‌توانستم از قبول این تکلیف خودداری کنم، لیکن ملاحظه بیچارگی و بدبختی تو مرا به تحمل رنج و مشقت مجبور کرد.

ماری! دیدار تو ایام مسرت و سعادت گذشته مرا متذکر شد، از آن دقیقه که این ستم را بر من روا داشتی شب و روز گریه می‌کنم. این چه کاری بود؟ ما در ملاقات آخرین مراسم وداع را به جا آوردیم. آیا بهتر نبود که تو فقط در مخیّلهٔ من باقی بمانی؟ تو آن روز از روزگار آینده خود گفتگو می‌کردی و من معدومیّت خود را در نظر داشتم. آه! ماری، این چه کاری

بود که از تو صادر گردید؟

پنجره آهنین محبس که روشنایی آفتاب را منکسراً به مقبرهٔ من اجازه ورود می‌دهد، امروز با برف مستور است. حجرهٔ مذلت من بسیار سرد و تاریک است. نصف مدت رأفت و ترحم گذشت. برای دانستن رد و قبول تجدید محاکمه و تحصیل یک خبر قطعی، باید سه هفته منتظر باشم. می‌گویند: اوراق محاکمه اعاده شده، به حقانیّت با من رفتار خواهند نمود. حقانیّت! الآن جز یک فراموشی و سکوت مطلق در واقعه من مشهود نمی‌شود. کیست که در این قضیه از روی انصاف حرفی بزند؟ از روزی که محاکمه شدم این مبحث را متروک گذاشته از آن مذاکره نکرده‌اند. در خارج مبحث آیا کسی پیدا می‌شود که به فکر من باشد؟ کیست که احوال درونی مرا با حالات شخصی خود مقایسه نماید؟ سه هفتهٔ دیگر یکی از جراید محلی چند سطری در خصوص من می‌نویسد، بعد یک پرده ضخیم نسیان بر روی کار من افتاده نام مرا از صفحه خاطره‌ها محو می‌کند!

گمان ندارم وجود ناتوان من بتواند بیش از این به تهاجم فلاکت‌ها مقاومت کند.

رفته‌رفته، کاخ زندگی من مایل به انهدام است. احتمال قوی می‌رود قبل از آشامیدن جرعه زهرآگین مرگ، یک طالع مساعد، یک بخت موافق پیمانه عمر مرا لبریز کرده از زحمت انتظارم برهاند. کاش دفعتاً به یک تب شدیدی گرفتار شده به اندک فاصله به ظلمت سرای نیستی داخل شوم. آه که چه آرزوی خوبی است! دریغا که تب محرق آن مرض مهلک نمی‌آید و بر گریبانم نمی‌چسبد. با اینکه انسان با نهایت آسانی رهسپار دیار فنا می‌شود اگر بخواهد به سهولت نمی‌تواند بمیرد! خون به دوران خود

مشغول و سایر اعضا به انجام وظایف اشتغال دارند؟

مرا دیوانه می‌پندارند، نه، هنوز از اختلال عقل در من اثری نیست. این مطلب را به آن آقای محترمی که غالباً مرا جستجو کرده و با تبسم‌های ملاطفت‌آمیز خودش با من صحبت می‌کند گفته‌ام. هر وقت این آدم نزد من می‌آید نگهبانان با کمال غضب در را می‌گشاید و آقای کشیش وارد می‌شود. می‌خواهد مرا تسلی بدهد. این شخص در میان یادگارهای حیات من می‌غلتد، هر چیز را زیر و رو می‌کند، حوادث زندگی مرا مطرح کرده حرف‌ها می‌زند، دیروز می‌گفت: «پسر عزیزم، وضع ده سال پیش خودت را فکر کن، با همت و غیرت وافر برای کسب کمالات حاضر شده بودی و می‌خواستی احتیاجات خانواده خود را متکفل شوی و به عالم انسانیّت خدمت نمایی، چه روی داد که در این زمان قایل از عظمت خویش منصرف شده، لکه این ننگ را به دامان خود زدی و رشته عمرت را بریدی؟»

من این حرف‌ها را گوش می‌کردم و از این کلمات بی‌مزه و نطق ساختگی متأثر نمی‌شدم. این کشیش به همین کار مأمور و از محبس موظّف است! و بیاناتش تأثیر چندانی ندارد.

سرانجام، حرف او را بریده گفتم:

«آقای محترم! شما دائماً از جرائم و جنایات من نسبت به انسانیت صحبت می‌نمایید و غافلید که انسانیت نیز به من مدیون است! اظهارات شما با قواعد منطقی مطابقت ندارد!

درست نگاه کنید و ببینید، در محشر زندگانی یک طفل متروک محروم از معاونت و مأیوس از همه چیز چگونه می‌تواند دارای حسن اخلاق بشود؟ برای اینکه مخارج مدرسه خود را تهیه کنم مدت‌ها تا نیمه‌شب کار کردم و به جایی نرسید. برای اینکه عضو نافع جمعیت بشریت باشم از توسل به هیچ وسیله فروگذار نکردم. آقای محترم! جمعیتی که افراد

مؤدب مهذب را طالب است، آیا مکلّف نیست که نکاتِ مفاسد اخلاق را تحقیق کرده به عوض زجر و تعذیب، لوازم تربیت و تهذیب آنها را فراهم نماید؟ مرا اگر با خدمات شاقه و نکوهش و تعذیر به اصلاح حال دعوت کنند، بهتر است؟ یا اینکه به این شیوه در انتظار مرگ بگذراند؟ آیا این غفلت و تسامح موافق عدل و حقانیت است؟...

لازم است که در مجازات یک نوع راه خلاص نیز موجود باشد. این هیأت یا جمعیتی که از انسان همه چیز را متوقع است و خود را مسئول تربیت و تعلیم واقعی نمی‌داند، چگونه جمعیتی است و چه می‌خواهد؟ ماها، از بدو طفولیت، اسیر قوانین شما هستیم. تا آن وقت که نَفَس بازپسین را بکشیم، به اجرای مقاصد شما کوشیده‌ایم. اما در حین احتیاج به جای معاونت و شفقت، ما را در تاریکی مرگ گذاشته و از دور وضع بدبختی ما را تماشا می‌کنید! شما در چنین روزی قروض جمعیت را که به من دارد چگونه می‌توانید پرداخت کنید؟»

کشیش بعد از شنیدن سخنان من گفت:

«تکلیف من این است که تو را به راه نجات دلالت نمایم. تو به واسطه انحراف از جاده حسن عقیدت به این بلیه دچار گشتی. من برای اعاده اعتقاد و رهانیدن روح تو آمده‌ام.

این کتاب را بگیر و بخوان، قرائت آن تو را جسارت می‌دهد و متسلّی می‌دارد.»

انجیل کوچکی به من داد و رفت.

این بود جواب سوال من! انجیل را گرفتم، چه از قبول آن ناگزیر بودم.

دو سه نفر را که بدین مقبره موقتی من می‌آیند نمی‌توانم بیازارم. تاکنون آنچه می‌توانستم از قُوّه، به فعل آورده‌ام. اینها همه ساطور برنده‌ای را که به گردن من خواهد افتاد هر کدام به نوعی حرکت می‌دهند. انسان مجبور است با کشندهٔ خود نیز به ملایمت و فروتنی رفتار کند. البته آن

ساعتی که به مساعدت آنها محتاج می‌شود خواهد رسید!

انجیل می‌خوانم. درست فکر کن چه می‌گویم! بر کشیش ایراد نمی‌توان کرد. او به تکلیف خودش عمل می‌نماید، اما به تحصیل مقصودی که دلخواه اوست موفق نخواهد شد. در این قبرستان وحشت و تنهایی، دیگر در حق من چه خیال دارند؟ سیاحی بیابانگرد، اگر با دزدی خونریز تصادف کند، به ملاحظه اینکه روی یک نفر انسان را می‌بیند، ممنون می‌شود. لیکن من، در این بیابان ناآرامی و اضطراب، در این سرزمین حیرت و نومیدی که لحظه‌ای بر تسکین اعصاب متهیج و ترتیب افکار مشوّش خود قادر نیستم. اگر وسیله‌ای پیدا کنم که مثل نیروی هیپنوتیسم مرا از جهان و هرچه در آن است بی‌خبر گذارد، خوشوقت و متشکر خواهم بود...

هر روز پس از اتمام تکالیف مبحث و پیروی از قواعد جاریه؛ انجیل را مطالعه می‌کنم.

این کتاب آسمانی چقدر از رحم، مروت، عدل! حقانیت، مهربانی و اندرزهای عالی دیگر صحبت می‌دارد! مزایا و خصایل حاصله، که کمتر کسی به یکی از آنها متّصف است؟

نه؛ دیگر انجیل نمی‌خوانم. فایده این کار چیست؟ از حیث مزاج اگرچه ضعیفم، اما فکرم زنده است؛ به جای اینکه فکر خود را تابع نصایح کشیش کنم، بهتر این است: آن را به تخفیف اضطرابات و تصورات غصّه‌خیز خویش متوجه نمایم. اگر از اول خودم را مثل مردم به اعتقاد سطحی راضی می‌کردم احتمال می‌رفت این مسأله واسطه تسلی من بشود. اما امروز نتیجهٔ این مقدمه، کاشف از یأس و تحیر کلی من است.

وقت به شتاب در گذر است. کاروان عمر دقیقه‌ای از پیمودن راه غافل نیست.

کاش می‌توانستم آن را از سرعت حرکت مانع شوم! هر قدر زمان

تجدید محاکمه من نزدیک می‌شود: اندیشه‌های طاقت‌فرسای روزگار آینده به من چیره‌تر می‌گردد، و حوادثی را که بر من خواهد گذشت نشان می‌دهد. مرا در حالتی که با سری از بدن منفصل در قبر خوابیده‌ام و قطعه زمینی مزین به گل‌های رنگارنگ به روی جسد من گسترده شده و آسمانی روشن و خندان بر خوابگاه ابدی من احاطه گشته؛ در نظرم مجسم می‌دارد.

فکر می‌کنم اگر صد سالِ بعد از این به دنیا می‌آمدم به این بدبختی مبتلا نمی‌شدم. هنوز ارباب قلم، مجاهدات خودشان را در تسهیل مجازات مقصرین به جایی نرسانیده‌اند و برای تعدیل حس انتقام اقدامی ننموده‌اند. اخلاف نیکبخت ما در دوره‌های آتیه که دارای قانون منصفانه خواهند بود، در سر قبر محکومین و اشخاص جنایتکار گشت و گذار خواهند کرد و از رفتار ظالمانه پیشینیان خود متأثر خواهند شد. دریغ! که این تأثر و تأسف برای من و امثال من ثمری نخواهد داشت!

حقّانیّت و مساوات در کجاست؛ بر آن شخصی که غفلتاً به دست من کشته شد چرا حسد نبرم؟ کاش او مرا کشته و آسوده‌ام کرده بود!

این دوستداران انسانیت، این مدعیان محبت نوع، مرگ فوری عاجل را بر حبس مؤبّد یا مرگ ممتد ترجیح می‌دهند. آری؛ کسانی که در خارجند همین که خبر اعدام مقصری را شنیدند گمان می‌برند که سنگینی سلسله‌جبال آلپ از روی قلب آنها برداشته می‌شود!

من یکدفعه نمی‌میرم، روزی هزار دفعه مرگ را به عیان می‌بینم. هر دقیقه من با یک سال عذاب مرگ برابر است. در ظرف این چند هفته چه حوادث بر من گذشته! تحمل این بلیّات بسی مشکل است. و بیش از این مرا یارای مقاومت نیست.

تا وقتی که مامور حکومت، اسم مرا در دفتر معدوم شوندگان قید نماید آلات و اسباب قتل معطل خواهند بود؛ من از حالا این آدم را می‌بینم

که به امورات مربوط به من مشغول است! علامات و نشانه‌های مشخّصهٔ مرا به دقت در کتابچه خود می‌نویسد؛ مخارج عزیمت به محل اعدام؛ اجرت جلاد، حق‌الزحمه اعوانان دژخیم و انعام خودش را حساب می‌کند. بعد از ملاحظه جزئیات کار، خط راست پاکیزه‌ای به زیر آن می‌کشد و برای رؤیت حساب محکومی دیگر که پس از من خواهد آمد به قدر کفایت جا می‌گذارد و با خشنودی تمام دفتر را می‌بندد. از محاسبه فارغ شده، سیگاری روشن می‌کند. قهوه‌ای را که برایش آورده‌اند می‌نوشد و با خودش چنین می‌گوید: «اجرت ۲۴ حکم اعدام به این مبلغ اضافه می‌شود. اگر همین‌قدر محکوم تازه بیاید به این اندازه خواهد رسید؛ به هر حال، نسبت به سال گذشته سال خوبی است.»

بعد روزنامه را برداشته، قسمت راجع به محاکمات را مطالعه می‌نماید؟ ارباب استحقاق، حکام، معلمین مدارس، مستخدمین ادارات از حکومت حقوق می‌گیرند. جلاد نیز مقرری معین دریافت می‌نماید. جلادی که مرا خواهد کشت نه در مدت عمر عقاید دینی فراگرفته؛ نه در معابد رسمی به خداوندی که به وجودش معتقد است اظهار عبودیت کرده است. با همهٔ اینها برای این خدمت آماده است. چرا؟ به جهت اینکه: این کار وسیله زندگانی و معیشت اوست!

چه می‌نویسم! مأمورین انجمن‌های حمایتِ حیوانات، محض اینکه بدانند گاو و گوسفند را در قصابخانه‌ها موافق قاعده انسانیت ذبح می‌کنند یا نه، تا آنجاها می‌روند و نمی‌گذارند هیچ قصابی بی‌رحمانه کارد به گلوی گوسفندی بمالد و یا گاوی را با یک ضربت ناگهانی بی‌روح سازد، چه قبل از وقت، لازم است که حیوان را بی‌حس کنند. آیا جای تعجب نیست که همین آقایان متمدن، مقصری را که هر روز هزار بار مرگ روبرو می‌شود، انسان بدبختی را که همه چیز می‌فهمد و احساس و تأثر دارد به دست جلاد می‌سپارند؟ و کشتن او را با یک سکوت و آرامشی کامل تماشا

می‌کنند. اگر معامله حیوانات را در حق این بخت‌برگشتگان روا دارند چه می‌شود؟ شخص محکوم یک روز صبح از خواب برنمی‌خیزد، شب قدری افیون به او می‌خورانند یا داروی بیهوشی به شامه‌اش می‌رسانند، فردا جلاد با شهود خود حاضر شده، همین آدم توان گسستهٔ بیهوش را با یک گلوله یا یک ضربت می‌کشد، آن وقت (اگر صلاح باشد) در یکی از معابر عمومی برای آگاهی دیگران مجازات می‌شود. اگر اندکی از عذاب و اضطراب این بیچاره کاسته شود چه عیبی خواهد داشت؟

می‌خواهم بدانم مقصود از این اذیت‌ها چیست؟ گمان می‌کنند این ترتیب را به جهت ترسانیدن دیگران فراهم کرده‌اند؟ خیر، کسانی که گرفتار نیستند، این مطالب را نمی‌فهمند و نمی‌ترسند. در انتقام و اجرای عدالت حرفی نیست. ستمکاری و مردم‌آزاری چرا؟ حکام و قضات، خودشان را از مأمورین شکنجه و تعذیب و اذیّت جمعیت انگیزیسیون بهتر می‌شمارند و با آنها فرقی ندارند.

بسیار خوب، مرا بکشید و رسوم آدمیت را ترک ننمایید. همین که جنایت من محقق شد در همان مجلس که بر روی صندلی محکومین نشسته‌ام، یک دفعه با صاعقه غضب خود مرا بسوزانید و مجالم ندهید. صبر، تأمل، تفکر امتداد زمان در این موقع چه معنی دارد؟ اتمام وظایف و مراسم اعدام در کدام نظامنامه اخلاقی دنیا درج شده است؟

مناقشات و ستیزندگی مفصل، تبادل الفاظ، زد و بدل کردن اوراق، برای مجازات یک نفر نهایت بی‌انصافی است.

شما تنها مرا نمی‌کشید، جهان هستی مرا فانی می‌کنید و ملتفت نمی‌شوید. اگر علمای شما به قطب شمال واصل شوند، اگر در فراخنای زمین یک وجب زمین غیرمکشوف، یک نقطه مجهول باقی نگذارند، اگر راه‌های آهن شما به مرتفع‌ترین قلل برسند، باز این نکته را درک نخواهید کرد! این سیاحان و مکتشفین جسور با همه بینایی و توانایی قدرت ندارند

که به اعماق روح انسان داخل شوند. اگر یکی از آنها به مقام تجربه برآید از عمق این دریای موّاج و خروشان هراسیده، عقب می‌رود و از مشاهدهٔ وقایع حاصله در آنجا متوحش می‌شود!

امشب شخص کریه‌المنظر بدترکیبی را در خواب دیدم. به تمسخر از من پرسید که چرا چکش را برداشته به سر آن آدم زدم و به مفهوم بیانات فلسفی خودم که الآن می‌نویسم عمل نکردم؟

هم‌اکنون، این معترض مسخره را در پیش چشم خودم می‌بینم. مطلقاً او را در جایی ندیده‌ام. از این نوع اشخاص موذی که به پوستین خلق می‌افتند و مردم‌آزاری را از ضروریات زندگانی می‌شمارند و اعقاب باشرف و آبرومند از خویش به یادگار می‌گذارند در همه جای کرهٔ خاکی فراوانند. باید جواب اینها را بدهم. هیچ نمی‌توانم راضی بشوم که این کژطبیعتان بدمنش مرا ریشخند کرده، خود را عاقل و مدبر فرض نمایند. اگر سکوت کنم جرعه ناگوار مرگ من تلخ‌تر خواهد شد.

چرا این کار از من به ظهور آمد؟ اگر می‌توانستم جواب معقول منطقی به این سؤال بدهم، آدمی می‌شدم مستحق انواع مجازات. علت این کار را نمی‌دانم. حرص ثروت و طمع اندوختن مال، مرا به این جنایت وادار ننمود. هرگز آزردن یک مور و کشتن یک پشه را تجویز نکردم. جواب این حرف را باید به اساتید علم و اخلاق و کسانی که به احوال و روحیه بشر آگاهی کامل دارند واگذار کنم. من مرتکب این کار نشدم، بلکه واسطه بروز این عمل بودم. ترس، یک ترس احمقانه، عنان تعقّل از دستم ربود. اگر فرصت تأمل و ملاحظه می‌داشتم، البته متصدی چنین امری نمی‌شدم.

در زمان پیش که از تشخیص علل امراض عاجز بودند، همین که کسی را بیماری عارض می‌گردید تصوّر می‌کردند که شیطان درون آنها حلول کرده، بدین سبب مریض را می‌کشتند: امروز یک شخص جانی را به همین خیال با شکنجه‌های گوناگون هلاک می‌کنند، چرا؟ به جهت اینکه

«انسانیت» در تعیین مرض اظهار عجز می‌نماید! امروز همان‌طور که به اعمال وحشیانه مردمان اعصار گذشته و سوزانیدن جادوگرها و ساحرها و سایر حرکات به نظر تنفّر می‌نگرند، ابنای آیندگان به اوضاع عذاب‌آور محکومین این عصر به همان چشم نفرت و اکراه خواهند نگریست.

از من مپرس چرا چنین و چنان کردم. از توفان بپرس چرا دریا را برمی‌شوراند؟ از خون بپرس چرا به قلب می‌ریزد؟ از هر کس می‌خواهی سؤال کن چرا به دنیا می‌آید؟ و از آمدن خود ممنون است یا نه؟ اگر این پرسش‌ها را پاسخی باشد تو نیز جواب خود را گرفته و علت را دانسته‌ای!

ای مترسک‌های مقوایی! شما از ما چیزهایی می‌پرسید که نمی‌توانیم جواب بگوییم. اما کسی نیست که به رأی و عقیده شما رجوع نماید. آن روز که آیین منحوس انگیزیسیون (مجازات سوختن با آتش) را می‌خواستند منسوخ و ابطال نمایند با شما مشورت نکردند. شماها کسانی بودید که برای تماشای این منظرهٔ فجیع بر یکدیگر سبقت می‌گرفتید!

شاید بعد از مرگ من، یک نفر از میان شما این‌طور فلسفه‌بافی کرده و بگوید:

این شخص رفتاری عاقلانه داشت، تربیت شده و تحصیل کرده بود. به اجبار یک نیروی مخفی بدون تعمد به این جنایت مرتکب گردید. نمی‌بایست به این مجازات گرفتار شود، اگر حکّام و مأمورین منصفانه حکم می‌دادند به جزای اعدام مجازات نمی‌شد. با وجود این، چون شمشیر برهنه به دست مست دادن خلاف عقل است، لهذا نمی‌توانیم مجازات اعدام را منسوخ بداریم. چه‌بسا آدم‌هایی هستند که برای یک چیز جزیی یا مبلغ ناقابل یا اجرای انتقام مقرضانه از آدمکشی دریغ ندارند.»

آقایان! بر روی این فرشِ چرمین شطرنجی چقدر خون بیگناهان

ریخته و چقدر اشک خونین از دیدهٔ ستمدیدگان جاری گشته! کشته شدن مقصری چون من جنایتی است که اصلاح‌پذیر نیست. تاریخ خون‌آلود بشریت هزارها امثال مرا به شما معرفی می‌کند که با کمال معصومیت در جایگاه محکومین نشسته و از سر جان برخاسته‌اند.

وقتی بی‌تقصیری آنان معلوم شده، که جبران این جنایت امکان‌پذیر نبوده است.

می‌خواهید به این ترتیب مردم را بترسانید و به آنها درس عبرت بدهید؟ نه این تصوّر بی‌فایده است. اصلاح را با کشتن و به دار آویختن نباید شروع کرد. مضرت‌های جهالت و فقر و تنگدستی را به قدری که می‌توانید از هیئت اجتماعی بشر بردارید. شماها فقط به تربیت و پرستاری بعضی از نهال‌های تر و تازه بشریت وقت صرف کرده، قسمت عمده و مهم مردمان جهان را فراموش کرده، همه را به حال خود وامی‌گذارید. آنها هم در خط خشونت و وحشت اخلاق سیر نموده، خوب را از بد نمی‌شناسند. آدمی که در چنین راه پر مهلکه حرکت می‌کند، می‌رود و می‌زند و می‌کشد. شما در عوض این مفاسد او را محکوم می‌سازید. غافل از اینکه این آدم در سایه شفقت و همیاری شما به درجات بدبختی و شقاوت قدم گذاشته است!

۲

یک روشنایی ضعیف امید! امروز مأموری جدید برایمعالجه من به محبس آمد. ظاهراً آدم بدی نیست. به واسطهٔ او از زحمت گردش روزانه خلاص شدم. اگرچه موافقت او مخالف قانون زندان بود، اما احوال غصّه‌انگیز مرا شنید و متأثر شد. این شخص یک قطعه نشان صلیب آهنین بر سینه دارد، در چندین جنگ خدمت‌ها کرده و بر روی اجساد مقتولین پا نهاده و گذشته است. با همه اینها مشاهده وضع من بر او اثر گذاشت.

گویا تاکنون جنازهٔ جاندار ندیده است!

۳

یک ماه گذشت. انتظار وصول آخرین دقیقهٔ محکومیت مانند اخگر فروزان، آتش به سراچه وجود من می‌زند. می‌خواستم یکی از علمای علم روح باشم و بتوانم احساسات باطنی خودم را بنویسم. می‌خواستم نقاشی ماهر باشم و اشکال زندگی خود را در روی کاغذ مجسم کرده، معنی مذلّت و سفاهت را به مردم بفهمانم. کی می‌داند؟ احتمالاً، من شب اول سال نو را نبینم. پارسال با همه پریشانی حال، در ساعت ۱۲ یک قدح آب جو خودمان را خورده و برای پذیرایی مقدم عید حاضر شده بودیم. باز سال نو فرا می‌رسد و لعبتان بهاری در باغ و دشت و کوه و هامون خودآرایی و طنازی می‌کنند، اما من در غرقاب فنا دست و پا می‌زنم!

هیچ‌کس نمی‌تواند با تدبیر از تطاول تقدیر ایمن شود. این اشخاص که اکنون مرا محاصره کرده‌اند، پارسال کجا بودند؟ بازجوی اجرای عدلیه، نگهبانان، جلاد، هیچ‌کدام مرا نمی‌شناختند. چه شد که یکمرتبه با آنها آشنا شدم؟

آن بیچاره! او را هم نباید فراموش کنم. پارسال ابداً از خاطرش نمی‌گذشت که یک روزی در دست من کشته خواهد شد!

زمان انتظار به آخر می‌رسد. دور نیست که حکم قطعی امروز یا فردا اجرا شود.

اگر شش‌لولی با خود می‌داشتم به نهایت آسانی کار را تمام می‌کردم و پرده این تئاتر فرو می‌افتاد.

۴

اگر از این مرگ تدریجی فارغ شوم، به تمام مقدّرات آینده تحمل خواهم کرد. با این مأمور جدید که در تحت نظارت او واقع شده‌ام غالباً صحبت می‌کنم. چون از گرفتاری من متأثر است. گاهی برخلاف ترتیب محبس حرکت می‌نماید: مکالمه با من قطعاً ممنوع است، چیزی نمانده بود که به ممارست ابتدایی خوابیدن در قبر خو گرفته حرف زدن را فراموش کنم.

دیروز پرسیدم: نشان صلیب را کی و در کجا گرفته است؟ گفت: در جنگ *کراولوت* به او داده‌اند. شرحی مبسوط از تاریخ بیان کرد. اگرچه درست گوش ندادم، اما همین‌قدر دانستم که در جنگ‌های گوناگون ۵۰ نفر را به دست خود به دیار عدم فرستاده است. این شخص ۵۰ نفر را که شاید همگی آنها در بهار جوانی بوده‌اند کشته؛ و به پاداش این سبعیت و درندگی، نشانِ افتخار و مباهات بر سینه‌اش آویخته است!

من که از تهاجم اضطرار، یک نفر را کشته‌ام به این روز سیاه گرفتارم! آیا مشاهدهٔ این حال، انسان را به خمودی و سکون عقل بشری معتقد نمی‌کند؟

وقتی که سخن از دلیری و رشادت به میان می‌آید، داد خودستایی می‌دهد. چند روز قبل یکی از مناظر میدان جنگ را تعریف می‌کرد: در حین عزیمت فرانسویان، به یک نفر صاحب‌منصب فرانسوی مصادف می‌شود. مشارالیه دست به وی داده می‌گوید: «دوست باشیم.» اما او که در آن ساعت مثل حیوان درنده‌ای است با قنداق، مغز بیچاره را پریشان کرده و لحظه‌ای در برابر مقتول ایستاده و خواسته است که او را بشناسد؛ در اثنای جستجوی کارت اسم، یک قطعه عکس پیدا کرده که صاحب‌منصب مزبور و اطفال خردسال وی را نشان می‌داده است!

پس از سال‌ها که بر این واقعه گذشته، هنوز در این عمل وحشیانهٔ خویش، به نظر پشیمان می‌گردد؛ و از آن کودکان یتیم بی‌تقصیر و آن زن شوهرمرده بخشایش می‌طلبد. در این مورد قانون به او اجازه داده است که خودش را با تأسف و تأثر از عذاب وجدان رهایی بخشد، اما من از این مساعدت نیز محرومم. برهان پشیمانی من انحصاراً همین است که باید هر عقوبتی را تحمل نمایم. بعد از آنکه حکایت وی به آخر رسید، من ماجرای خودم را شرح دادم. با تبسمی مخصوص گفت: «کار تو طور دیگر است.» پس از این جواب مختصر برخاست و رفت. کشتار خود را کار مقدسی فرض کرده، جنایت مرا سوءاستعمال تصوّر می‌کند، زهی حمق و سفاهت!

۵

روزها اندک اندک سرد و کوتاه می‌شوند. برودت هوا را از اول ورود شب احساس می‌کنم. آه! ای رفیق ایام زندگانی و همسر و غمخوار مصیبت‌زدهٔ من. آیا اکنون در کجایی؟ تو را در شهر کوچک می‌بینم که در خانه پدر و مادرت در روشنایی نشسته و هر دو دست در آغوش نهاده با نگاهی ثابت به زمین می‌نگری. شکی نیست که با این تحمل، سوز انتظار مأیوسانهٔ خود را از زمان گذشته به آینده متوجه ساخته‌ای. رخسارهٔ زرد. لباس سیاه. چشمان چون کاسهٔ خون تو را به خوبی مشاهده می‌کنم! تو در آن خانه و من در این بیغوله، هر دو محبوسیم. انتساب تو به من شوریده‌بخت، تو را آماج طعن و توبیخ عیب‌گیران کرده و انگشت‌نمای دوست و دشمن ساخته. کاش آن روز موعود، آن روزی که نقطه افتراق جاودانه من از توست، زود فرا رسد و تو را از این اندوه رهایی بخشد. آن وقت دیگر آزاد می‌شوی. ابلق تند رفتار روز و شب از رنج و تعب تو می‌کاهد. من نیز بعد از گذشتن آن روز محتاج نمی‌شوم که کسی از فقدان

ابدی من غمگین باشد. مگر نه این است که: مرگ دقیقه‌ای بیش نیست و چنین این سپنجی سرای همه از سرچشمه فنا به محیط نیستی و بی‌نشانی خواهند شتافت؟ این هم سعادتی است، که آدم را یک دفعه می‌کشند و کار تمام می‌شود. اگر ممکن بود و می‌توانستند انسان را صد بار به دار می‌آویختند. ظاهراً از جور و ستم متنفرند. اما به محض اینکه یک بهانهٔ لفظی به دست آوردند. دژخیمی بی‌رحم شده ریختن خون بیگناهان را امضا می‌کنند.

خود را بیهوده به پنجه اندوه مسپار و از افکار توان‌سوز پرهیز نمای. خیال کن به مرض مهلک مزمنی گرفتارم و در خانه به بستر بیماری افتاده‌ام. طبیب می‌گوید: امید بهبودی ناپیدا و محتمل است. یک سال تمام ناخوشی من ادامه داشته باشد. فقر و ضرورت بیچارگی و پریشانی، مشقت پرستاری چنین مریضی محتضر را به خاطر بیاور و بر عاقبت وخیم من افسوس مخور. آیا این‌طور که پیش آمده بهتر نیست؟ در بالین مرگ من به عذاب انتظار معذّب نخواهی شد. این وظیفه را دیگران انجام خواهند داد. این مرض به زودی به پایان خواهد رسید. باید قول بدهی که به دیدن قبر من نیایی، مرا در گورستان کلیسا در گوشه‌ای که گورِ مقصرین آدمکش است دفن خواهند کرد. از بی‌عدالتی و بی‌انصافی قوانین بشری و از مدفون بودن در ته این گور دلتنگ نیستم. اما تو... تو که زنده می‌مانی و با زندگان به سر می‌بری، باید شرمسار نشوی‌وگرنه مادام‌العمر به سرزنش عالم متمدن دچار خواهی شد!

۶

۷ دسامبر

امروز هم قدری با مأمور گفتگو کردم. از روزی که حاصل جنایت خودم را با نتیجه شجاعت وی تطبیق کرده‌ام، گویا غبار کدورتی بر

خاطرش نشسته است! چون مرا گناهکاری لایق اصلاح قلب و تزکیه نفس پنداشته با فکر اعدام من مخالف است. به عقیدهٔ او اگر به انجام خدمات شاقه محکومم نمایند بهتر خواهد بود. پرسیدم: به تجدید محاکمه می‌توان امیدوار شد؟ گفت: اگر محاکمه رؤیت نشود امپراتور حق دارد جزای اعدام را به شرط قید حیات به حبس ابد تبدیل نماید.

۷

۸ دسامبر

جز رنج انتظار بردن و هر روز هزار بار مردن مشغله‌ای ندارم. امروز مأمور می‌گفت:

«باید ممنون بشوی، اقلاً سه ماه وقت لازم است که تکلیف تو معلوم شود.» اگرچه جای امتنان نیست، اما ممکن است در این مغاک هلاک دست از زندگی بشویم و تشریفات قانونی مرگ خود را نبینم: روزی نمی‌گذرد که قسمتی از نیروی بدنی من به تحلیل نرود. آه! ماری، اگر از دکتر مطمئن بودم دست به دامان مروّتش زده و درخواست می‌کردم با چند قطره دوا روح غمدیدهٔ مرا از زندان آزاد کند. می‌خواهم وکیل خودم را ملاقات نمایم. خواهش کرده‌ام او را خبر بدهند.

سردی هوا به تدریج بیشتر می‌شود. در چنین هنگامی از ناملایمات زندگانی رهایی یافتن بسیار مناسب است. اگر بخواهند در یکی از روزهای روشن ماه مه که آفتاب سیاستگاه را با اشعه طلایی خودش تذهیب می‌کند، مرا به میدان مجازات ببرند، البته تشویش و اضطراب من زیادتر خواهد بود.

۸

۱۲ دسامبر

هر روز احتمال تجدید محاکمه. همیشه امید عفو و عاطفت... وکیل امروز آمد. پنج روز است منتظر آمدن او هستم. می‌گوید: در همین هفته به جهت تعدیل قانونِ جزا با قضات و حکام گفتگو خواهد کرد و من مطالب خودم را بی‌ملاحظه به هیأت منصفه خواهم گفت. در این چند روز در هر موقعی که حکم احضار به محاکمه صادر شود، مرا شخصاً از احوال جاری مطلع خواهند کرد. اگر تجدید محاکمه نیز فایده نبخشد، چون آرای عمومی بر ضدّ اعدام است بعید نیست که رأفت و رحمت امپراتور شامل حال من بشود.

نیم ساعت نزد من نشست، همین که به عزم رفتن برخاست، در دامنش آویخته در نهایت خضوع و آهسته به او گفتم: در آخرین دقیقه‌ای که از استخلاص من مأیوس می‌شود یک سلاح گرم برای من بیاورد. در پاسخ من شانه‌ای حرکت داد و رفت. معنی این جواب را نفهمیدم. بلکه مقصودش این بود که به چنین کاری اقدام نمودن مشکل است.

برای خواهش یک نفر محبوس نمی‌تواند کوتاهی ورزیده و کار و کسب خود را از دست بدهد! اگر برخلاف حدس من، این دفعه که می‌آید خواستهٔ مرا به اجابت مقرون بدارد، با این آلت قتاله خط بطلان بر حساب جلاد می‌کشم و آسوده می‌شوم.

***

چهار هفته دیگر گذشت... از راهرو محبس، صدای پای مترددین را شنیده گمان می‌کنم به طرف من می‌آیند. بعد معلوم می‌شود کسی را با من کاری نیست. اگر قرار قطعی محاکمه را آمده به من خبر بدهند، چه حالی

خواهم داشت؟ بهتر این است که نیایند و نگویند. آری، در محضر آقایانی که به روی صندلی‌های بلند جلوس کرده و قیافه متناسب شأن و مقام برای خود ساخته و به لطمه توفان زندگانی مبتلا نشده‌اند، اوراق محکومیت و اسناد اتهام من موافق اصول و نظامات، معمولی خوانده می‌شوند، و بدون جنبش مژگان و حرکت ابرو و مباحثات کاملاً دقیق، در این باره به عمل می‌آید! و تجدید محاکمه رد می‌شود. سرانجام، می‌گویند صدور حکم اخیر منوط بر حکم هیئت منصفه عالی ملی‌است. برای رهایی یا نابود کردن یک نفر آدم، محاکم بزرگ‌تر از این در دنیا وجود ندارد. من فردی از افراد بشرم و به تمام عالم منسوب. چرا باید فقط حکام مملکت آلمان در بقا و فنای من مختار باشند؟ مگر من برای حقّانیت کشته نمی‌شوم؟ در حالتی که روح من از همه سیارات پرواز می‌کند، چرا تنها به حکم قسمتی از سکنه عالم اکتفا نمایم؟ چرا تمام علمای حقوق را به یاری نطلبم و مدلول قوانین آنان را سؤال نکنم، خوب است قانونگذاران جمعیت بشری مسائل متعلق به موت و حیات را به یک هیأت‌منصفه مختلطه ارجاع دهند. من می‌خواهم خلاص بشوم، اما به حرف من گوش نداده موافق دستور قدیم که در لایپ‌تزیک[1] جاری بوده مرا خواهند کشت. جانی و مقصری که در سایر ممالک گرفتار می‌شود، شاید طرز مجازاتش ملایم‌تر از این باشد.

به هر حال، جز اطلاع بر نتیجه کار مقصودی ندارم. روزها راحت نیستم و شب‌ها به ندرت می‌خوابم. اوضاع دهشت‌انگیز عالم رویا مرا بیشتر متوحش می‌کند. هر شب مدتی دیوانه‌وار در سلّول بدبختی خود قدم زده، پیشانی را به دیوارهای مرطوب آن می‌چسبانم و به مقام تسکین حرارت درونی برمی‌آیم. امشب کیفیت اعدام خود را کاملاً مجسم نمودم

۱. یکی از شهرهای آلمان.

و مثل یک هنرپیشه ماهر به خوبی از عهدهٔ نقش آن برآمدم.

۹

۱۰ ژوئیه

اعلان سرخ به ستون‌های اعلان چسبانده‌اند. می‌بینم که مردم به ازدحام تمام به خواندن آن شتاب می‌ورزند. به یاد دارم که سه سال پیش از این، چنین ورقه اعلانی دیدم و از خواندن آن رعشه بر اندامم چیره گردید: این اعلان اعدامی بود که مردم را از چگونگی مقررات قانونی آگاه می‌ساخت. هیچ گمان نمی‌کردم که یک روز طالع ناسازگار من، مرا جانشین این شخص کند. شاگردان مدارس، مرد و زن، پیر و برنا، بزرگان قوم، طبقات مختلف خلق، اکنون در جلوی اعلان من ایستاده‌اند. بعضی با تأثر و رقت قلب، برخی با بی‌اعتنایی آن را می‌خوانند و می‌گذرند. روزی فرا خواهد رسید که این اعلانات را، کسانی که به جمع‌آوری کلکسیون مایلند به قیمت‌های گزافی خواهند خرید!

۱۰

۱۸ ژانویه

خاطرم از هجوم افکار آسوده نیست. این خیالات را نمی‌توان در یک نقطه جمع کرد. تصور می‌کنم شاید وکیل من به حقایق قانون واقف نبوده و در دادگاه وظیفهٔ خود را ادا نکرده است. اگر وکیل رموز قانون را نداند، جز اثبات محکومیت و نابودی قطعی من بیچاره، چه می‌تواند بکند؟

از نقص دفاع، بلاهایی به متهمین متوجه می‌شود که به هیچ وجه تلافی آنها ممکن نتواند شد.

طبیب نادان، مریض را می‌کشد. این خطر مسری نیست. اما وکیل نادان مجرم بدبخت را از حقوق و ناموس، از آبرو و اعتبار، از همه چیز

محروم می‌نماید!

چه حال اسفناک! چه قضیهٔ تاریک!

از رنج و جراحتی که در دل دارم هیچ‌کس آگاه نیست. امید ترحم سودی نداشت، دورهٔ مهلت و انتظار به پایان رسید. من تمام می‌شوم. کسی نمی‌فهمد، دریغ! قانون ظالم بشری نگذاشت مدهوشی من تداوم یافته و مرا از رنج زندگانی برهاند: به وسایل طبی متوسل شده طبیب محبس را احضار کرده و مرا با معالجات مختلف بیدار کردند!

آیا اگر در آن حالت بیخودی، جرعه مرگ را از دستم نمی‌ربودند. بهتر نبود؟ و اگر در آن وقت این بحران دوّارانگیز خاتمه می‌یافت، آیا کسی از این جهت به زحمتی دچار می‌شد؟

ماری، توفان غم بنیاد وجود مرا ویران ساخته و فکر انتحار قوّت گرفته. با اینکه از زندگی دست برداشتن کار آسانی نیست، یقین بدان، اگر وکیلم درخواست مرا قبول می‌کرد، همان روز، بار گران عمر را از دوش انداخته و از دیو مهیب دنیا گریخته بودم.

شاید این حرف‌ها را بر دنائت طبع من حمل کنی! نه، چنین نیست. از هیچ طرف فروغ امیدی نمی‌بینم. همواره خون دل خوردن، از گرگان گرسنه توقع مهربانی داشتن، تجدید محاکمه را منتظر بودن، مناظر غم‌آلود روزگارانِ گذشته را نگریستن، با عذاب وجدان روز و شب را به سر بردن، روزگار اندوهناک تو را ملاحظه نمودن... این است ترتیباتِ حالت کنونی من که آن را «زندگانی» می‌نامند! هرچه می‌خواهند بگویند، تنها چیزی که می‌تواند مرا رهایی می‌بخشد خودکشی است.

قدری تأمل کنیم: مگر نه این است که بقا با فنا توأم است و هر زنده ناچار با مرگ سر و کار دارد. گروهی از فلاسفه، وجود انسان را موقوف به سوانح رخدادهای ناگهانی دانسته، ممات را بر حیات ترجیح می‌دهند. دانشِ پزشکی یک نوع جنون شدید را از اسباب انتحار می‌شمارد.

جمعی، خودکشی آنیبال[۱]، کاتون[۲]، کلئوپاترا[۳]، بروتوس[۴] و دیگران را در مقام رد گفتار اطبا ایراد می‌نمایند.

گمان مبر که می‌خواهم خود را با این اشخاص مقایسه نمایم، خیر! بیچاره‌ای که کشتی زندگانی‌اش به گرداب رسوایی و بدنامی سرنگون شده، چگونه می‌تواند در خودکشی به بزرگان تأسّی جوید! آنها برای صیانت و عزّت نفس، خود را کشته‌اند.

داستان آنها را تاریخ دنیا ضبط می‌کند. اگر هر روز هزارها چون من انتحار کنند، نام آنان فقط در دفتر آمار شهرداری یا در جزء اخبار متفرقه جراید ثبت می‌شود و کسی به این ضایعات عظیم اهمیت نمی‌دهد.

افسوس! همهٔ امراض از من گریزانند! مزاجاً سالم و با هیچ بیماری‌ای آشنا نیستم. بنای وجود مرا چنان محکم ساخته‌اند که می‌تواند دیرزمانی بر حملات شداید صبور باشد. خون با کمال آزادی در رگ‌های من جریان دارد. اگر این خوشبختی مرا میسر بود که به مریضخانه می‌رفتم، در آنجا از فشار فکر و خیال، از تأثیرات اندیشه های پریشان، از توهم نیرل نشدن تجدید محاکمه، راحت می‌شدم... این آرزو نیز بی‌فایده است!

پرستاران زنانه و مردانه، دقیقه‌ای از کنار بستر بیمار دور نمی‌شوند، برای اینکه او را تندرست به سیاستگاه بفرستند، از معالجه مضایقه نمی‌کنند. بدون تألم، یک وظیفه عادی‌را انجام می دهند و قطع عضو فاسد

---

۱. سردار شهیر کارتاژی و رقیب دولت قدیم روم. پس از شکست از رومی‌ها خود را به وسیله زهر کشت. (۲۴۷ـ ۱۸۳ قبل از میلاد)

۲. از رومیان جمهوری‌طلب، رقیب ژولیوس سزار پس از آنکه از ژولیوس سزار شکست خورد، خود را با شمشیر خویش کشت. (۹۵ـ ۴۶ قبل از میلاد)

۳. ملکه مصر که شهرت زیبایی‌اش عالمگیر بود، پس از آنکه معشوقش آنتوان شکست خورد، به وسیله زهر مار خودکشی کرد. (در ۳۰ سال قبل از میلاد)

۴. از رومیان جمهوری‌طلب، که ژولیوس سزار را به مناسبت مطامع استبدادی‌اش کشت و خود را نیز بعداً با شمشیر یکی از دوستان به قتل رسانید. (۴۲-۸۶ قبل از میلاد)

را واجب می‌شمارند!

آه! اگر می‌توانستم بگریزم و آزادی خود را دوباره به دست آرم!...

در این هنگام که امواج بدبختی از سر گذشته، در خاطر ویران من چه چیزها که جولان نمی‌نمایند! آن روز که آن عمل زشت از من صادر گردید، اگر اندکی خودداری کرده، از جاده عاقبت‌اندیشی و تعقل بیرون نمی‌رفتم، نه او کشته می‌شد، نه من در ردیف حرامیان آدمکش قرار می‌گرفتم. بیچاره، آدم بدی نبود. اما طبع سرکش و طینت و سرشت ذلت‌ناپذیر من، مرا اجازه نداد، پس از بروز فضیحت از او معذرت بخواهم یا با اظهار بدبختی‌های خود این خرابی را جبران و ترمیم نمایم. آری، هیجان، عارضهٔ زیانکاری است که قوّهٔ محاکمه را تاریک می‌کند، غرور ذاتی از یک رفتار ناگهانی آزرده می‌شود. رنگ از صورت می‌پرد، خون به دماغ هجوم می‌آورد. تپش قلب سینه را می‌شکافد. انسان بی‌درنگ کیفر گستاخی آن شخص را پرداخته، آتش دل را به آب انتقام فرو می‌نشاند.

همین که اندکی گذشت و مطلب با خونسردی ملاحظه شد، می‌بیند که به تبعیت هیجان چه حرکات نامناسبی را که مرتکب شده است! اگر هیجان آن روز تصورات مرا در میان دود و غبار پُر تنش خویش غرق نمی‌کرد؛ امروز به زنجیر بسته نبودم.

هیجانات انسانی، دریایی است متلاطم. در اینجا ادارهٔ زورق عقل از دست خارج می‌شود! در چنین وقتی بدون محاکمه و تأمل از خود دفاع نموده، می‌خواهیم تحقیرات وارده یا توهینات احتمالی را متلاشی کنیم...

خوی بد من، مرا مغلوب کرد. عادات زشت به سهولت از روش ناپسند خویش برنمی‌گردند. اصلاح خرابی‌ها و راست نمودنِ کجی‌ها به تربیت اراده محتاج است.

ماری، یادگارهای ایام گذشته، آتشی در وجودم افروخته که از تذکر

آنها در سوز و گدازم. آرزوهای اوقات جوانی! خوشبختی‌های از دست رفتهٔ زمان طفولیت!

من در محیط فقر و تنگدستی متولد شدم. پدرم از نظامیان مستعفی فوج ... بود.

مادرم در ۳۵ سالگی درگذشت. آن وقت ۱۵ سال داشتم و از شاگردان باهوش مدرسه به شمار می‌آمدم. در مدرسه گاهی از بازیگوشی من صحبت می‌کردند، اما نمی‌توانستند برای تنبلی یا تکاهل سرزنشم نمایند.

از محبت پدر و نوازش دوستان محروم نبودم. استعداد طبیعی و هوش ذاتی من حکایت می‌نمود که اگر دورهٔ تعلیم من تمام شود، ترقی خواهم کرد و مردی هنرمند خواهم شد.

به قدری که زندگانی محقّرانهٔ ما اجازه می‌داد، از طرفی در تهیه وسایل تعلیم من قصور نمی‌شد و از طرف دیگر تمایلات اخلاقی من موجبات رضایت خانواده‌ام را فراهم می‌کرد.

۱۱

با اینکه از اثر مصائب پی در پی، حواس و مشاعرم مدفون تیرگی وحشتناکی است، با اینکه در آغاز شباب و نوجوانی جامه مرگ پدر را پوشیده و پس از او دیری است در تماشاخانه دنیا به سر برده‌ام. هنوز علامات و نگاه نجیبانه، رنگ گندمگون، تبسم مطبوع، اطوار پسندیده او در حافظه شکرگذار من منقوش است. ثبات عزم، قدرت اراده و خشنودی احساسات ظریف او هرگز از خاطرم فراموش نمی‌شوند. پسری چون من که بستهٔ بند محکومیت است، در تذکار نام پدر و یاد آوردن آن روزهای نیکبختی، جز به زانو درافتادن و سیل اشک از دیدگان گشودن چه می‌تواند بکند؟

ماری، با سوزش یک قلب حقارت چشمان گریه می‌کنم. گریه

تسلی‌بخش است. این سرشک غم که از حدقهٔ چشمان به چهره‌های لطیف و گونه‌های پژمرده جاری می‌شود، آبی‌است که آتش دل‌های دردناک را خاموش می‌کند. ترشح رحمتی است که سنگینی ناملایمات را از خاطر می‌زداید.

نمی‌دانی چقدر مضطربم، خیر گریه کردن کافی نیست.

امید، آرزو، آزادی نیکنامی، که از همهٔ اینها بی‌بهره‌ام! هستی من که در پنجه دژخیم قانون نابود خواهد شد، در مقابل شرمساری و ذلتی که احساس می‌کنم ارزشی ندارند.

می‌توانم خود را پسر آن پدر بشمارم. می‌توانم به آن اصل نجیب منسوب باشم؟ هیچ ممکن بود تصوّر کند فرزند دلبند او یک نفر جانی محکوم به قتل خواهد شد؟

۱۲

۲۶ ژانویه

مدتی بود مرا بیرون نمی‌بردند. اقلاً از این جهت آسوده بودم. امروز مأمور جدید به دیدن من آمد. می‌گفت: محتمل است چند هفتهٔ دیگر تجدید محاکمه به تأخیر افتد. درخواست مرا از نرفتن به گردش قبول نکرده و این تکلیف را نپذیرفته‌اند. می‌گویند در یک جا ماندن مضر است، محبوس باید در محوطه زندان قدم زده به استنشاق هوا مشغول گردد! اعلان سرخ که آن روز دیدم مربوط به یکی از همکارهای من بود که مرحله حبس را طی کرده است، هنوز نوبت من نرسیده و اعلان مرا به دیوارها نچسبانده‌اند! ناچار باید به گردش بروم. هیأت اجتماع از رعایت رسوم انسانیت غفلت نمی‌کند! نمی‌تواند راضی بشود که یک نفر محکوم از هواخوری و تقویت مزاج امتناع ورزد! سه ساعت بعد از ظهر نگهبان وارد شد، پس از تفتیش اطراف، با لهجه تند، لزوم

حرکت را اخطار کرد.

دری چند باز کردند و بستند. صدای زنجیرها و دستهٔ کلیدها شنیده شد. در خارج سلول، دو نفر قراول مسلح جلو افتادند، من در وسط و نگهبانان از عقب... به این ترتیب به گردش رفتیم!

در محبس‌های بزرگ معمول است که هرکس به اعدام محکوم شود شش نفر نگهبان به نگاهبانی او مأمور می‌شوند و مسئولیت را به عهده گرفته، دقیقه‌ای در مراقبت و نگاهبانی حال او مسامحه نمی‌کنند!

این زندان با همه متفرعات خود عبارت است از سه قطعه بنا و سه دهلیز جداگانه. همین که انسان از حیاط اول گذشت، در دست راست اداره محبس و اتاق دفتر را می‌بینند، بعد محوطه داخلی به نظر می‌رسد. اینجا محلی است وسیع و مربع. دیوارهایی به ارتفاع پنج ذرع از هر طرف، این ساختمان وحشت‌انگیز را احاطه کرده است.

۱۳

شهر در خواب است، پنداری همه دردها و رنج‌ها در این شب ظلمانی بیدار شده به غصّه‌های من منضم می‌شوند و خاطر مجروح مرا بیش از آنچه بوده می‌آزارند.

در این حالت که از بیم مرگ بر خود می‌لرزم، توانِ روحی من در کار خویش حیران است. حالاتی را که فقط به حیات مربوط باشند درست نمی‌توان تشریح کرد. در نزدیکی پرتگاه هلاکت حرکت می‌کنم. مثل بیماری که در لحظهٔ آخر احتضار به خود بازآید و از ادراکات زودگذر آن موقع گیج و مبهوت گردد. من نیز همان‌طور متحیر مانده، کمی بعد، از کثرت ترس و خیال به خواب می‌روم... هنوز خواب با چشمم آشنا نشده کهبا تشنجات و هیجان عصبانی بیدار می‌شوم!

دیگر هیچ چیز بر من پوشیده نیست. کسی را نمی‌توان یافت که از

مشاهدهٔ بدبختی من، حس تأثری در وی پیدا نشود!

***

امروز چقدر ملامت‌خیز بود! از طلوع تا غروب، آفتاب خودنمایی نکرد. تودهٔ ابرها دقیقه‌ای از هم متلاشی نشدند. برف می‌بارد. همه جا و همه چیز سفید است. گویی کار دنیا به پایان رسیده و از برف بر خود کفنی پوشیده.

شب است، همه خوابیده‌اند. در اطراف خود جز تاریکی و سکوت و خاموشی چیزی نمی‌بینم. تصوّر می‌کنم در جای بسیار دور که اثری از آدم و آبادی نیست به سر می‌برم.

۱۴

انسان فطرتاً به زندگانی کردن مایل است. از این روی، همهٔ افراد مردم در ادوار مختلف که بر آنان گذشته به فرمان و احکام تنازع بقا عمل کرده‌اند. هیأت اجتماع نیز می‌خواهد موجودیت خود را نگاهداری کند. افکار و احساسات انسان‌هایی که در خانوادهٔ دنیا زندگی کرده‌اند، این نیرو را به وجود آورده، قوانین جزایی که برای زجر و سُستی و تخدیر وضع شده‌اند مفهوم واقعی آنها حفظ نظام و آسایش مردمان است.

باید از این آقایان پرسید:

قانون‌های شما از شرارت‌ها، خباثت‌ها و جنایت‌ها جلوگیری کرده‌اند؟

خواهند گفت: تا اندازه‌ای به مقصود خود موفق شده‌ایم.

ما هم تا یک درجه با ایشان هم عقیده‌ایم. اما با این تدبیر ناقص به مقصد اصلی نمی‌توان رسید. هر سال نصف بیشتر اربابان جرم و جنایات از چنگ مجازات گریخته و خلاص می‌شوند. در ممالک بزرگ، قانون‌ها به تجزیه مجرمین قادر نیستند. در دنیا گناهان و تقصیراتی هست که

هوش‌های فعال از فهم دشواری‌های آن عاجزند.

در فرانسه از ۴۷۷۰۰۰ جرم و جنحهٔ سالیانه حدوداً ۲۰ درصد متروک می‌مانند. از بقیه نیز به قدر ۱۳۰۰۰۰ جرائمی هستند که یا مرتکبین آنها گرفتار نمی‌شوند، یا در صورت توقیف به واسطهٔ نبودن دلایل کافی و مثبت، از تعقیب این اشخاص صرف‌نظر می‌کنند.

گذشته از این عدهٔ مجرمین که پس از استنطاق و بازجویی قرارنامه برائت می‌گیرند بسیار است. خوب به یاد دارم در سال ۱۸۵۴ از ۱۴۵۰ مجرم ۴۸۹ نفر را آزاد کردند و از ۳۵۴ مظنون متهم به قتل ۸۵ مرد و زن تبرئه شدند!

اگر معترض به مقام استفسار و پرسش علت برآید می‌گویند:

مروّت و انصاف هیأت قضات اقتضا می‌کند که در حین صدور حکم از شبهه و تردید اثری باقی نماند، وگرنه جانب برائت مرجح و برتری داده خواهد شد.

آنچه من فهمیده‌ام غیر از این است: مجرمین برای رهایی گریبان خود بیش از مأمورین عدلیه زیرکی و مهارت دارند. جانی می‌خواهد جان خود را از مهلکه نجات بدهد، نقشه‌ها می‌کشد و با هزاران حیله و تزویر به مقصود می‌رسد. اما پلیس در فکر محافظت دیگران است و چه بسیارند جرائمی که از نظر او پنهان می‌مانند.

دیروز مأمور جدید می‌گفت:

«بسی دیده شده که اشخاص جنایتکار دارای صفات پسندیده بوده‌اند. یکی از آنها را من می‌شناختم. این آدم با همهٔ تهور و گستاخی در خونریزی، جَدهٔ خود را به قدری دوست می‌داشت که هرگز از فراهم کردن لوازم مسرت خاطر او غفلت نمی‌ورزید. همین قاتل بی‌پروا، ۱۴۰۰ مارک اندوختهٔ خود را به خواهرش بخشید.

یک نفر دیگر را وقتی به سیاستگاه می‌بردند، به همراهان خود

می‌گفت: من از دیدن طفل محزون متأثر می‌شوم. اما بر این داستان آدمکشی می‌خندم و از این مردم متنفرم.

نمی‌دانم در کجا خوانده‌ام؟ شخصی نارنجکی انداخته جمعی را کشته بود. پس از تحقیق معلوم شد کارگر فقیری بوده و عمری به قناعت و صرفه‌جویی می‌گذرانیده.

یکی دیگر در حین اقدام، به واسطه اضطرابی که در وی ظاهر شد، گرفتار گردید. علت تردید او را پرسیدند، گفت:

«قصد من این بود تنها خود آن آدم را هدف قرار بدهم، ترسیدم نارنجک در زیر پای اسب منفجر شود و حیوان بیچاره هم در آتش شئامت و شومی او بسوزد.»

شاید تو نیز از اوصاف خوب بی‌بهره نباشی! اگر چنین است از عنایت الهی نومید مباش.

این بود شمه‌ای از سخنان این شخص. ببینید برای من چه نظایری پیدا کرده است. من طبعاً موذی نبودم. هرگز آزار موری را تجویز نمی‌کردم تا چه رسد به ارتکاب جریمهٔ قتل و تصادف با این تیره‌روزی‌ها و بدبختی‌های علاج‌ناپذیر!

در صورتی که مدعیان معرفت کور و کر باشند و وضع مرا مشاهده نکنند و فریاد جگرخراش مرا نشنوند، از این آدم که دایرهٔ فهم تمیزش تاریک است چه توقع؟

این حرف‌ها همه دلالت بر این دارند که یک نهاد نیکو و اصل پاکیزه در همهٔ خلق خدا موجود است، اما استاد تمدن و آموزگار اجتماع به تهذیب آن نپرداخته؛ انسان را بی‌سلاح مبارزه، و فقط با مقداری تعلیمات ابتدایی به میدان مبارزه زندگی فرستاده است!

بیچاره نفوسی که در خراب‌آباد جهان بدبخت بوده‌اند!

هیأت جامعه بشری، همان هیأتی که لاف عقل و دانش می‌زنند، همهٔ

بدی‌ها و زشتی‌ها را به حال خود می‌گذارد! راضی می‌شود شرّ برخیزد. دیوانگی بر فرزانگی، رذیلت بر فضیلت غلبه کند. آنگاه برای مؤاخذه و مجازات، محکمه‌ها، عدلیه‌ها، زندان‌ها و شکنجه‌ها ایجاد می‌شوند!

ریشه درختی را کرم خورده، حشرات دیگر برگ و بارش را از کار انداخته، از مقاومت با دشمنان خود به کلّی عاجز است... شما که دعوی باغبانی دارید، درخت را با تیشهٔ بیداد ریشه‌کن می‌کنید یا به اصلاح آفت‌زدگی آن می‌کوشید؟

۱۵

۶ فوریه

البته روزی خواهد رسید که مندرجات این اوراق پریشان را ملاحظه خواهی کرد، شاید تعجب کنی که چرا روز اول ژانویه تو را متذّکر نشده و تأثّرات خودم را ننوشته‌ام. ماری، آن روز از کثرت اضطراب مثل مارگزیده‌ای بر خود می‌پیچیدم. از غصّه گلوگیر بوم. خفه می‌شدم، اما قطره اشکی از چشمانِ خشک من بیرون نمی‌آمد! با اینکه روزها و هفته‌های این ماه ملالت‌انگیز سپری شده‌اند، هنوز از تصوّر حالات آن روز هراسانم!

آن روز، زیر و روی کار خود را از ابتدا تا انتها به نظر آوردم، در تار و پود جامه مذلتی که دست تقدیر برایم بافته بود دقیق شدم: دیدم جز تسلیم و تغافل چاره‌ای ندارم!

آن روز، آواز شادمانی از شهر بلند بود. سال نو باز آمده و عید نیکبختان فرا رسیده بود، اما من؟ من می‌توانستم عید داشته باشم؟ می‌توانستم نام خود را در ردیف زندگان داخل کنم؟ نه. خاندانم خراب، روحم مضطرب و خسته، حواسم آشفته، راه امیدم بسته و پایان کارم نامعلوم.

ماری، در آن ساعت‌های روز عید صورت مغموم تو در نظرم مصور می‌شد. اکنون که در گرداب غم غوطه‌ورم، اوقات دیگر که بر امید و سعادت خویش نگریسته‌ام، هیچ روز و شبی بر من نگذشته که به یاد تو نباشم و با خیال تو نجوا نکنم.

آن روز مثل همیشه، نقش تو در خیال من نمایان بود... تو هر قدر خود را به سکوت دعوت نمایی، هر اندازه متانت و شکیبایی پیشه کنی، حقیقت صبر نمی‌کند و حجاب ظاهر را شکافته خود را نشان می‌دهند! آن روز که برق نشاط در چشم مردم پدیدار بود، یقین داشتم که دیدهٔ تو گریان است. آن روز، حال توان‌سوز مرا فکر کرده، گزارش زمانه را سنجیده، خوشی‌های پار و پیرار را به خاطر آورده، اشک حسرت و اندوه به چهره ریخته‌ای... آه! رفیق زندگانی بدفرجام من!

رشتهٔ حیات من از استیلای بخت بد گسیخته است. این ویرانه محنت را عمارت نتوان کرد. این صفحات مشوّش را شیرازه نتوان بست. موجی کوهوار از دریای فقر برخاست و مرا با لطمات خویش درهم شکست. چند روزی بیش به زنجیر اسارت مقید نخواهیم بود، دیوارهای این سلول مرطوب تاریک از دیدن قیافهٔ محزون من فارغ خواهند شد. تصوّر نکنی که از رهایی خود حرف می‌زنم. دیر یا زود، قانون وظیفهٔ خود را اجرا خواهد کرد. در قلوب قضات، عدل، رحم و مُدارا راه ندارد. اینها اگر مرا و امثال مرا نکشند، بنای سورچرانی و خوشگذرانی خودشان را خراب کرده‌اند! ما باید بمیریم تا گرهٔ جبین آنان گشاده و سفرهٔ نعمتشان آماده و گسترده باشد...

هر سال هزارها محکوم مضطر در چنگال منافع خونین، خودخواهی‌های نامبارک و وجدان‌های زنگ‌زدهٔ اینان هلاک می‌شوند. هیچ‌یک از طرفداران اصلاح اجتماع از دیدن این جراحت‌ها اظهار تنفر و بیزاری نمی‌کنند!

چون نیک بنگرم و در کار جهان تأمل کنم، می‌بینم ندیدن این حریفان بدمنش که آفت راحتی بشرند، بیزاری از این بازیگران که با نقش‌های خود صفحه زندگی اجتماعی را آلوده کرده‌اند، نعمت بزرگی است!

ماری عزیز! غمین مباش! جنایت من هر قدر سنگین باشد، از رحمت الهی بی‌نصیب نخواهد بود، دامان من هر اندازه به لکه جرم و گناه آلوده باشد، پس از تهی کردن این کالبد، عنصری پاک خواهد شد.

ماری، آیا تنها من و تو خون دل می‌خوریم؟ آیا تنها من و تو بدبختیم؟ نه، همدرد و همکار ما بسیار است!

زنان بی‌شوهری که از سینه‌هاشان به جای شیر خون می‌چکد. شوهران مظلومی که در پنجه قهر تمدن از رنج هستی رهایی یافته‌اند. اطفال یتیمی که از نفخهٔ پیکار فقر پژمرده‌اند. کشتگان جنگ‌ها و محاربات که برای جاه‌طلبی و کشورگشایی پادشاهان خون خود را ریخته، کسانی که به آتش تهمت و افترا سوخته‌اند. خانواده‌هایی که در میدان کینه و بغض و انتقام پایمال شده‌اند. اشخاصی که به خشم و غضب نرون[1] ها، تیبر[2] ها و فالاریس[3] ها دچار گردیده‌اند. این مظالم هیأت اجتماع را ببین، بیش از این بر گرفتاری من و تیره‌روزی خویش سوگواری منمای!

اگر گفته‌های من بر «معلومات فروشی جاهلانه» حمل نشود می‌توانم این طور اظهار عقیده کنم:

پس از آنکه دورهٔ کودکی طفل به پایان رسید، دیری نمی‌گذرد که بزرگ

---

۱. امپراتور روم که نامش در خونخواری و سفاکی ضرب‌المثل است. در سنه ۶۸ میلادی به دست سربازان خود کشته شد.

۲. دومین امپراتور روم که کشتارهای بی‌شماری را مرتکب گردید. در حدود سال ۴۸ قبل از میلاد تولد یافته بود.

۳. سلطان ستمگران سیسیل (جزیره‌ای واقع در جنوب شبه‌جزیره ایتالیا) مغضوبین خود را به فجیع‌ترین وضع می‌سوزاند. عاقبت رعایای او بر او شوریده و در سال ۵۴۹ قبل از میلاد او را سوزاندند.

شده و به نسبت استعداد خود به عالم مبارزهٔ حیات قدم می‌گذارد. این استعداد سرمایه‌ای است که پایهٔ ضعف و قوّت مبدأ سعادت و شقاوت او خواهد بود. چنان‌که مردم در مظاهر وجود مختلفند، استعداد آنان نیز متفاوت است: بعضی از این موهبت‌ها بهرهٔ وافی می‌برند، برخی هنوز دیده به دیدار نور نگشوده در تنورهٔ مرگ نابود می شوند!

منبع این سرمایه کجاست؟ اصل ظهور آن چیست؟ وراثت همان نیرویی که اوصاف جسمی و عقلی پدر و مادر و نیاکان را در اولاد و فرزندان و نوادگان ظاهر می‌سازد.

دماغ و مغز ما مثل دماغ پدران ما ساخته شده و مجبور است مثل همان مغز آنها فکر کند. اگر دماغ ما ارثاً دارای جبن و خیانت و صفات ناپسند دیگر است، این فقط تقصیر ما نیست. مسئولیت این معایب با اجداد ما است که زایندهٔ این دماغ بوده‌اند.

طفل اول زبان مادری خود را یاد گرفته، بعد مبادی آداب و رسوم را اخذ می‌نماید. در این وقت لازم است طوری مراقب تربیت او باشند که عشق سعی و عمل را وجههٔ حیات خود قرار دهد.

تربیت همین‌قدر می‌تواند کیفیتی در انسان به وجود آورد که موافق قاعدهٔ وراثت یا مخالف آن باشد، یعنی بر توانایی نیروی استعداد بیفزاید یا از نیروی آن بکاهد.

چون در استعدادهای فطری به مساوات طبیعی نمی‌توان قائل شد، در این صورت مدرسه باید حال طفلی را که تربیت می‌کند به دقت ملاحظه کرده و بر حسب لزوم قطعی، کاری به او بیاموزد که در برابر سوانح زندگانی و عرصهٔ پرشور و شرّ دنیا مانند سپاهیِ دلیری ایستادگی نماید و قائم به ذات خود باشد.

این است پداگوژی[1] یک محکوم!

در مدرسه‌ای که من درس می‌خواندم، اگر اصول تعلیم با احتیاجات آموزگاران موافقت داشت، اگر در آنجا اوقات مرا با تدریس و محفوظات بی‌فایده اشغال نکرده حرفه و صنعتی به من یاد می‌دادند، البته حال و روزگار من از این بهتر بود.

ماری، تو احوال روحیه مرا خوب می‌شناسی. می‌دانی چقدر به قناعت و کفاف معتقد بودم. غرور و نخوت و حرص جمع مال در من یافت نمی‌شد. از مدرسه با گواهی‌نامه معمولی بیرون آمدم. آن روز، خرسندی‌ها و شادمانی‌ها داشتم. در افق خیال چهرهٔ شاهد آرزو را مشاهده می‌کردم. از فضای تصوّر صدای سروش نیکبختی را می‌شنیدم. گمانم این بود که با داشتن این ورقه ضروریات حیات انفرادی و اجتماعی خودم را مهیا کرده‌ام!

مدتی به اگر و مگر سپری شد. در این هنگام پدرم درگذشت. کارم از تنهایی و تلخکامی به جان رسیده بود... پس از چند ماه تفکّر به تأهل راضی شده خواستم شریکی برای رنج و راحت خود انتخاب کنم. تو این دعوت را اجابت کردی. کاشانهٔ محقر من از حضور تو معمور و آبادان شد و روزگار ما تا یک سال به خوشی گذشت. هنوز بیکار بردم.

برای اینکه در یک اداره یا تجارتخانه یا مؤسسات دیگر کاری به دست آورم دوندگی‌ها کرده، سختی‌ها دیدم.

در همه جا با عدم موفقیت... و از همه کس با لاقیدی و بی‌اعتنایی مواجه شدم.

چه باید کرد؟ راز درون را به که باید گفت؟
آنکه به غرور فقر و عزّت نفس نگاه کند کیست؟

---

۱. فن تعلیم و تربیت

بعد از معطلی بسیار در اولین هفته تولد پسر خودمان *ماکس* ـ آن آدم ـ مرا به خدمت خود پذیرفت. ماهی ۲۵ فرانک به من می‌داد. این مبلغ اندک هزینهٔ ما را کفایت نمی‌کرد. به قدری که می‌توانستیم از فداکاری و تحمل دریغ نداشتیم.

در آخر سال دوم نمی‌دانم چه تغییر و تبدیلی در من به وجود آمد که آن عمل زشت و شنیع را مرتکب شدم و در این بند بلا افتادم.

۱۶

۱۰ فوریه

بیچاره محبوسین به زحمات سخت گرفتارند. جمعی را به جبرخانه خواهند برد. امروز در حین گردش، وقت خود را به شنیدن مذاکرات آنها صرف کردم.

یکی از آنها به رفقای خودش می‌گفت:

ـ غصّه نباید خورد. ما را ترحماً به انجام کارهای سخت محکوم کرده‌اند. هر چه بادا باد. همین‌قدر که با جلاد آشنا نشده‌ایم، باید ممنون باشیم، به جبرخانه رفتن هم سیاحتی است و بی‌تماشا نیست.

دیگری می‌گفت: فکر من این است که جلاد چگونه آدمی است؟ این مأمور حکومت که آدمکشی را کسب خود قرار داده، در کله‌اش چه می‌گذرد و چطور می‌خوابد؟ این فکر مرا رها نمی‌کند. اما خوشبختانه او را نخواهم دید.

جوانی بلندبالا لاغر و زردچهره که حلقه سرخ بی‌خوابی دو چشم او را فرا گرفته بود، گفت:

کارتل، عجب خیالی کرده‌ای: جلاد در هیچ چیز با سایر مردم تفاوت ندارد. مخلوقی است مثل من و تو که هنر آدمکشی را به او یاد داده‌اند. سانسون دژخیم پاریس که در عصر انقلاب آن همه کشتار کرد، با همه

مراوده و معاشرت داشت. به همه دست می‌داد. به تماشای تئاتر می‌رفت. در آن زمان در ایالات و ولایات فرانسه یک گروه کامل مخصوص به حکم محکمه‌های انقلابی قصابی می‌کردند. ما را به این کارها چه کار؟ چند روز دیگر از این زندان بیرون آمده به زندان تازه خواهیم رفت. در آنجا پیراهن‌های کبود و زنجیرها و وزنه‌های آهن و مشقت‌های دائمی و زجرکشی‌ها انتظار ما را می‌کشند.

«جرأت داشته باش. انسان بدین طریق به آسمان واصل می‌شود.»

۱۷

۱۲ فوریه

از کثرت پریشانی حواس تاکنون نتوانسته‌ام بگویم روز دوم حبس برای تحصیل لوازم تحریر چقدر درخواست‌های عاجزانه کردم! راضی نمی‌شدند، در قبول مردد بودند! می‌گفتند معاون مدعی‌العموم باید اجازه بدهد. آخرالامر، اصرار و پافشاری من بر بهانه‌جویی آنها غالب آمد، شب همین روز چراغی به کلبهٔ بدبختی من آوردند.

انسان چه مخلوق عجیبی است! مگر آدم را از خمیرهٔ اضداد و قضایای ناقص سرشته‌اند؟ آن روز که حکم محکمه را خوانده و مرا محکوم کردند از اینکه شب در تاریکی به سر خواهم برد وحشت داشتم. همین که چراغ شکستهٔ دودانگیزی به من دادند خیالم راحت شد! تندباد حوادث چراغ عمر مرا خاموش کرده، اما از روشنی این آشیان هلاکت خشنودم.

می‌خواستم سرگذشت خود را در دفتری جمع‌آوری کنم. دو هفته گذشت و من هنوز در حال اغما بودم، مانند کشتی بادبان گسسته، به دریای مواج افکار فرو می‌رفتم. پس از آنکه نوشتن را آغاز کردم، از خود پرسیدم: چه باید نوشت؟ من که از تاریخ محکومیت، با هیچ دنیایی مربوط نیستم، چه می‌توانم بنویسم؟ مغز یک نفر محکوم چه فکری

می‌تواند به روی کاغذ بیاورد؟ مسافر وادی مجازات، احساسات گَرد گرفتهٔ خود را چگونه می‌تواند باز کند؟

یک آوای باطنی و فریاد مظلومانه بانگ بر من زد.

بنویس، تو اگر دامن از بساط زندگی خود بربسته‌ای مدافعه بیچارگانی که در نوبت خودشان به این بلیّه دچار خواهند شد. بنویس، و سرگذشت خود را به بایگانی اوراق بسپار! شاید استغاثه تو، تظلم تو در دل‌ها اثر کند. ممکن است این داستان رقت‌انگیز را بخوانند و بر حال گرفتاران بی‌رحمی بشر رحم کنند!

آری، این ندای درونی راست می‌گفت. غفلت‌زدگانی که به نام قانون و عدالت کشته شده‌اند، از مصائبی که دربارهٔ عبارات «حکم اعدام» مندرج است بی‌خبرند، این الفاظ در زیر پرده‌ها و لفافه‌ها که به آنها پیچیده‌اند معنی واقعی خود را پنهان می‌نمایند. باید گفت!باید نوشت! اگرچه به ظاهر تغییری در من دیده نمی‌شود، اگرچه جز اندیشه‌ای جانگداز همدم و همراهی ندارم، آیا یک هول و هراس مخوف در باطن من موجود نیست؟ زندگانی من هر قدر کوتاه باشد، مشهودات و مطالعات من برای پُر کردن این کاغذ و فرسودن این قلم کافی خواهد بود. در این موضوع برای تنبیه افکار و بیدار کردن عاطفه ترحم و انصاف بسی چیزها می‌توان نوشت. دور نیست تأثرات من، حقایق زندگی چندروزهٔ من که در این صفحات غم‌آلوده نوشته می‌شوند، بی‌اثر نباشند و در آینده به تعدیل قوانین جزایی و تقلیل بیچارگی محکومین خدمت کنند.

۱۸

بخت! شانس! طالع!

معماهای حل‌ناشدنی! کلماتی که قوّهٔ ادراک انسان از فهم معانی آنها عاجز است! فلسفه مجهولات هم به تفسیر این الفاظ قادر نیست. گمان

ندارم منظومه حیات هیچ‌یک از ملل عالم از این لغات خالی باشد.

طالع چیست؟ بخت و قسمت یعنی چه؟ بسی از اشخاص هستند که در عین بی‌لیاقتی و بی‌هنری مورد تلطّف و نرمی بخت واقع می‌شوند. به هر سوی روی آرند طالعشان موافق است. به هر طرف برگردند تیرشان به نشانه می‌رسد. کسانی نیز هستند که با وجود شایستگی و عقل و کیاست، از چهرهٔ بخت جز چهرهٔ پرچین و عبوس نمی‌بینند و از کتاب قسمت جز فصل ذلت و ادبار نمی‌خوانند. به هر وسیله متوسل گردند جز خسران و زیان نتیجه‌ای برنمی‌گیرند. چرا؟ برای اینکه خوش‌نقش و خوش‌طالع نبوده‌اند!

من که همیشه خیال نیکوکاری در خاطر می‌پرورانم، چرا بخت با من مساعدت نکرد؟ چرا طالع از دریچه نحوست به من نگریست؟ چرا قسمتم همه خون دل خوردن شد؟ آیا کسی می‌تواند جواب این سؤالات را بدهد؟ خواهند گفت: چه می‌دانم، نصیب تو چنین بوده است! اگر مرا این‌طور خلق کرده و عمداً بخت بد را بر من مسلط کرده‌اند، از من که اراده و اختیار نداشتم و از حکم نافذ تقدیر نمی‌توانستم سرپیچی کنم. آری، از من که ملعبه طالع غدّار خود بوده‌ام، چه می‌خواهند؟ چرا به آزار من راضی شده‌اند؟

در صورتی که در پیمانه قسمت به یکی باده سعادت نوشانیده و به دیگری مشروب ناگوار تیره‌روزی بخشیده‌اند. قوانین حوزه اجتماع این برق‌های سوزنده تمدن در ستمکاری‌چرا اینقدر اصرار دارند؟ این دسته‌های دیو و دد چرا شرم نمی‌کنند؟ هر مظلوم و هر محنت‌زده می‌تواند علت این اوضاع را بپرسد، لیکن پاسخ این پرسش‌ها همیشه یکسان است! به عقیدهٔ من، بر فرض که هر کسی را نصیبی معلوم باشد، قسمت عمدهٔ این نکبت‌ها از فساد اخلاق به وجود آمده، این شعلهٔ عالمگیر از کانون خیانت انسان‌ها زبانه زده و مرز و بوم آدمیت را

سوزانده است.

۱۹

۲۰ فوریه

تمدن در کفایت ضروریات و تهیهٔ آسایش انسان کوتاهی نمی‌کند...

در محبس‌ها کتابخانهٔ مخصوصی تأسیس کرده است!

این مدنیّت نکته‌سنج از تجربیات خود غافل است، این سالوس مکار از دیدن الواح بدبختی چشم فرو بسته است. آن وقت که مردم مفاسد تمدن امروز را نمی‌دیدند، چه روزگار خوشی داشتند! مدنیّتی که فقر و تنگدستی را زیاد کند و عدل و همیاری را فقط در قالب الفاظ نگاهدارد، ریشه جوانمردی و مروّت را بسوزاند، مردم را در پنجه چندین میلیونر مقهور سازد و این همه مظالم را به وجود آورد، دارای چه محسناتی است؟

همین مدنیّت فکر کرده است که شاید زندانیان برای گذراندن وقت به کتاب محتاج باشند، مقداری اوراق فرسوده را در اتاقی ریخته و آن را «کتابخانه» نامیده است!

ماری، به خاطر داری که پیش از وقوع این حادثه، با چند نفر کتابفروش‌ها معامله داشتم و در عوض اندک‌مبلغی، کتاب‌ها را کرایه می‌کردم؟ بعد از آنکه گرفتار شدم، عادت قدیم خود را فراموش کردم... با آن اختلال حواس چگونه می‌توانستم در این فکر و خیال باشم؟

برای اینکه خود را مشغول کنم، از نگهبان کتابی خواستم. دیروز کتاب آورد، این «تاریخ انگزیسیون» است، همان جمعیت خونخوار رهبانان و اسقف‌های اسپانیا که در ۱۴۸۰ در این مملکت ظاهر شدند و به بهانه تفتیش عقاید، قدرت مطلقه خود را در اروپا گسترده ساخته و خانمان‌ها را ویران کرد!

این روحانیون که درد دین داشتند و می‌خواستند شریعت عیسی(ع) را از آلودگی ضلالت و الحاد پاک کنند! کار جور و بیداد را به جایی رسانیدند که از ششم ژانویه تا بیست و دوم فوریه ۱۴۸۱، ۴۴ نفر را زنده در آتش سوزاندند. «اوتودافه»[1] از بزرگ‌ترین عقوبت‌های انگیزیسیون بود تا پنجم اوت همین سال شماره سوختگان به ۲۹۸ نفر رسید! همهٔ این فجایع در شهر سویل[2] واقع می‌شدند. مجمع روحانی ایالت کاستیل[3] و کادیکس[4] در همین ایام، دو هزار نفر را در «اوتودافه» محکوم کرد.

عده کسانی که در سایر جاها کشته شدند از ۱۷ هزار تجاوز کرد!

آنقدر نگذشت که کلیساهای سویل برای حراست زندانیان جهل و تعصب کفایت نکردند! متهمین را در عمارت تریانا جا دادند. بالای در این زندانِ عمومی چنین نوشته بودند:

«محکمه مقدس انگیزیسیون بنا به خواهش فردیناند پنجم[5] و ایزابل[6] ملکه اسپانیا، و اجازهٔ پاپ سیکست چهارم[7] برای جلوگیری از رواج عقاید ملحدین در سویل تأسیس و در ۱۴۸۱ به کار مشغول شد. «خداوند وجود او را محض مبانی مذهب پاینده بدارد. مسیح برخیز. در کار خویش حکمفرما باش. روباهان را برای ما بگیر.»

«جانشین» مسیح از پیشرفت کار خشنود بود! از مصادرهٔ اموال و از فدیه‌های نقد، جوی‌های خونین، زر و سیم به صندوق‌های پاپ و پادشاه و آقایان کشیش‌ها جاری می‌شد! بعضی از مأمورین انگیزیسیون مجازات‌های انفرادی را مفید نمی‌دانستند، سوختن و کشتن را به بازی

---

۱. مجازات سوزاندن ۲. از شهرهای بزرگ اسپانیا

۳ و ۴. ایالات مرکزی و جنوبی شبه‌جزیره اسپانیا

۵. پادشاه اسپانیا (۱۴۵۲-۱۵۱۶ میلادی)

۶. ملکه اسپانیا (۱۵۰۴-۱۴۵۱)

۷. از ۱۴۷۱ تا ۱۴۸۴ ریاست مذهب کاتولیک را داشت.

اطفال تشبیه می‌کردند. می‌خواستند در موقع بروز جزئی نشانه‌های ارتداد اهل خانه و جمعیت محله و سکنهٔ یک شهر را با اسلحه اتهام و افترا معدوم نمایند!

ماری، این است مندرجات کتابی که برای سرگرمی خاطر به من داده‌اند. تصوّر کن از آگاهی بر این جنایات موحش که بنام کیش و آیین بر خلق خدا روا داشته‌اند. بر من محکوم مرعوب و ترسان چه گذشته و از تقاضای خودم چه ندامتی حاصل کرده‌ام!

آه! از گرگان آدمی‌صورت و آدمیان دیوسیرت!

۲۰

این دو روز هم با کمال تشویش و اضطراب به نهایت رسید. آفتاب غروب کرده است. امیدوارم خواب شب، رنج روز را تلافی کند. می‌گویند: خواب، آشیانهٔ آسایش روح و داروی درد و غم است. آیا برای من هم این‌طور خواهد بود؟

نمی‌دانم در چه ساعت شب چشم بر هم نهادم و خوابی دیدم:

سپیدهٔ صبح سر زده بود. حصار مدور بزرگی از دور مشاهده می‌کردم. جمعی به آن طرف می‌رفتند. من نیز به راه افتادم و طولی نکشید که با گروه واردین از دروازه‌ای داخل شدم. اینجا مکان حیرت‌انگیزی بود، مهابت آن مرا مرتعش کرد، سلّول‌های سه‌طبقه که متصل به هم ساخته شده بودند همه جای این بنا را احاطه می‌کردند. فضایی وسیع در وسط، اطراف آن مجهز با میله‌ها و نرده‌های آهنین، تمام سلّول‌ها پر از جمعیت، گرداگرد میدان پر از صفوف تماشاچیان، کسی را نمی‌شناختم. یکی به رفیق خود می‌گفت: صدای درنده‌ها و پارس کردن سگ‌ها را نمی شنوی؟ چند روز است این حیوانات گرسنه‌اند، صبر کن محکومین را بیاورند آن وقت خواهی دید!

در این وقت چند دوچرخه از جلو من گذشته در گوشه میدان ایستادند. از غرابت اوضاع لرزه بر اندامم چیره گشت. خواستم برگردم نتوانستم. ناگاه هیاهویی برخاست. صدای حضار گوش را کر می‌کرد. جرأت نموده جلوتر رفتم: از منتهای این مکان[1] جماعتی که قیافه زندانیان را داشتند می‌دویدند، به مرکز ازدحام رسیده نزد رفقای خود زانو می‌زدند.

حاضرین فریاد کردند: حیوانات درنده را رها کنید.

در این لحظه دری باز شد. ۴۰ یا ۵۰ سگ قوی‌هیکل از قفس‌ها بیرون جستند. همهمه آدمیان و حمله سگان غوغایی برپا کرد، بیچارگانی که در آن میان به حالت استرحام و طلب بخشش خاک‌نشین شده بودند و ناله‌کنان می‌گفتند:

به عشق عیسی مسیح! به عشق عیسی مسیح!

بعضی از تماشاچی‌ها پای به زمین می‌کوفتند، بعضی مانند شغالان زوزه می‌کشیدند.

سگ‌ها به این بدبختان حمله کردند. جمعیت ساکت شده بود. در اندک‌زمانی همهٔ محکومین در زیر پنجه و دندان حیوانات آدم‌خوار قطعه‌قطعه شدند!

دیوانه‌وار، روی به گریز نهادم، چند نفر را تنه زده، انداختم. در آن لحظه که از حصار خارج می‌شدم، سگی به جانب من جسته پای چپم را مجروح کرد، هراسان از خواب بیدار شدم... هنوز شب بود، از اثر این رویا می‌لرزیدم.

کاش آن کتاب را نخوانده تا به این کابوس دهشت‌بار مبتلا نمی‌شدم!

---

۱. رومیان قدیم در این مکان‌ها محکومین یا معتقدین مذهب مسیح را در ملاء عام به انواع مختلف اعدام می‌کردند. شخص محکوم، نویسندهٔ این سطور، یکی از مناظر مزبور را در خواب دیده و حکایت می‌کند.

۲۱

۲۷ فوریه

گویا گفته باشم این کشیش که گاهی نزد من می‌آید، با چه لحن مخصوصی حرف می‌زند. امروز هم به دیدن من آمده بود و در ضمن نصایح خود می‌گفت:

انسان ناچار است مطیع فرمان طبیعت باشد. پیروی نفس اماره از مقتضیات حیات جسمانی است. اما انسان باید پاسبان نفس بوده به اصلاح مفاسد و نقایص آن قادر باشد. کسی که به سرما یا گرمای شدید اعتنا نمی‌کند، ناچار به یکی از امراض گرفتار شده به اندازهٔ انحراف از مقررات طبیعت جزای خود را می‌بیند. در صورتی که از احکام زندگانی جسمانی تجاوز نمی‌توان کرد. لازم است نظاماتی که آسودگی خانوادهٔ بشریت را تعهد کرده‌اند. این معنویت را دارا باشند. تو به واسطهٔ ضعف اراده از حدود شریعت الهی تخطی کردی، لهذا همان قانون آسمانی که پرستار بیماری‌های اجتماع است تو را به ضربت بازپرس خویش دچار ساخته است! تصدیق می‌کنم که متعمد نبوده‌ای و از روی تنگدستی و درماندگی به این سختی تصادف کرده‌ای. لکن اگر شجاعت اخلاقی داشتی و از روحانیت دین و مذهب استمداد می‌کردی، آن آدم به دست تو کشته نمی‌شد و این چاه در برابر تو دهان نمی‌گشود. چقدر مردم در دنیا به آتش فقر و نداری سوخته‌اند، اما به راهنمایی آیات نورانی، شرف ذاتی خود را حفظ کرده‌اند. زندگانی‌را ثباتی نیست. همه به ملکوت رحمت واسعه خواهیم رفت و از مغفرت خداوند بهره‌مند خواهیم بود.

این حرف‌ها را خاموشانه گوش می‌کردم و برخلاف سابق تأثری در خود می‌یافتم.

همین که سخنان او تمام شد گفتم:

آقای محترم، اعتراف می‌کنم که بلیّه کیفر آن خلافکاری است. اما مجمع بشری که قوانین خودش را به موقع اجرا گذاشته، همین آدم‌های متمدن که به دانش خود می‌نازند، باید غور و بررسی کرده، ناله مظلوم را بشنوند و مثل طبیب حاذق، در سیر و سکون دردهای اجتماعی دقت کرده، علّت این بدبختی‌ها را بفهمند. حکما و متفکّرین و دوستداران نوع بشر اگر لکه این فجایع را از دنیا برندارند چکاره‌اند؟ همین «کتاب مقدس» که به من داده‌اید می‌گوید:

«چگونه است که خس را در چشم برادر خود می‌بینی و چوبی را که در چشم خود داری نمی‌یابی؟» آری، بشریت مغرور، بشریت فاسد متکبر، زشتی‌ها و پلیدی‌های خود را نمی‌بیند! آن روز که کلمه «تعلیم» جای کلمه «جزا» را بگیرد و حق و قانون، ائتلاف حقیقی پیدا کنند، آن وقت که پیروان انجیل معنی «چوبه دار مسیح» را درک نمایند، این خونریزی‌ها کمتر خواهند شد.

آقای محترم، شما که تعالیم آسمانی را پیشوای خود قرار داده‌اید، چگونه تصویب می‌نمایید که این مصائب را «پرستار بیماری‌های اجتماع» بخرانید؟ دست بشریت یک نفر را در کنار گودال مرگ نگه می‌دارد، گودال باز می‌شود و شکار خود را فرو می‌برد.

آیا می‌دانید چه می‌کنند! آیا می‌فهمند این روح را به کجا می‌فرستند؟ برای تأدیب و تذهیب اصلاح مجرم، روشن کردن ظلمات فکر، رویانیدن ریشه فضیلت و تولید ندامت، جز کشتن و آویختن چاره‌ای نیست؟ می‌خواهید ظلمت به روشنایی خدمت کند؟ این توقع بیجاست. اگر راست می‌گویید بگذارید خون را اشک چشم بشوید و کفاره گناه را عذاب وجدان ادا کند!

۲۲

۲ مارس

پنج روز از ملاقات کشیش می‌گذرد، هنوز از حرف‌های او متأثرم. انسان در هر مسلک و در هر کار، به متانت عزم و اراده محتاج است. اگر من اراده قوی داشتم، البته به این بلاها مبتلا نمی‌شدم. با وجود صفات و عادات ناپسند که از راه مشابهت نیاکان در ضمیر انسان، متمکن هستند، هیأت جامعه نمی‌تواند افراد را تربیت کند. من در زمان تحصیل، این مطلب را ملتفت بودم. در مدرسه به عوض اینکه قوای عقلیّهٔ ما را روشن نمایند تا از اعمال زشت و پلید برحذر باشیم، قوه متفکرهٔ ما را با ترس مجازات تاریک می‌کردند!

همین که ایام تعلیم به سر آمد و همه به پهنهٔ زندگانی قدم گذاشتیم، باطناً حامی و پناهگاهی نداشتیم! به هر طرف نگاه کردیم جز حسد و دشمنی و کینه‌ورزی و طمع و پافشاری در شهوات چیزی ندیدیم! حس تقلید و همچشمی، در ما بدبختان تأثیر مخرب خود را ظاهر ساخت! هوا! محیط، مردم، هیچ چیز از همراهی دریغ ننموده ما را از خیال فضیلت و نیکوکاری متنفّر کردند.

این خلاصه را که معرّف حال من و رفقای مدرسه من است، به احوال گذشتگان و آیندگان می‌توان تطبیق کرد. همه، تعالیم بیچارگی را در این مدرسه آموخته و به اعماق مذلت بدبختی فرو رفته‌اند.

۲۳

۵ مارس

از آغاز آفرینش تاکنون، تمام افراد انسان، همه طوایف و قبایل برای ادامه بقای خود از بذل مساعی کوتاهی نَوَرزیده‌اند. هیچ‌کس نمی‌خواهد

بمیرد. هرکس از مرگ گریزان است؛ برنا و پیر، توانگر و درویش، دانا و نادان، میل دارند چند روز بیشتر در این سرزمین فجایع و شنایع زنده بمانند.

انسان به قدری که ممکن است برای محافظت حیات می‌کوشد.

فلان آدم سال‌ها به بستر می‌افتد و به امراض مزمن گرفتار است، قادر به حرکت نیست، مفلوج است، اما عاشق هستی است!

دیگری دستش شکسته، پایش ورم کرده، چشمش از بینایی محروم است، لکن مفتون و شیفتهٔ لذت زندگانی است!

آن یکی، بخت بد از گریبانش گرفته، فقر و فاقه دمار از روزگار سیاهش برآورده، همیشه با حسرت و محنت به سر برده، معهذا زندگی را دوست می‌دارد!

این یکی، به حکم قانون محبوس شده، حکام ظلم و جور به اعدام او رأی داده‌اند، از ادارات استنطاق و استیناف و تمیز نتیجه‌ای حاصل نکرده، با اینکه به سخت‌ترین عذاب‌ها دچار است، باز معبود حیات را می‌پرستد!

یک نکته قابل تأمل و ملاحظه: در صورتی که انسان تا این اندازه شیفته زندگی است، چه می‌شود که گاهی تمام علایق و وابستگی‌ها را از خویش دور کرده، خودکشی نماید؟ باید اقرار نمود که انتحار عملی است برخلاف قانون طبیعت. ارزش موجودیت را انکار نمودن و از انفعالات نفسانی متألم بودن، حس خشم و کراهتی در مغز تولید می‌کند که به انتحار منتهی می‌گردد.

وقتی که انسان، محکوم احساسات دردناک خویش باشد، پنجه نومیدی قلبش را بخراشد، آتش اندوه وجود ناتوانش را بسوزاند، به عبارتی واضح‌تر وقتی که به روز سیاه سن گرفتار شود، برای راحت و رهایی خود! جز انتحار چه تدبیری می‌اندیشند؟

تاکنون چند بار عزم خودکشی کرده‌ام، اما امید عفو! با همهٔ ابهام و تیرگی‌ای که دارد مجالم نداده و از اجرای این خیال ممانعت کرده است! آن تصمیم، و این بیچارگی و تسلیم به حوادث! چه می‌توان کرد؟ امید، مدار تسلّی انسان و نقطه اتکای بشریت است. حیات بی‌امید، همسر و همدوش ممّات است. امید، وسیلهٔ نجاتی است که هنگام شوریدگی دریای زندگانی، انسان را از ورطه هلاکت نجات می‌بخشد. امید، رفیق تیره‌بختانی است که از دست ساقی دهر جرعه بی‌مهری نوشیده‌اند. انسان در عین ناامیدی‌امیدوار است. می خواهد یک قدم جلوتر برود. همای سعادت بالای سرش بالگشایی کند. روزگارش به خرمی و شادکامی مقرون باشد!

من، با اینکه از این توقعات حصه‌ای ندارم، در صورتی که قانون به دامم افکنده و مانند پلنگ خشمگین در کمینم نشسته است، باز روز و شبم به امید عفو می‌گذرد! آه! اگر ارادهٔ ثابت داشتم و می‌توانستم انتحار کنم چقدر زود آسوده می‌شدم. انتظار تکمیل معانی قانون تلخی‌های مراسم معمولِ عذاب و اضطراب متزاید، اینها را اقلاً ندیده، بدون اینکه انگشت‌نمای مردم باشم، نجات می‌یافتم!

***

۲۴

۸ مارس

انسان با فرضیات متوسّل می‌شود.

ماری، اگر بگویم چند روز است با صُوَر مفروض تسلیت‌آمیز سر و کار دارم. البته تعجب نخواهی کرد. احتمال می‌دهم از کمند قصاص خلاص خواهم شد. گاهی دیده شده که در آخرین دقیقه زندگی یک محکوم، او را بخشیده و حکم اعدام را لغو کرده‌اند.

آیا در این امید یا خوش‌بینی سزاوار استهزا و ملامتم؟ زمانی که خون جوش‌زده به دماغ صعود می‌کند و مراکز عصبی را به کار انداخته آرزوهای بی‌سر و ته، تصوّرات بی‌اساس، فرضیات فریبنده در این کارخانه می‌سازد، می‌توانید بر ضدّ آنها قیام کرده خیالات بیهوده و کارهای ناشایست را به خود راه ندهید؟ محاکمات عاقلانه می‌توانند این دلایل سُست را اصلاح کنند؟ شفابخش داروهای درمانی می‌توانند این مرض را معالجه نمایند؟

جواب این سؤالات منفی است!

در این صورت بر من اعتراضی نخواهد بود. کسی که می‌بیند آب از سرش گذشته، همین که دستش به سنگ خزه‌دار لغزنده‌ای رسید، فوراً به آن می‌چسبد و برای ثانیه‌ای به نجات خود امیدوار می‌شود...

از کجا که این حس قبل از وقوع نباشد؟

از کجا که گواهی قلب منتج این سعادت نشود؟

پایان

کلود ولگرد

ترجمه: محمد قاضی

هفت یا هشت سال قبل مردی موسوم به کلود ولگرد[1] که کارگر فقیری بود در پاریس زندگی می‌کرد. زن جوانی که معشوقهٔ او بود و طفل کوچکی نیز داشت با وی به سر می‌برد. من قضایا را همان‌گونه که هست نقل می‌کنم و درک نکات اخلاقی آن را ضمن شرح وقایع، به خواننده وامی‌گذارم. «کلود» کارگری لایق و قابل و باهوش بود. از طرفی، بر اثر تربیت غلط اجتماعی فاسد و مهمل شده بود و از طرف دیگر طبیعت همه‌گونه استعداد و جوهر ذاتی در وجود وی به ودیعت نهاده بود، به همین جهت کلود سواد خواندن و نوشتن نداشت، ولی خوب می‌فهمید و خوب فکر می‌کرد. زمستان سردی فرا رسید و کلود بیکار ماند. در زیر شیروانی عمارتی که منزل محقر او بود نه آتشی وجود داشت که کلود خود را گرم کند و نه نانی که شکم خود و عائله‌اش را سیر سازد. ناچار هم او و هم زن و بچه‌اش با سرما و گرسنگی دست به گریبان بودند. کلود متوسل به دزدی شد، ولی من نمی‌دانم چه دزدید و از کجا دزدید، همین‌قدر می‌دانم که از آن دزدی سه روز نان و آتش برای عائله خود و پنج سال حبس برای خود خرید.

کلود برای گذراندن دوران حبس خود به زندان مرکزی کلروو[2] اعزام شد. کلروو صومعه‌ای است که مبدل به زندان باستیل شده، حجره‌ای

---

1. Claude Gueux 2. Clairvaux

است که دخمه جنایتکاران گردیده و معبدی است که به صورت قتلگاه درآمده است. می‌گویند صومعهٔ کلروو ترقی کرده و ما وقتی از این «ترقی» یاد می‌کنیم، مردم موشکاف و نازک‌بین به خوبی مقصود و معنی آن را می‌فهمند و از کلمه «ترقی» جز آنچه گفتیم تعبیری نمی‌کنند.

باری به مطلب خود بازگردیم:

کلود همین که به زندان مرکزی کلروو رسید شب‌ها در اتاقی محبوس بود و روزها در کارگاه زندان به کار کشیده می‌شد. البته متوجه هستید که مقصودم از کارگاه توهین به کارگاه‌ها نیست.

کلود ولگرد یعنی کارگر شریف سابق و دزد حال و آینده قیافهٔ نجیب و موقر و پیشانی بلندی داشت و با آنکه هنوز جوان بود چین بر جبینش نشسته بود. در زلف سیاه و پرپشتش تک‌تک موهای سفید پراکنده دیده می‌شد. چشمان جذاب و مهرآمیزش در زیر کمان ابروان سیاه و موزون او در حدقه فرو رفته بود. منخرینش باز و چانه‌اش برآمده بود. لبانش حالتی بی‌اعتنا و تحقیرآمیز داشت. خلاصه مردی «باکله» بود، سری داشت که به تنش می‌ارزید، ولی اکنون می‌بینیم که اجتماع با آن سر چه کرد.

کلود کم‌حرف بود، ولی «ژست» و حرکت زیاد داشت. سلطه و قدرتی معنوی در سراپای وجود او نهفته بود که دیگران را به اطاعت وامی‌داشت. حالت تفکری در سیمای او دیده می‌شد که حاکی از اراده و جدیت او بود نه از آلام و مصائب روحی، و با این وصف در زندگی درد و رنج بسیار دیده بود.

در زندانی که کلود ولگرد محبوس بود مردی به سمت مدیری کارگاه‌ها انجام وظیفه می‌کرد. این مرد از سنخ کارمندانی بود که گفتی او را فقط برای اداره امور زندان‌ها ساخته‌اند. مرد که از زندانبانی و سوداگری هر دو مایه داشت سرشت عجیبی بود که در آنِ واحد هم دستوری به کارگر می‌داد و هم زهرچشمی از زندانی می‌گرفت. هم افزار به دست

محکوم می‌داد و هم زنجیر بر پای او می‌نهاد. این مرد ذاتاً مظهر اضداد بود. مردی بود کوتاه‌قد و مستبد و خودپسند و خودرأی و بر نفس خود نیز تسلط نداشت. از طرفی به موقع رفیقی مهربان و جوانمرد و خوشرو و خوش‌زبان بود و حتی با لطف و محبت به شوخی می‌پرداخت. در واقع مردی خشن و سختگیر بود، ولی جدی و بااراده نبود. با هیچ‌کس به بحث و احتجاج نمی‌پرداخت و حتی با خود نیز استدلال نمی‌کرد. برای زن خود شوهری نیکو و برای اطفال خویش پدری مهربان بود، ولی این امر مسلماً وظیفه است نه تقوا و فضیلت. به طور خلاصه، مدیر مردی بدخلق و بد ادا بود، ولی شریر و موذی به شمار نمی‌رفت. مردی بود که در سراپای وجودش چیزی قابل ارتعاش و قابل کشش وجود نداشت، یعنی ذرات وجودش در برخورد با هیچ امر یا واقعه‌ای متألم و متأثر نمی‌شد. ترکیب او از اجزاءِ بی‌حس و حالتی بود که در تصادم با هیچ‌گونه فکر و احساسی به صدا درنمی‌آمدند و انعکاسی از خود نشان نمی‌دادند. خشم این مرد سرد و منجمد، کینه‌اش شوم و حزن‌انگیز و قهرش دور از نگرانی و سر و صدا بود. از آن سنخ مردانی بود که بی‌آنکه گرم شوند آتش می‌گیرند و ظرفیت حرارتی ایشان هیچ، یعنی صفر است. از زمرهٔ کسانی بود که اغلب انسان تصور می‌کند از چوب ساخته شده‌اند، از کسانی که از یک سر مشتعلند و از سر دیگر سرد. خط اصلی یعنی، خط منصفی که در لوح اخلاق این مرد دیده می‌شد همان خط عناد و لجاج بود. از اینکه مردی عنود و لجوج بود به خود می‌بالید و خود را با ناپلئون هم‌سنگ می‌دانست، ولی این امر ناشی از یک اشتباه عینی بود. ناشی از این بود که سرابی را آب تصور می‌کرد. بسیارند کسانی که مرتکب همین خطا می‌شوند. یعنی در فاصله معینی لجاج و خیره‌سری را با عزم و اراده اشتباه می‌کنند و شمعی را به جای ستاره می‌گیرند. وقتی این مرد با همان لجاجتی که خود آن را «اراده» می‌نامید، به انجام کار پوچ و یاوه‌ای برمی‌خاست سر بالا می‌گرفت و

بی‌آنکه به زیر پای خود نگاه کند و یا جوانب کار را بنگرد از راه و بیراه و از میان علفزار و تیغرار موانع پیش می‌رفت و تا آن کار پوچ و یاوه را به پایان نمی‌رسانید بازنمی‌ایستاد. خیره‌سری بدون هوش و ذکاوت حماقتی‌است که با جهل مرکب پیوند دارد و در واقع دنبالهٔ آن محسوب می‌شود، دنباله‌ایست که به زودی پایان نمی‌پذیرد. به طور کلی هر گاه بلایی خصوصی یا عمومی بر ما نازل شود، مثلاً خانه‌ای بر سر ما فرو ریزد و بخواهیم از آثار خرابه‌ای که بر زمین ریخته پی ببریم که ساختمان آن خانه چگونه انجام گرفته است، تقریباً همیشه به این نتیجه می‌رسیم که مردی لجوج و خیره‌سر که اعتماد بیجا به خود داشته و جز خودستایی چیزی نمی‌دانسته کورکورانه چنین بنایی را پی ریخته و به آخر رسانده است. در عالم از این حوادث قضا و قدری و از این ناسازگاری‌های ناشی از عناد و خیره‌سری که به غلط به «دست تقدیر» و به «مشیت الهی» تعبیر می‌شود بسیار پیش می‌آید.

باری چنین بود ماهیت ذاتی مدیر کارگاه‌های زندان مرکزی کلروو، این بود جنس چخماقی که جامعه هر روز بر سر زندانیان می‌کوبید تا از آنان جرقه‌ای بجهاند. البته جرقه‌ای که این نوع چخماق‌ها از آن قبیل سنگ‌ها می‌جهانند اغلب ایجاد حریق می‌کند.

گفتیم همین که کلود ولگرد به زندان مرکزی کلروو رسید در یکی از کارگاه‌ها به کار گمارده شد و دارای شمارهٔ مخصوصی گردید. مدیر زندان با کلود آشنا شد و او را کارگری جدی و باهوش دید و نسبت به وی محبت و مهربانی کرد، حتی یک روز که در کمال نشاط و حسن خلق بود، ولی کلود را غمگین و متفکر دید علت غم و اندوه او را پرسید.

کلود اکثر اوقات در دریای فکر و اندیشه فرو می‌رفت و آن روز نیز در فکر دختر جوانی بود که او را «زن» خود می‌نامید. مدیر منباب شوخی و مزاح و برای اینکه دل کلود را تسکین بخشد و او را از خیال آن زن

منصرف سازد، به وی خبر داد که دختر بینوا پا به محیط فحشا نهاده و زنی هرجایی شده است. کلود به سردی از حال کودک پرسید: ولی مدیر از سرنوشت او خبری نداشت.

کلود در ظرف چند ماه به محیط زندان خو گرفت. گویی دیگر به فکر هیچ‌کس نبود. زیرا آرامش و صفای خاطری آمیخته به سنگینی و وقار که خاص اخلاق او بود روح منقلبش را دربر گرفت و بر همهٔ خاطرات تلخ و شیرینش پرده کشید.

تقریباً در ظرف همان مدت کلود تفوق و برتری مخصوصی نسبت به تمام هم‌زنجیران خود پیدا کرده بود. گویی تمام زندانیان بر اثر یک نوع قرارداد ضمنی و بی‌آنکه هیچ‌کس حتی خود کلود دلیل آن را بداند سر در خط فرمان او نهاده بودند و با وی مشورت می‌کردند، سخنانش را به گوش جان می‌شنیدند، از وی مدح و تمجید می‌گفتند و از حرکاتش تقلید می‌کردند، و تقلید چنان‌که می‌دانیم بالاترین درجه ایمان و اعتماد است. هیچ افتخاری بالاتر از این نیست که کسی مطاع و متبوع عده‌ای سرکش و نافرسان گردد. کلود این سلطه و اقتدار را بی‌آنکه خود به فکر آن باشد و یا در راه تحصیل آن بکوشد به دست آورده بود. علت این تفوق در حقیقت همان نگاه نافذ و گیرای وی بود، چه، چشم انسان به منزله روزنی است که از ورای آن می‌توان افکاری را که در مغز او رژه می‌روند مشاهده کرد.

شما برای آزمایش، مردی را که دارای فکر و اندیشه است در کنار مردمی که مغزشان خالی از هر فکری است بنشانید، خواهید دید که در اندک‌مدتی به موجب قانون جاذبی‌مقاومت‌ناپذیری تمام آن مغزهای تاریک با خضوع و خشوع و پرستش و سجود، مجذوب آن مغز تابناک می‌گردند و به دور او طواف می‌کنند. در جهان مردمی هستند که آهنند و مردمی که آهن‌ربا، کلود آهن‌ربا بود.

بنا بر آنچه گذشت کلود در ظرف مدتی کمتر از سه ماه روح و قانون و

نظم و انضباط کارگاه شده بود. تمام زندانیان به مثابه عقربه‌ای بودند که بر صفحه قدرت روحی او می‌گشتند. خود او نیز گاهی به اشتباه می‌افتاد و نمی‌دانست شاه است یا زندانی. گفتی پاپ اعظم است که با اصحابش به زندان افتاده است.

کلود به موجب واکنشی کاملاً طبیعی که اثر آن در کلیهٔ موارد نظیر حتمی و قطعی است چون محبوب زندانیان بود، منفور زندانبانان گردید. این قانون استثناءپذیر نیست و تا بوده چنین بوده است. کسی که مورد توجه و علاقه مردم شود ممکن نیست خشم و بغض دشمنان مردم را برنینگیزاند. عشق و وفاداری به غلامان همیشه کینه و نفرت خواجگان را در پی دارد.

کلود ولگرد پرخور عجیبی بود و این پرخوری از صفات ممتازهٔ سازمان بدنی (ارگانیسم) او به شمار می‌رفت. ساختمان معدهٔ او چنان بود که غذای دو نفر انسان معمولی به زحمت کفاف خوراک روزانه‌اش را می‌کرد. مسیو کوتادیلا[1] یکی از ملاکین و دوک‌های معتبر اسپانیا نیز چنین اشتهایی داشت و از نشاط و شعف می‌خندید، ولی همین پرخوری که برای ملاکی چون او با یک دنیا ثروت و ۵۰۰ هزار رأس گوسفند مایه شادی و فرح بود برای یک کارگر فقیر سربار زندگی است و برای یک زندانی بینوا بدبختی و مصیبت.

کلود ولگرد وقتی آزاد بود و در کلبهٔ محقر خویش به سر می‌برد هر روز کار می‌کرد و چهار «لیور» نان به دست می‌آورد و می‌خورد، ولی در زندان، آنکه هر روز کار می‌کرد، بیش از یک «لیور» و نیم نان و کمی گوشت جیره نداشت و این جیرهٔ ناچیز از روی کمال بی‌رحمی و بی‌انصافی بود. بنابراین، معمولاً کلود ولگرد در زندان مرکزی کلروو

1. M. de Cotadilla

همیشه گرسنه می‌ماند.

کلود در زندان دردی به جز گرسنگی نداشت و این درد را با هیچ‌کس در میان نمی‌نهاد. زیرا خویشتنداری نیز یکی از صفات اخلاقی او به شمار می‌رفت.

روزی کلود همین که از خوردن جیرهٔ ناچیز خود فراغت یافت برخلاف سایر زندانیان که در ساعات تنفس می‌گفتند و می‌خندیدند دوباره به کار مشغول شد. بیچاره تصور می‌کرد که می‌تواند شکم گرسنه‌اش را با سرگرمی و کار فریب دهد. سایر زندانیان می‌خوردند و می‌خندیدند. در این اثنا مرد جوانی با چهرهٔ مات و سفید و اندام لاغر و نحیف به کلود نزدیک شد و در کنار او جا گرفت. این مرد جیرهٔ خود را که هنوز به آن لب نزده بود با کارد کوچکی در دست داشت. کارگر جوان نزدیک کلود ایستاد، گویی می خواست چیزی بگوید، ولی جرأت نداشت. وضع آن مرد با نان و گوشتی که در دست داشت و با سکوتی که اختیار کرده بود کلود را ناراحت کرد، چنان‌که ناگهان رو به طرف او برگرداند و پرسید: چه می‌خواهی؟

مرد جوان با شرم و حیای ادب‌آمیزی گفت:

می‌خواهم که تو خدمتی به من بکنی.

کلود فکری کرد و پرسید: چه خدمتی؟

مرد جوان گفت:

جیرهٔ من برای من زیاد است، دلم می‌خواهد تو در خوردن آن به من کمک کنی.

اشک در چشمان پرنخوت کلود برق زد، کارد را گرفت و جیرهٔ مرد جوان را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد، یک قسمت را برداشت، و شروع به خوردن کرد.

مرد جوان تشکر کرد و گفت:

اگر بخواهی من حاضرم هر روز جیرهٔ خود را با تو تقسیم کنم.
کلود ولگرد پرسید: اسم تو چیست؟
مرد جوان گفت: اسم من آلبن[1] است.
کلود پرسید: تو چرا به زندان افتاده‌ای؟
آلبن گفت: دزدی کرده‌ام.
کلود گفت: من هم دزدی کرده‌ام.

باری آلبن هر روز به همان طریق جیرهٔ خود را با کلود تقسیم می‌کرد. کلود مردی ۳۶ ساله بود، ولی اغلب به قدری فکرش درهم و قیافه‌اش گرفته بود که ۵۰ ساله به نظر می‌رسید. آلبن ۲۰ سال تمام داشت، ولی هنوز در نگاه این دزد جوان آنقدر عصمت و صفا و سادگی خوانده می‌شد که گفتی ۱۷ساله است. دوستی و علاقه صمیمانه‌ای بین این دو مرد پیدا شد، ولی این دوستی مانند دوستی دو برادر نبود، بلکه علاقه و مهر پدر به فرزند بود، چه، آلبن تقریباً کودکی بیش نبود، ولی کلود اکنون پیرمردی به شمار می‌رفت.

این دو دوست هر دو در یک کارگاه کار می‌کردند، هر دو در زیر یک سقف می‌خوابیدند، هر دو در یک محوطه به گردش می‌پرداختند و بالاخره هر دو از یک قرص نان می‌خوردند. هر یک از آن دو دوست برای دیگری دنیایی بود و به نظر می‌رسید که هر دو خوشبخت و سعادتمندند.

ما قبلاً از مدیر کارگاه‌های زندان صحبت کردیم. این مرد چون منفور زندانیان بود اغلب برای اینکه ایشان را به اطاعت وادارد ناچار به کلود که طرف علاقه و احترام همگان بود متوسل می‌شد و از او استمداد می‌کرد. بارها پیش آمد که برای جلوگیری از طغیان یا جنجال زندانیان، نفوذ بی‌رسم و عنوان کلود ولگرد از اقتدار رسمی مدیر مفیدتر واقع شد. در

1. Albin

حقیقت برای اسکان زندانیان ده کلمه حرف کلود از ۱۰ نفر ژاندارم بیشتر تأثیر داشت و او بارها این خدمت را به مدیر زندان کرده بود، به همین جهت مدیر قلباً از کلود نفرت داشت و نسبت به این دزد مقتدر حسادت می‌ورزید. در اعماق قلب او نفرت و کینه‌ای پنهانی توأم با حسادت و بی‌رحمی نسبت به کلود وجود داشت؛ کینه‌ای‌که یک فرمانروای تشریفاتی نسبت به یک حاکم حقیقی و واقعی دارد، کینه‌ای که قدرت مادی و ظاهری نسبت به سلطه و نفوذ روحی و معنوی در دل می‌پروراند. و این خود، بدترین کینه‌هاست.

کلود چنان گرم محبت آلبن بود که به هیچ وجه التفاتی به مدیر زندان نداشت.

یک روز صبح هنگامی که محکومین دو به دو از خوابگاه به کارگاه می‌رفتند، یکی از زندانیان آلبن را که در کنار کلود راه می‌رفت صدا زد و به او خبر داد که مدیر زندان احضارش کرده است.

کلود از رفیقش پرسید: او با تو چکار دارد؟

آلبن گفت: نمی‌دانم.

زندانبان آلبن را با خود برد.

صبح آن روز گذشت و آلبن به کارگاه بازنگشت. کلود فکر کرد که در ساعت صرف غذا آلبن را در حیاط زندان خواهد یافت، ولی در آن ساعت نیز آلبن در حیاط دیده نشد. پس از صرف ناهار زندانیان به کارگاه بازآمدند، ولی آلبن همچنان غایب بود. آن روز به انتظار گذشت. شب وقتی زندانیان را به خوابگاه بردند کلود با چشم به جستجوی آلبن پرداخت، ولی اثری از او نیافت. گویی کلود در آن لحظه به رنج و درد بی‌سابقه‌ای گرفتار بود. زیرا با اینکه هرگز با زندانبانان طرف صحبت نمی‌شد رو به یکی از ایشان کرد و پرسید:

مگر آلبن مریض است؟

زندانبان گفت: نه!

کلود بیشتر مضطرب شد و پرسید:

پس چرا امروز تاکنون خبری از او نشده؟

زندانبان با خونسردی تمام گفت:

برای اینکه او را به بند دیگری منتقل کرده‌اند.

گواهانی که بعدها جریان قضایا را گواهی دادند مشاهده کردند که دست کلود با شمع روشنی که گرفته بود از این جواب آهسته لرزید، معهذا، با خونسردی و آرامش خاطر پرسید:

که چنین دستوری داده است؟

زندانبان گفت: آقای د.

اسم مدیر کارگاه‌های زندان آقای د. بود.

فردای آن روز هم مانند روز قبل بر کلود بی‌آلبن گذشت.

شبانگاه، پس از پایان کار، آقای د. مدیر زندان بر حسب معمول برای سرکشی به کارگاه آمد. کلود همین که از دور چشمش به او افتاد عرقچین پشمین خود را از سر برداشت و تکمه‌های کت خاکستری‌رنگش را که جامهٔ شوم زندان کلروو بود بست، چه، مطابق اصول زندان‌ها کتی که تکمهٔ آن را خوب بسته باشند موجب خوشایند و رضای‌خاطر مافوق‌ها خواهد شد. باری کلود این اصل را رعایت کرد، عرقچین را به دست گرفت و در کنار نیمکت خود به انتظار عبور آقای مدیر به حال خبردار ایستاد. مدیر همچنان که پیش می‌آمد از جلو او گذشت.

کلود گفت: آقا!

مدیر ایستاد و نیمی از صورت خود را به سوی کلود برگرداند.

کلود پرسید:

آقا، آیا راست است که آلبن را به بند دیگری منتقل کرده‌اید؟

مدیر گفت: بلی، راست است.

کلود افزود و گفت:
آقا، من برای ادامهٔ حیات خود به آلبن نیازمندم.
و پس از کمی مکث دوباره گفت:
شما می‌دانید که جیرهٔ زندان برای سیر کردن من کافی نیست و آلبن جیرهٔ خود را با من تقسیم می‌کرد.
مدیر گفت:
این امر ارتباطی به من ندارد، مربوط به خود او است.
کلود پرسید:
آقا، راهی ندارد که دوباره آلبن را به بندی که من هستم منتقل کنید؟
مدیر گفت:
خیر، ممکن نیست، در این مورد تصمیم قطعی گرفته شده است.
کلود پرسید:
که تصمیم گرفته؟
مدیر گفت: من.
کلود گفت:
آقای د، حیات و ممات من بسته به این تصمیم و آن هم به دست شماست.
مدیر گفت: من هیچ‌وقت از تصمیم خود برنمی‌گردم.
کلود پرسید:
آقا، مگر من نسبت به شما بدی کرده‌ام؟ چه کرده‌ام؟
مدیر گفت: هیچ.
کلود گفت: در این صورت چرا مرا از آلبن جدا کرده‌اید؟
مدیر گفت: برای اینکه دلم خواسته.
مدیر پس از ادای این جواب حرکت کرد و از آنجا دور شد.
کلود سر به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت. سکوت او همچون

سکوت شیر گرفتار و بیچاره‌ای بود که بچه‌اش را از او جدا کرده باشند.

در اینجا ناگزیر از ذکر این نکته‌ایم که رنج و اندوه فراق آلبن در اشتهای عجیب و سیری‌ناپذیر این زندانی کمترین خللی وارد نیاورد. به علاوه، کوچک‌ترین تغییری به ظاهر در حال او پیدا نشد. کلود راجع به آلبن با هیچ کدام از رفقای خود صحبت نمی‌کرد و در ساعت تنفس یکه و تنها در حیاط زندان می‌گشت. معلوم بود که گرسنه است و جز گرسنگی چیز دیگری از او فهمیده نمی‌شد.

با این وصف، کسانی که به روحیهٔ او آشنایی بیشتری داشتند حس می‌کردند که غبار تیره و نحوست‌باری بر چهرهٔ مردانه‌اش نشسته است، و این حالت گرفتگی روز به روز بیشتر می‌شد، لیکن به ظاهر از همهٔ اوقات آرام‌تر و بشاش‌تر می‌نمود.

بسیاری از زندانیان خواستند که جیرهٔ خود را با او تقسیم کنند، ولی او نپذیرفت و با لبخند پرمعنایی تقاضای ایشان را رد کرد.

از آن وقتی که کلود جواب یأس از مدیر زندان راجع به بازگشت آلبن شنیده بود هر شب مرتکب یک سلسله اعمال جنون‌آمیز می‌شد که از شخص سنگین و موقری مانند او بعید به نظر می‌رسید. هر شب وقتی مدیر بر حسب عادت به سرکشی کارگاه می‌آمد و از جلوی بساط کار کلود عبور می‌کرد، کلود سر بالا می‌گرفت و چشم در چشم او می‌دوخت، سپس با لحنی حاکی از خشم و اضطراب، که در آنِ واحد هم تهدید بود و هم التماس، فقط این دو کلمه را به مدیر می‌گفت: آلبن چه شد؟ مدیر نیز یا اصلاً حرف او را نشنیده می‌گرفت و یا بی‌اعتنا شانه بالا می‌انداخت و دور می‌شد.

این مرد به خاطر این شانه بالا انداختن مقصر بود و کار خوبی نمی‌کرد زیرا برای تمام تماشاچیان آن صحنه‌های عجیب، محرز و مسلم شده بود که کلود ولگرد در دل خود تصمیم به کار خطرناکی گرفته است. تمام

ساکنین زندان با بی‌صبری و اضطراب تمام منتظر بودند که از نتیجه نبرد بین خیره‌سری و لجاج و تصمیم و اراده باخبر شوند.

تمام زندانیان شاهد بودند که کلود پس از بارها تذکر یک بار به مدیر زندان گفت:

گوش کنید، آقا، رفیق مرا به من پس بدهید و بدانید که اگر خواهش مرا بپذیرید کار خوبی می‌کنید. یادتان باشد که من دارم به شما می‌گویم.

بار دیگر، روز یکشنبه هنگامی که کلود در حیاط زندان بر سر سنگی نشسته، آرنج‌ها به روی زانو نهاده، سر در میان دو دست گرفته و ساعت‌ها خاموش و متفکر به همان حال مانده بود، یکی از محکومین موسوم به فایت[1] به او نزدیک شد و با خنده و هیاهو بر سرش بانگ زد و گفت:

ها، شیطان، داری چکار می‌کنی؟

کلود سر سنگین و مردانه‌اش را آهسته بلند کرد و گفت:

دارم کسی را محاکمه می‌کنم.

بالاخره یک شب، شب ۲۵ اکتبر ۱۸۳۱، هنگامی که مدیر به عادت معهود به کارگاه سرکشی می‌کرد کلود شیشهٔ ساعتی را که صبح آن روز در یکی از راهروها پیدا کرده بود بر زمین زد و در زیر پا خرد کرد. صدای شکستن شیشه در کارگاه پیچید. مدیر پرسید: این صدا از کجا برخاست.

کلود فوراً گفت:

چیزی نیست، آقا، من بودم. خواهش می‌کنم آلبن را برگردانید! رفیق مرا به من پس بدهید.

مدیر گفت: غیرممکن است.

کلود آهسته و متین حرف زد و گفت:

معهذا، لازم است که آلبن را برگردانید.

---

1. Faillette

سپس خیره‌خیره چشم در چهرهٔ مدیر دوخت و به گفتهٔ خود افزود:
خوب فکر کنید! امروز ۲۵ اکتبر است. من تا چهار نوامبر به شما مهلت می‌دهم.
یکی از زندانبانان آقای د. را متوجه ساخت که کلود تهدیدش می‌کند و مجازات این جسارت زندان مجرد است.
مدیر با لبخند تنفرآمیزی گفت:
خیر، خیر، زندان مجرد لازم نیست، باید با این قبیل اشخاص مدارا کرد.
فردای آن روز، هنگامی که زندانیان در گوشهٔ آفتابی روی حیاط زندان به بازی و جست و خیز مشغول بودند و کلود در گوشه دیگر، یکه و تنها و حزین و متفکر قدم می‌زد یکی از محکومین موسوم به پرنو[1] به او نزدیک شد و گفت:
ها، کلود، در فکر چه هستی؟ مثل اینکه خیلی غمگینی.
کلود گفت:
در این فکرم که مبادا برای این آقای د. مهربان و نجیب حادثه ناگواری پیش بیاید.
از ۲۵ اکتبر تا چهارم نوامبر، ۹ روز تمام است و در این مدت روزی نشد که مدیر زندان از کارگاه بگذرد و کلود از وضع دلخراشی که فراق آلبن دوست عزیزش برای او پیش آورده بود آگاهش نکند. مدیر که از این همه تذکر به ستوه آمده و لحن تقاضای کلود را به تهدید بیشتر شبیه دیده بود، برای مدت ۲۴ ساعت او را به زندان مجرد انداخت. بیچاره کلود از آن همه تقاضا و تذکر جز این ثمری ندید.
روز چهار نوامبر رسید. آن روز کلود با قیافه‌ای چنان بشاش و آرام از

1. Pernot

خواب برخاست که از روز فراق دوست عزیزش آلبن تاکنون کسی وی را چنان ندیده بود. کلود همین که از خواب بیدار شد در داخل چیزی شبیه به صندوق که از چوب سفید ساخته بودند و او برای جا دادن لوازم زندگی‌اش در پای تختخوابش گذاشته بود جستجو کرد. کلود از آن «صندوق» یک قیچی خیاطی و یک جلد کتاب پاره‌پاره امیل[1] تألیف ژان‌ژاک روسو (نویسنده و فیلسوف شهیر فرانسوی ـ م) را بیرون آورد. این قیچی تنها یادگاری‌بود که از زن عزیز یعنی از مادر طفلش برای او مانده بود و خاطره کانون محقر ولی سعادت‌بخش خانوادگی سابق را به یادش می‌آورد. این دو چیز اصلاً به درد کلود نمی‌خورد، زیرا قیچی فقط به کار زنان می‌آید و کتاب به درد باسوادان می‌خورد، و حال آنکه کلود نه دوختن می‌دانست و نه خواندن.

در این اثنا کلود از محوطه سرپوشیده و خرابی که تازه با آهک سفید کرده بودند و مخصوص گردشگاه زندانیان در فصل زمستان بود گذر کرد. در حین عبور چشمش به یکی‌از محکومین موسوم به فراری[2] افتاد که با کمال دقت به میله‌های آهنین و قطور یکی از پنجره‌های زندان نگاه می‌کرد.

کلود قیچی خود را که در دست داشت به «فراری» نشان داد و گفت:

من امشب با این قیچی این میله‌ها را می‌برم.

فراری که می‌دانست کلود شوخی می‌کند قاه‌قاه خندید و کلود نیز به خنده درآمد.

کلود صبح آن روز بیش از همه اوقات با حرارت و جدیت به کار پرداخت و زودتر از هر روز کارش را به پایان رسانید، چنان‌که هیچ روزی به این زودی و خوبی کارش را انجام نداده بود. از جمله صبح آن روز با

---

1. Emile 2. Ferrari

علاقه و دلسوزی تمام کلاه حصیری را که یکی از نجبای شهر تروا[1] موسوم به مسیو برەسیه[2] به وی سفارش داده و قبلاً نیز بهای آن را پرداخته بود به اتمام رسانید.

کلود کمی قبل از ظهر به بهانه چیزی، به کارگاه نجاری که در طبقهٔ یکم و در زیر کارگاه خود او واقع شده بود فرود آمد. کلود در آنجا نیز طرف توجه و احترام کارگران بود و همه او را دوست می‌داشتند. ولی او کمتر پیش ایشان می‌رفت، به همین جهت تا او را دیدند همه یکصدا گفتند:

عجب! رفقا، کلود آمد!

کارگران پروانه‌وار به دور او جمع شدند. گویی دیدن او برای ایشان در کارگاه خودشان جشن بزرگی بود. کلود نگاه سریعی به میان اتاق انداخت. هیچ‌یک از نگهبانان و بازرسان زندان در آنجا نبود.

کلود پرسید:

که حاضر است امروز تیشه‌اش را به من امانت بدهد؟

پرسیدند:

تیشه برای چه می‌خواهی؟

کلود گفت:

می‌خواهم امشب مدیر کارگاه‌ها را بکشم.

فوراً تیشه‌های متعددی به او نشان دادند تا هر کدام را بخواهد انتخاب کند. کلود تیشه‌ای را که از همه کوچک‌تر و تیزتر بود برداشت و در جیب شلوار خود پنهان کرد و از در بیرون رفت. در کارگاه نجاران ۲۷ نفر کارگر کار می‌کردند. کلود به هیچ‌یک از ایشان سفارش نکرد که این راز را مخفی نگه دارند، معهذا همهٔ ایشان همچون راز خویش در کتمان آن کوشیدند و حتی در میان خود نیز از آن یاد نکردند.

1. Troyes 2. M. Bressier

هر یک از کارگران منتظر عاقبت کار بود. کاری بسیار وحشت‌خیز و در عین حال ساده و روشن در پیش بود که کمترین پیچیدگی و ابهامی در آن دیده نمی‌شد، زیرا کلود نه نصیحت کسی را می‌شنید و نه از خیال خود انصراف حاصل می‌کرد.

یک ساعت بعد، کلود به محکوم جوانی که ۱۶ سال بیشتر نداشت و در گوشه‌ای از گردشگاه زندان از بیکاری خمیازه می‌کشید نزدیک شد و به او نصیحت کرد که خواندن و نوشتن بیاموزد. در این هنگام یکی از زندانیان موسوم به فایت [1] به او نزدیک شد و به جیب شلوارش نگاه کرد و گفت:

شیطان، این دیگر چیست که در جیبت مخفی کرده‌ای؟

کلود گفت:

تیشه‌ایست که امشب می‌خواهم با آن آقای د. را بکشم.

بعد بلافاصله پرسید: مگر پیداست؟

فایت گفت:

بلی، کمی پیداست.

بقیهٔ ساعات آن روز به طور عادی گذشت. در ساعت هفت شب هر دسته از کارگران را در کارگاه خود جمع کردند. نگهبانان بر حسب معمول بیرون رفتند تا دوباره پس از سرکشی مدیر بازگردند.

کلود ولگرد نیز مانند سایر رفقایش در کارگاه باقی ماند.

آن شب در آن کارگاه صحنه‌ای فوق‌العاده عجیب دیده شد، صحنه‌ای که مشحون از عظمت و وحشت، صحنه‌ای که هیچ تاریخی در عالم نظیر آن را به یاد نداشته و نقل نکرده است.

بنا به تحقیقاتی که بعداً بازپرس قضیه به عمل آورد، در آن شب با خود

---

1. Faillette

کلود ۸۲ دزد در آن کارگاه حضور داشتند.

می‌گویند همین که بازرسان و نگهبانان زندان از اتاق کارگاه خارج شدند و کارگران را تنها گذاشتند، ناگهان کلود بر روی نیمکت خود ایستاد و اعلام کرد که می‌خواهد چند کلمه با رفقایش صحبت کند. سکوت محض بر کارگاه مستولی شد. کلود با صدای بلند به سخن درآمد و گفت:

شما همه می‌دانید که آلبن برادر من بود. جیره‌ای که در این زندان به من می‌دهند مرا سیر نمی‌کند و با آنکه از دسترنج مختصری که می‌گیرم قدری هم نان اضافی می‌خرم باز گرسنه می‌مانم. آلبن هر روز جیرهٔ خود را با من تقسیم می‌کرد. علاقهٔ من به او ابتدا از این نظر بود که مرا غذا می‌داد و بعداً از این جهت شد که مرا دوست می‌داشت. آقای د. مدیر زندان ما را از هم جدا کرد، در صورتی که بودن ما با هم هیچ‌گونه ضرری به حال او نداشت. این آقای مدیر مرد شریری است که از آزار دیگران لذت می‌برد. شما همه شاهدید که من چندین بار آلبن را از او بازخواستم، ولی او وقعی به تقاضای من ننهاد. من تا چهارم ماه نوامبر به او مهلت دادم که شاید رفیق مرا به من برگرداند، ولی او برای‌همین امر مرا به زندان مجرد انداخت. ناچار من در این مدت او را در پیشگاه وجدان خود محاکمه و محکوم به مرگ کرده‌ام. امروز درست چهارم نوامبر است و آقای مدیر تا دو ساعت دیگر برای سرکشی معمولی خود خواهد آمد. من به همهٔ شما اعلام می‌کنم که جداً تصمیم به کشتن او دارم. آیا در میان شما کسی هست که اعتراضی به این موضوع داشته باشد؟

حاضران همه سکوت اختیار کردند.

کلود دوباره به سخن پرداخت. به طوری که می‌گویند بیانات او در کمال فصاحت و بلاغت که خود یکی از خصال ذاتی او بود ادا شد.

کلود شخصاً به قبح عملی که در آن شب می‌خواست مرتکب شود اعتراف می‌کرد، ولی معتقد بود که در آن مورد بیگناه است. کلود برای

توجیه تصمیم خود وجدان ۸۱ دزد را که به سخنان او گوش می‌دادند گواه گرفت و توضیح داد که:

اولاً، موضوع به جای باریکی کشیده است.

ثانیاً، انسان در بعضی موارد در بحران‌های زندگی به بن‌بستی می‌رسد که خروج از آن ممکن نیست و قضیهٔ انتقام شخصی در این مرحله نیز یکی از آن بن‌بست‌هاست.

ثالثاً، سلب حیات از مدیر ظالم زندان بی‌آنکه جان خود را فدا کند برای او میسر نیست و چه بهتر که جان خود را در راه هدف صحیح و عادلانه‌ای فدا کند.

رابعاً، اتخاذ چنین تصمیم بجایی سرسری و ناپخته نبوده و دو ماه تمام روز و شب در این باره اندیشیده است.

خامساً، خود او معتقد است که اتخاذ چنین تصمیمی ناشی از تعصب و احساسات صرف نیست و اگر چنین است از دوستان خود تقاضا دارد از این خیال منصرفش کنند و به راه راستش بازآورند.

سادساً، از صمیم قلب حاضر است در مقابل دلایل صحیح‌تر و منطقی‌تر از دلایل خود تسلیم شود.

سابعاً، به هر صورت آقای د. را خواهد کشت، ولی اگر کسی به اصل عمل اعتراض داشته باشد او حاضر است اعتراضش را بشنود.

تنها یکی از کارگران تذکر داد که بهتر است کلود پیش از آنکه آقای مدیر را بکشد برای آخرین بار به او اتمام حجت کند، شاید او از خر شیطان پایین بیاید.

کلود این تذکر را وارد دانست و قول داد که به آن عمل کند.

ساعت بزرگ دیواری زندان هشت ضربه متوالی زد و مدیر می‌بایست در ساعت ۹ به سرکشی بیاید.

باری، همین که آن «دیوان تمیز» عجیب که قضات و مستشاران آن

دزدان زندانی بودند، حکم صادره از پیشگاه وجدان کلود را ابرام کردند، دوباره قیافهٔ کلود وضع آرام و موقر پیشین را بازیافت. کلود تمام لباس‌های کهنه و نو و کلیهٔ مایملک ناچیز خود را بر روی میزی ریخت. سپس کسانی را که بعد از آلبن بیش از همه دوست می‌داشت یک‌یک پیش خواند و هرچه داشت بین ایشان تقسیم کرد، فقط قیچی را برای خود نگه داشت.

بعد همهٔ رفقایش را در آغوش گرفت و از ایشان وداع کرد. عده‌ای گریه می‌کردند، ولی کلود به روی آنان لبخند می‌زد.

در این ساعت آخر کلود گاهی چنان با متانت و خونسردی و خوشرویی صحبت می‌کرد که بسیاری از دوستانش امیدوار شدند که شاید از تصمیم خوفناک خود انصراف پیدا کرده باشد. حتی یک بار یکی از شمع‌های انگشت‌شمار کارگاه را با باد بینی خود خاموش کرد و همه خندیدند. کلود گاهی از این سبکسری‌های بچگانه، که منافی با وقار و سنگینی ذاتی او بود، داشت و این ثابت می‌کرد که او یک روز از ولگردان معروف پاریس بوده و با آنکه اکنون مردی شده است، هیچ چیز نمی‌تواند از یادآوری گاه‌گاه خاطرهٔ آن دوران شیرین کوچه‌گردیش جلوگیری کند.

کلود ناگاه متوجه شد که یکی از زندانیان لاغر و پریده‌رنگ کارگاه خیره‌خیره به او نگاه می‌کند و می‌لرزد. مسلم بود که ترس او از وقوع حادثه‌ای است که همه انتظارش را می‌کشند. کلود آهسته به او دلداری داد و گفت:

جوان، چرا می‌ترسی؟ شجاع باش، این کار بیش از چند لحظه طول نخواهد کشید.

سپس وقتی که لباس‌هایش را بین کارگران تقسیم کرد و ایشان را وداع گفت و دست همه را فشرد متوجه شد که چند نفر در گوشه‌های تاریک کارگاه آهسته صحبت می‌کنند و از حادثه‌ای که در شرف وقوع است مضطربند. کلود فرمان داد که سرگرم کار خود شوند. همه اطاعت کردند و

سکوت فضای کارگاه را فرا گرفت.

کارگاهی که صحنهٔ این ماجرا شد سالن بزرگی بود به شکل مربع‌مستطیل که دو دیوار دراز دو ضلع طویل آن را تشکیل می‌داد و از دو طرف دارای پنجره‌های متعددی بود که به حیاط زندان باز می‌شد. در دو انتهای سالن دو در مقابل هم قرار داشت. بساط کارگران و نیمکت ایشان در دو طرف اتاق و در کنار پنجره‌ها قرار گرفته و از دو طرف، نیمکت‌ها طوری به دیوار چسبیده بودند که در وسطشان راهرو باریک و درازی ایجاد شده بود. این راهرو طول اتاق را طی می‌کرد و به خط مستقیم از دری به در دیگر منتهی می‌شد. مدیر کارگاه‌ها هر وقت به سرکشی می‌آمد می‌بایست از این راهروی باریک بگذرد. مدیر معمولاً از در جنوبی داخل می‌شد و از در شمالی بیرون می‌رفت، در حین عبور کارگران را از چپ و راست مورد بازرسی قرار می‌داد و اغلب نیز این فاصله را بدون توقف و نسبتاً سریع طی می‌کرد. کلود خود نیز در پشت نیمکت خویش مستقر شده و مانند ژاک کلمان[1] که به نماز و دعا می‌پرداخت دوباره به کار پرداخته بود.

همه منتظر بودند. آن لحظه شوم نزدیک می‌شد. ناگهان طنین زنگ به گوش رسید و کلود گفت:

کشیک زندان خبر می‌کند.

آنگاه کلود از جا برخاست و به سرعت قسمتی از سالن را طی کرد و در کنار در ورودی کارگاه، در طرف چپ، آرنج خود را بر بساط کار یکی از کارگران تکیه داد. سیمای او کاملاً آرام و بشاش بود.

۹ ضربهٔ متوالی از ساعت دیواری زندان به گوش رسید. در باز شد و مدیر به درون آمد.

---

1. Jaques Clement

آقای مدیر مانند همیشه تنها بود.

ورود او با چهره‌ای باز و خندان و در عین حال حاکی از خرسندی و بی‌اعتنایی و سنگدلی صورت گرفت. مدیر کلود را که در طرف چپ در ورودی ایستاده بود ندید. دست راستش را در جیب شلوارش مخفی کرده بود و در حینی که به سرعت از جلو بساط کارگران جلو سالن می‌گذشت سرش را گاهگاهی بالا می‌انداخت و زیر لب زمزمه می‌کرد و نگاه عادی و سردی به اطراف می‌دوخت و اصلاً متوجه نبود که حلقهٔ چشمانی که او را احاطه کرده‌اند نگران چه واقعه جانگدازی هستند و به چه حالی به او می‌نگرند.

مدیر ناگهان صدای پایی پشت سر خود حس کرد و به سرعت به عقب برگشت.

صدای پا از کلود ولگرد بود که از چند لحظهٔ پیش او را تعقیب می‌کرد.

مدیر مضطرب شد و گفت:

ها، تو اینجا چه می‌کنی؟ چرا سر جای خودت نیستی؟

انسان از روزی که به زندان می‌افتد دیگر انسان نیست بلکه به او به چشم سگ پستی می‌نگرند و از راه توهین و تحقیر همیشه به او «تو» خطاب می‌کنند.

کلود با احترام تمام جواب داد:

ببخشید آقای مدیر، چند کلمه عرض داشتم.

مدیر پرسید:

در چه موضوعی؟

کلود گفت:

راجع به آلبن.

مدیر گفت:

باز هم راجع به آلبن؟

کلود گفت:

بلی، همیشه راجع به او.

مدیر به راه خود ادامه داد و گفت:

عجب! پس معلوم می‌شود ۲۴ ساعت زندان مجرد برای تو کافی نبوده است.

کلود همچنان به دنبال او به راه افتاد و گفت:

آقای مدیر، رفیق مرا به من پس بدهید!

مدیر گفت: غیرممکن است.

کلود با لحنی که شیطان را به رقت می‌آورد، گفت:

آقای مدیر، استدعا می‌کنم رفیق مرا به من برگردانید، آن وقت ببینید که من چقدر خوب کار خواهم کرد. شما که آزادید فرقی به حالتان نمی‌کند و معنی دوست را چنان‌که باید نمی‌فهمید، ولی من بیچاره در این چهاردیواری زندان محبوسم. شما می‌توانید به هر جا که دلتان خواست بروید و بیایید، ولی من کسی را به جز آلبن ندارم. شما را به خدا او را به من برگردانید. شما که می‌دانید آلبن به من غذا می‌داد. پس دادن آلبن برای شما به جز گفتن یک کلمه «بلی» زحمتی ندارد. برای شما چه فرق می‌کند که در یک کارگاه دو نفر به نام کلود ولگرد و آلبن با هم باشند یا نباشند، و اصل موضوع هم غیر از این چیزی نیست. آقای د. عزیز و مهربانم، من از شما استدعا می‌کنم، شما را به خدا سوگند می‌دهم رفیق مرا به من پس بدهید.

شاید کلود هرگز در عمرش از یک زندانبان تا به این پایه التماس و درخواست نکرده بود. بیچاره وقتی از گفتن خسته شد، به انتظار جواب مساعد سکوت کرد. مدیر با حرکتی حاکی از خشم و بی‌حوصلگی جواب داد:

گفتم غیرممکن است و دیگر هم نمی‌خواهم در این باره چیزی بشنوم،

تو که مرا ذلّه کردی!

مدیر پس از ادای این چند کلمه چون عجله داشت بر سرعت خود افزود و کلود نیز قدم‌ها را تند کرد. هر دو ضمن صحبت به در خروجی رسیده بودند. ۸۰ دزد نگاه می‌کردند و نفس‌زنان گوش فرا داده بودند.

کلود آهسته دامن لباس مدیر را گرفت و گفت:

ولی برای اینکه بدانم چرا محکوم به مرگ شده‌ام لااقل به من بگویید چرا آلبن را از من جدا کرده‌اید؟

مدیر گفت:

یک دفعه دیگر هم به تو گفتم، برای اینکه دلم خواست.

مدیر پشت به کلود کرد و دست به طرف دستگیره در خروجی برد.

کلود به محض شنیدن آخرین جواب یأس یک قدم عقب رفت. ۸۰ مجسمه‌ای که در آن شب ساکت و مبهوت نگاه می‌کردند دیدند که دست راست او به جیب شلوارش فرو رفت و با تیشه بیرون آمد. آن دست در هوا بلند شد و پیش از اینکه مدیر بتواند فریادی بکشد سه ضربه وحشتناک تیشه، در یک نقطه، سرش را شکافت. مدیر بدبخت از پا درآمد و در حینی که به پشت می‌افتاد ضربهٔ چهارم صورتش را از هم درید، و چون توفان که خشم کرد فوراً فرو نمی‌نشیند کلود ضربه پنجمی نیز بر ران راست قربانی خود فرود آورد، ولی این ضربه دیگر ثمری نداشت زیرا مدیر مرده بود.

آنگاه کلود تیشه را به کناری انداخت و بانگ برآورد که : «نوبت دیگری است» و مقصود از «دیگری» خودش بود. کارگران همه دیدند که کلود از جیب کتش قیچی کوچک «زنش» را بیرون کشید و بی‌آنکه کسی به فکر جلوگیری از او بیفتد آن را در سینه خود فرو برد. تیغه قیچی کوتاه و سینه کلود عمیق بود، به همین جهت بیش از ۲۰ بار آن را در سینه خود گرداند و هر بار فریاد زد: امان ای دل کافر من، حیف که دستم به تو

نمی‌رسد!... کلود بالاخره به خون خود آغشته شد و بیهوش بر سر نعش قربانی خویش افتاد.

آیا کدام‌یک از آن دو فدای دیگری شده بود؟

باری همین که کلود به هوش آمد خود را بر تختخواب خفته و سینه‌اش را به باند و پارچه پیچیده دید. خواهران پرستار و یک نفر قاضی تحقیق بر بالای سرش ایستاده بودند. قاضی مرتباً از وضع او جویا می‌شد و هر بار می‌پرسید: «خوب، حال شما چطور است؟»

از بدن کلود خون زیادی رفته بود، ولی قیچی کوچکی که او می‌خواست به وسیله آن دست به عمل جنون‌آمیز بزند وظیفه خود را انجام نداده و هیچ‌یک از ضربات وارده کارگر نیفتاده بود. زخمی که برای کلود کشنده بود همان بود که بر فرق مدیر وارد آورده بود.

تحقیقات بازپرس شروع شد. نخستین بار از او پرسیدند که آیا مدیر کارگاه‌های زندان کلروو را کشته است یا نه؟ کلود جواب داد: بلی. از او پرسیدند که چرا کشته است؟ گفت: برای اینکه دلم خواست.

معهذا، هنگامی رسید که زخم‌های کلود باز شد و تبی چنان سخت بر او عارض گردید که به حال احتضار افتاد.

ماه‌های نوامبر، دسامبر، ژانویه و فوریه به معالجه و پرستاری او گذشت. طبیبان و دادرسان بر بالین کلود در رفت و آمد بودند. طبیبان می‌خواستند زخم‌های او را شفا بخشند و دادرسان می‌کوشیدند که دار او را برپا کنند.

الغرض در شانزدهم ماه مارس ۱۸۳۲ کلود کاملاً شفا یافت و در برابر میز دادگاه جنایی شهر تروا حاضر شد. هرچه جمعیت در شهر بود در محاکمه او حضور یافت.

کلود با سر و وضع مرتبی در دادگاه حاضر شد. سرش برهنه و صورتش کاملاً تراشیده بود. در تنش جامه ماتم‌خیز زندانیان کلروو که

دارای خطوط سفید و خاکستری بود دیده می‌شد.

دادستان کل تالار دادگاه را از تفنگ و سرنیزه پر کرده و مدعی بود که این احتیاط را برای «مراقبت دزدانی که به عنوان شاهد قضیه در دادگاه حضور خواهند یافت» به کار برده است.

هنگامی که قضات خواستند دادرسی را شروع کنند. مشکل بزرگی پیش آمد و آن این بود که هیچ‌یک از شهود، واقعهٔ چهارم نوامبر حاضر نمی‌شدند علیه کلود گواهی دهند. رئیس دادگاه ایشان را تهدید کرد که اگر گواهی ندهند ناچار از اختیارات قانونی خود استفاده خواهد کرد، ولی این تهدید نیز ثمری نبخشید. آنگاه خود کلود فرمان داد که گواهی دهند. بلافاصله زبان‌ها باز شد و شهود هرچه در آن شب دیده بودند در محضر دادگاه ادا کردند.

کلود با دقت تمام به بیانات ایشان گوش فرا داده بود، هر وقت یکی از آنان یا بر اثر فراموشی یا به خاطر ارادتی که به کلود داشت قسمتی از وقایع را به نفع متهم تحریف و یا حذف می‌کرد، کلود خود بیان او را اصلاح می‌کرد. شهود، یک‌یک، سلسله وقایعی را که ما در این کتاب نقل کردیم در محضر دادگاه گواهی دادند.

در جریان دادرسی لحظه‌ای پیش آمد که زن‌ها زارزار گریستند. منشی دادگاه آلبن را احضا کرد، چه اکنون نوبت او بود که ادای گواهی کند. آلبن وقتی وارد شد می‌لرزید و گریه می‌کرد. آلبن در تالار دادگاه بی‌اختیار به طرف کلود دوید و خود را در آغوش او انداخت. ژاندارم‌ها نتوانستند جلو او را بگیرند. کلود رفیقش را تنگ در بغل گرفت و سپس با لبخند پرمعنایی رو به دادستان کل کرد و با اشاره به آلبن گفت:

این دزدی است که نان خود را با گرسنگان تقسیم می‌کند.

و بعد دست آلبن را بوسید.

وقتی گواهی گواهان به پایان رسید آقای دادستان کل از جا برخاست و

چنین بیان ادعا کرد:

«آقایان دادرسان محترم، جنایتکارانی مانند کلود ولگرد برای جامعه خطرناکند و اگر دست انتقام قانون گریبان ایشان را نگیرد چندی نمی‌گذرد که مبانی اجتماع متزلزل خواهد شد و در ارکان آن خلل وارد خواهد آمد.»

پس از این نطق تاریخی، وکیل کلود از جا برخاست و به دفاع پرداخت. بعد از او باز دادستان صحبت کرد و باز وکیل کلود جواب داد. خلاصه، بیانات مخالف و موافق به ترتیب رد و بدل شد و هر یک چنان‌که عادت اوست به تفصیل و تشریح پرداخت و تشریفاتی که کلاً به نام محاکمه جنایی موسوم است انجام گرفت.

سرانجام کلود چنین فهمید که صحبت کافی نبوده و گفتنی‌ها گفته نشده است. او نیز به نوبهٔ خود از جا برخاست و حرف زد. کلود چنان خوب و متین و شمرده صحبت کرد که هر مرد باهوش و نکته‌سنجی در دادگاه متعجب شد. گویی این کارگر بدبخت ناطق بود نه قاتل. کلود ایستاده بود و به صدایی نافذ و شمرده صحبت کرد. نگاهش روشن و مصمم و شرافت‌بار و حرکاتش یکنواخت، ولی حاکی از قدرت و ابهت بود. کلود وقایع را به طرزی بسیار ساده و همان‌گونه که بود بیان کرد. لحن سخنش بسیار متین و جدی‌بود. در سخن جانب همه چیز را نگاه داشت و به هیچ‌وجه راه مبالغه و اغراق نپیمود، یعنی نه چیزی برخلاف واقع به نفع خود گفت و نه چیزی از ماجرا حذف کرد. ناطق مانند یک وکیل زبردست تکیه به ماده ۲۹۶ قانون مجازات کرد و از آن منحرف نشد. گاهی بیانات او به آن پایه از فصاحت و بلاغت می‌رسید که شنوندگان را به هیجان می‌آورد، چنان‌که مردم کلمات او را در گوش هم تکرار می‌کردند. از هیجان مردم زمزمه در دادگاه پدید می‌آمد و کلود از آن، برای تجدید نفس استفاده می‌کرد و نگاه پرکبر و نخوتی به حضار می‌انداخت. در سایر موارد با آنکه کلود سواد نداشت مانند یک فرد تحصیلکرده آرام و مؤدب

و متشخص بود. گاه نیز متواضع و افتاده بود و در مواردی که قهراً بایستی خشمگین و برآشفته باشد با دقت و خونسردی تمام قضایا را شرح می‌داد، چنان‌که موجب خرسندی و خوشایند خاطر قضات می‌گردید. کلود در جریان دادرسی فقط یک بار اختیار از دستش به در رفت و دستخوش توفان خشم و غضب شد و آن وقتی بود که دادستان در ضمن نطق خود گفت:

کلود ولگرد مدیر کارگاه‌ها را بدون جهت و بی‌آنکه از ناحیهٔ او تعدی و اجحافی دیده باشد کشته است و بنابراین بزه او جنبهٔ «تحریک» نداشته و مشمول علل مخففه نمی‌گردد.

در اینجا کلود ناچار برآشفت و گفت:

»چطور؟ مرا تحریک نکردند؟ راستی عجیب است! خوب، آقای داستان، حق با شماست! می‌فهمم چه می‌گویید. اگر مرد مستی در خیابان مشتی به من بزند و من او را بکشم به عقیده شما در این قتل محرک داشته‌ام و شما هم به من رحم می‌کنید و مشمول علل مخففه‌ام می‌دانید و به جای اینکه مرا بکشید به حبس با کار اجباریم محکوم می‌کنید، لیکن اگر مردی که مست نیست و به تمام معنی بالغ و عاقل و رشید و مختار است در مدت چهار سال روح مرا آزار دهد، چهار سال تمام مرا تحقیر و تخفیف کند، چهار سال تمام هر روز و هر ساعت و هر دقیقه نیش سوزنی به هر جای بدنم که خواست فرو کند. زنی داشته باشم که به خاطر او مرتکب دزدی شوم و او مرا با آن زن زجر و عذاب دهد. کودکی داشته باشم که به خاطر او دزدی کنم و او مرا با آن کودک شکنجه کند، نان نداشته باشم بخورم و رفیقی پیدا شود که به من نان بدهد، او این رفیق را از من جدا کند و نانم را ببرد، من بازگشت رفیقتم را بخواهم و او مرا به حبس مجرد بیندازد، من به چنان جاسوس پست‌فطرتی «شما» خطاب کنم و او از راه اهانت و تحقیر به من «تو» بگوید، من با او درددل کنم که در رنج

و عذابم و او به من جواب بدهد که «خفه شو مرا ذله کردی» در این صورت انتظار دارید که من چه بکنم. من هم ناچار او را می‌کشم، و شما هم معتقدید که من جانور خطرناکی هستم و آدم‌کشته‌ام و در این قتل یا به قول شما در این جنایت محرکی نداشته‌ام. بعد هم می‌خواهید سر مرا ببرید، بسیار خوب ببرید، عرضی ندارم.»

به عقیدهٔ ما علل مخففه مورد نظر قانونگذار که در قانون مجازات عمومی برای مجرمین در نظر گرفته شده تنها متکی بر عوامل محرکهٔ حسی است و از این نظر بسیار ناقص است، در صورتی که نطق ساده و بی‌پیرایهٔ کلود ولگرد ثابت کرد که عوامل اخلاقی و معنوی تحریک نیز وجود دارد که بایستی مبنای علل مخففه قرار گیرد و قانونگذار متأسفانه آنها را فراموش کرده است.

همین که ختم دادرسی اعلام شد رئیس دادگاه خلاصهٔ رأی عادلانه و منطقی خود را تدوین کرد و ماحصل آن چنین بود که کلود ولگرد زندگی ننگباری داشته و جانور مخوفی بوده، ابتدا از معاشرت و تماس نامشروع با زنی هرجایی شروع کرده، سپس مرتکب دزدی شده و سرانجام دست به قتل مرد بی‌گناهی زده است. پرونده او حاکی‌است که تمام این ماجراها صحیح بوده و کوچک‌ترین تردید و ابهامی برای دادرسان باقی نگذاشته است.

وقتی رئیس دادگاه قضات محکمه را به اتاق مشاوره می‌فرستاد برای آخرین بار از متهم پرسید که آیا اظهاری نسبت به تشخیص دادگاه دارد یا نه.

کلود گفت:

خیر، عرض چندانی ندارم. من که در نظر شما دزد و جانی تشخیص داده شده‌ام دیگر چه بگویم! البته دزدی کرده و مرتکب قتل هم شده‌ام ولی شما آخر از خود بپرسید که من چرا دزدی کرده‌ام، چرا آدم کشته‌ام؟

آقایان قضات، اگر راست می‌گویید به این دو سؤال جواب بدهید!

دادرسان پس از یک ربع ساعت بحث و مطالعه و تبادل افکار کلود ولگرد را محکوم به اعدام کردند.

نکته‌ای که قابل توجه است این است که از آغاز محاکمه بسیاری از دادرسان متوجه شده بودند که لقب کلود «ولگرد» است و این کلمه تأثیر عمیقی در ایشان بخشیده بود.

حکم اعدام کلود را برای خود او خواندند و او فقط گفت:

بسیار خوب! ولی آخر نگفتید چرا این مرد مرتکب دزدی شده؟ چرا آدم کشته؟ دو سؤال اساسی و اصلی همین است که شما جواب ندادید.

وقتی کلود را به زندان برگرداندند شام خود را با شادی و طرب خورد و با خود گفت:

سی و شش سال رنج!

کلود حاضر نبود از رأی دادگاه جنایی تمیز بخواهد. یکی از خواهران پرستار که قبلاً از او مراقبت و پرستاری کرده بود به سراغش آمد، در حالی که بر سرنوشتش اشک می‌ریخت، از او تقاضا کرد که از حکم صادره تمیز بخواهد. کلود تا لحظه آخر مهلت قانونی مقاومت کرد، ولی عاقبت دلش به حال آن زن سوخت و از حکم اعدام خود فرجام خواست. لیکن متأسفانه در لحظه‌ای که درخواست فرجامش را امضا می‌کرد چند دقیقه از ضرب‌الاجل قانونی سه‌روزه گذشته بود. بیچاره زن پرستار به پاس حق‌شناسی پنج فرانک به کلود پول داد. کلود پول را گرفت و از او تشکر کرد.

در آن لحظاتی که درخواست فرجام کلود به علت انقضای مهلت قانونی رد می‌شد زندانیان تروا که همه فدایی او بودند به وی پیشنهاد فرار دادند، ولی او پیشنهاد ایشان را نپذیرفت. زندانیان از روزنه دخمه‌ای که کلود در آن محبوس بود چند بار میخ و سیم و دلو بزرگ برای او انداختند.

و هر یک از این افزارها برای مرد زرنگ و باهوشی مانند کلود کافی بود که به وسیله آن در دخمه را بگشاید و فرار کند، ولی او نه تنها درصدد فرار برنیامد بلکه میخ و سیم و دلو را نیز تحویل زندانبان داد.

سرانجام، در روز هشتم ژوئن ۱۸۳۲ یعنی هفت ماه و چهار روز پس از ارتکاب قتل، حکم اعدام درباره کلود اجرا شد. آن روز در ساعت هفت صبح منشی دادگاه جنایی به زندان رفت و به کلود اطلاع داد که تقاضای فرجامش رد شده و بیش از یک ساعت دیگر زنده نیست.

کلود با خونسردی تمام گفت:

باشد، من که دیشب بسیار خوب خوابیدم و حتی نمی‌دانستم که از این به بعد نیز راحت و آرام خواهم خوابید.

گویی سخن مردان نیرومند در دم مرگ ابهت و جلال مخصوصی پیدا می‌کند.

ابتدا کشیش و سپس جلاد آمد. کلود با یکی تواضع و فروتنی کرد و با دیگری با لطف و مهربانی مواجه شد و از بذل جسم و روح خود مضایقه نکرد.

کلود در لحظات آخر نیز بر فکر و روح خود تسلّط کامل داشت و اصلاً خود را نباخته بود. در آن هنگام که موهای سرش را قیچی می‌کردند شخصی در زوایای تاریک زندان راجع به مرض وبا که می‌گفتند شهر «تروا» را تهدید می‌کند صحبت می‌کرد. کلود که گوش می‌داد با لبخند پرمعنایی گفت:

من که نمی‌ترسم، من از شرّ وبا راحتم.

کلود در عین حال، به اوراد و ادعیه کشیش نیز گوش فرا داده و در دل متأسف و پشیمان بود که چرا تعالیم دینی را فرا نگرفته است.

کلود تقاضا کرده بود که قیچی کوچک یادگار «زنش» را به او پس بدهند و این تقاضا مورد قبول واقع شده بود. از قیچی مزبور بیش از یک

تیغه نمانده بود، زیرا تیغه دیگر آن در سینه کلود شکسته بود. کلود از زندانبان خواهش کرد که این قیچی را از طرف او به رسم یادگار برای آلبن بفرستد و همچنین تقاضا کرد که جیرهٔ نان آن روزش را نیز به این هدیهٔ ناچیز اضافه کنند و به دوست عزیزش برسانند.

کلود از کسانی که در پای گیوتین دستش را می‌بستند خواهش کرد که سکه پنج فرانکی یعنی آخرین مایملک او را که آن دختر پرستار به وی بخشیده بود در دست راستش بگذارند.

یک ربع به ساعت هشت مانده کلود به اتفاق ملتزمین بدقدمی که معمولاً به همراه محکوم به پای گیوتین می‌آیند از زندان بیرون آمد. کلود پای پیاده حرکت می‌کرد. رنگش پریده بود، ولی با قدم‌های متین و شمرده پیش می‌رفت. چشمان او در حین حرکت به صلیب کشیش دوخته شده بود.

مجریان قانون آن روز را بدین جهت برای اعدام انتخاب کرده بودند که روز بازار بود و اطمینان داشتند که جمع بیشتری ناظر و تماشاگر آن صحنه دلخراش خواهند بود. در فرانسه هنوز دهات و قصباتی هست که مردم آن نیمه‌وحشی هستند و هر وقت جامعه بخواهد مردی را بکشد ایشان از تماشای آن لذت می‌برند.

کلود با شهامت و متانت از پله‌های گیوتین بالا رفت و چشمش همچنان به صلیب مقدس دوخته بود. بیچاره می‌خواست کشیش و جلاد هر دو را در آغوش کشد. از یکی تشکر کند و دیگری را ببخشد، ولی چنان که حکایت می‌کنند جلاد آهسته او را عقب زد. در آن لحظه که یکی از شاگردان جلاد کلود را به آن ماشین نفرت‌انگیز می‌بست بیچارهٔ محکوم اشاره‌ای به کشیش کرد و سکه پنج‌فرانکی را که در دست راستش بود به او نشان داد و گفت:

پدر، این پول را به فقرا بدهید.

و چون در آن هنگام ساعت دیواری بزرگ میدان ساعت هشت را اعلام می‌کرد، طنین ضربات ساعت صدای محکوم را پوشاند و کشیش ناچار گفت که صدایش را نمی‌شنود. کلود کمی صبر کرد و در فاصله بین دو ضربه دوباره به آرامی گفت:

برای فقرا!

هنوز ساعت دیواری ضربه هشتم را نزده بود که ماشین وحشتزای گیوتین آن سر برازنده و هوشمند را بر زمین انداخت.

*

راستی اجرای مجازات‌های عمومی و قوانین مربوط به آن عجیب و تماشایی است! در همان روز که گیوتین منحوس هنوز برپا و به خون کلود ولگرد آغشته بود فروشندگانی که در آن بازار به فروش اجناس مشغول بودند به خاطر اعتراضی که به نرخ مقررهٔ شهرداری داشتند دست به طغیان و آشوب زدند و نزدیک بود یکی از مأمورین عوارض نیز بر اثر آن بلوا و آشوب به پای گیوتین برود. راستی ای ملت مطیع و نجیب فرانسه، نمی‌دانم عاقبت این قوانین عجیب با شما چه خواهند کرد؟

....

....

....

به عقیدهٔ ما لازم بود که داستان کلود ولگرد به تفصیل گفته شود، زیرا هر یک از فصول آن ممکن بود سرفصل کتاب بزرگی واقع شود که در آن، مشکل ملت در قرن نوزدهم حل گردد.

در زندگی مهم و قابل توجه کلود دو مرحلهٔ اصلی وجود دارد:

یکی مرحلهٔ قبل از سقوط و یکی بعد از سقوط، و در ورای این دو مرحله دو قضیهٔ بزرگ مطرح است: یکی مسأله تربیت و یکی هم قضیهٔ

مجازات، و مابین این دو قضیه تمام اجتماع قرار گرفته است.

این مرد مسلماً صحیح و سالم از مادر متولد شده و قوای جسمی و فکری‌اش خوب بوده و همه‌گونه استعداد نیز داشته، پس چه نقصی در زندگی او بوده است؟ فکر کنید.

این امر یک مسأله بزرگ تناسبی است که حل آن با آنکه هنوز صورت عمل به خود نگرفته است تعادل جهان را برقرار خواهد کرد. حل مسأله این است که:

به همان اندازه که طبیعت به انسان موهبت می‌کند، اجتماع نیز از او دریغ نورزد.

شما کلود ولگرد را خوب ببینید! این مرد بی‌شک هم مغز خوبی داشت و هم قلب خوبی. لیکن تقدیر او را در اجتماع چنان فاسدی انداخت که ناچار کارش به دزدی کشید. سپس اجتماع او را در زندانِ چنان بدی گرفتار کرد که عاقبت دست به آدمکشی زد.

مقصر واقعی کیست؟ آیا خود اوست یا ما هستیم؟

این سؤال سرسری نیست، مسأله‌ای است جدی و اصولی، قضیه‌ای است جانگداز و تأثرانگیز که امروز فکر و روح تمام متفکرین و هوشمندان را به خود مشغول داشته و دامن قبای‌بشریت را به چنگ گرفته و می‌کشد. مساله‌ای است که عاقبت روزی راه بر انسان می‌گیرد تا بشر را مجبور کند روبه‌رو در چهرهٔ او بنگرد و لااقل بپرسد که این مزاحم سمج از جانش چه می‌خواهد.

نگارنده می‌کوشد تا شاید بتواند آنچه خود از این مسأله بزرگ درک می‌کند به رشتهٔ تحریر درآورد.

انسان وقتی با چنین وقایعی مواجه می‌شود، وقتی فشار ابهام و پیچیدگی این مسائل را بر مغز خود حس می‌کند از خود می‌پرسد که اگر هیأت حاکمه در فکر حل این مشکل نیست پس در فکر چیست؟

مجلسین هر سال سخت سرگرم بحث و مجادله‌اند. البته این امر بسیار مهم است که هر سال از گروهی سلب عنوان کنند و به گروهی القاب ببخشند، بودجه را تنظیم و تعدیل نمایند، قوانینی وضع کنند که من میهن‌پرست لباس مقدّس سربازی در تن کنم و در جلو منزل آقای کنت درلوبو[1] که نه می‌شناسمش و نه هرگز می‌خواهم افتخار آشنایی او را داشته باشم کشیک بکشم، و یا به امر مردی که دیروز عطار سر گذر من بوده و امروز افسر من شده است در میدان مارینیی[2] جولان بدهم.

برای نمایندگان یا وزرا بسیار مهم است که دربارهٔ هر چیز یا هر فکری که در کشور پیدا می‌شود ساعت‌ها و روزها بحث و جدل کنند و به مشاجرات بی‌منطق و بی‌نتیجه بپردازند، همچنین بسیار اساسی و اصولی است که دربارهٔ هنر در قرن نوزدهم بدون اینکه خود بفهمند چه می‌گویند نطق‌ها بکنند و فریاد بکشند و مشت‌های گره‌کرده بر منبرها بکوبند و کنفرانس‌های کهنه و مبتذلی بدهند که آموزگاران دبستان‌ها از شنیدن آن بخندند و به لحن تمسخر شانه بالا بیندازند.

همچنین اظهار این نکته بسیار مفید و ضروری است که مدعی شوند هنر تئاتر جدید باعث شیوع زنای با محارم و زنای عمومی و پدرکشی و فرزندکشی و برادرکشی و مسموم کردن مردم شده و بدین وسیله ثابت کنند که قهرمانان نمایشنامه‌های کورنی و راسین را که همه مرتکب این قبایح می‌شده‌اند نمی‌شناسند. همچنین لازم است که ناطقین سیاسی این کشور سه روز تمام دربارهٔ آثار کورنی و راسین درام‌نویسان بزرگ ما و درباره بودجه مملکت و راجع به ادبیات و بالاخره، راجع به هر موضوع دیگری که پیش بیاید چانه بزنند و خود مرتکب چنان غلطهای فاحش دستوری شوند که انسان از شنیدنش عرق خجلت بریزد.

---

1. M. Conte de lobau 2. Marigny

آری، همهٔ این چیزها لازم و ضروری و مهم است و تصور می‌کنم شاید چیزهای مهم‌تر و لازم‌تری نیز باشد.

ولی من از نمایندگان مجلس می‌پرسم، شما چه جواب می‌دهید؟ اگر در میان این بحث و جدال پوچ و یاوه‌ای که بین شما و وزرا درمی‌گیرد ناگهان از روی نیمکت نمایندگان یا از لژ تماشاچیان (فرق نمی‌کند) یکی از جا برخیزد و به شما بتازد و بگوید:

ای کسانی که در این مجلس نشسته‌اید، هر که هستید بهتر است سکوت کنید و دم نزنید. شما تصوّر می‌کنید مشکل بزرگ اجتماع را فهمیده‌اید و به موضوع واردید. خیر، شما وارد نیستید. مسأله بزرگ این است که از یک سال قبل تاکنون عدالت اختراعی شما مردی را در «پامیه»[1] با کارد قطعه‌قطعه کرده، سر زنی را در «دیژون»[2] از تن جدا ساخته و در پاریس نیز چندین نفر را به طرقی که شرح آن مو بر بدن هر انسانی راست می‌کند کشته است. بلی، مسأله مهم این است. شما اگر راست می‌گویید به حل این مشکل بپردازید، بعدها مجال بیشتری خواهید داشت و می‌توانید در آینده تصمیم بگیرید که تکمه‌های لباس سربازان گارد ملی سفید باشد یا زرد، و یا کلمهٔ «اطمینان» زیباتر است یا «ایقان».

ای آقایانی که در قلب مجلس نشسته‌اید، ای ذوات محترمی که در طرفین آن جاگرفته‌اید، بدانید و آگاه باشید که اکثریت قریب به اتفاق ملت رنج می‌کشد. شما هر نامی که به حکومت بدهید، اعم از جمهوری یا مشروطه یا حکومت مطلقه مختارید، ولی بدانید که اصل این است که ملت رنج می‌کشد. و جز این هیچ موضوعی مطرح نیست.

ملت گرسنه است، ملت با سرما دست به گریبان است، فقر و مسکنت

---

1. Pamirs 2. Dijon

مردان را به جنایت و زنان را به فحشا سوق می‌دهد. شما به ملتی که پسران رشیدش را زندان می‌گیرد و دختران فقیرش را روسپی‌خانه‌ها می‌ربایند رحم کنید. در کشور شما زندانیان محکوم به کار اجباری و زنان هرجایی بسیارند. وجود این دو سرطان در بدن مملکت چه معنی‌دارد؟ معنی آن این است که در پیکر اجتماع عیبی وجود دارد و در خون او مرضی راه یافته است. شما که اکنون بر بالین این مریض جمع شده و به مشاوره پرداخته‌اید لااقل به فکر تشخیص مرض باشید و به معالجهٔ بیمار بپردازید.

طرز مبارزه شما با این بیماری صحیح نیست، بهتر است که دربارهٔ آن بیشتر تحقیق و مطالعه کنید. قوانینی که شما وضع می‌کنید در هنگام وضع به ظاهر تسکین‌بخش و مفید و مناسب به نظر می‌رسد. ولی نیمی از آن یکنواخت و مبتذل و نیمی دیگر آزمایشی و غیرمنطقی است. داغ مجازاتی بود که زخم اجتماع را بدتر می‌ساخت و آن را بدل به شقاقلوس می‌کرد، مجازاتی بود وحشیانه و غیرمنطقی که برای همیشه اثر جنایت را بر بدن جنایتکار باقی می‌گذاشت و مابین جنایت و جنایتکار علاقه و صفا و صمیمیتی خلل‌ناپذیر ایجاد می‌کرد. زندان داروی ننگبار و محرقی است که در بدن بیمار اجتماع ایجاد تاول و گنده زخم می‌کند و خون کثیف او را کثیف‌تر می‌سازد. مجازات اعدام نیز قطع عضوی از اعضای اجتماع است که به طرزی وحشیانه صورت می‌گیرد.

باری، داغ و زندان و اعدام هر سه علیه اجتماع قد برافراشته‌اند. شما که داغ را ملغی کردید پس زندان و اعدام را نیز از میان بردارید. آهن گداخته و دست بندقپانی و ساطور گیوتین سه قسمت اصلی یک جملهٔ قیاسی بودند. شما که آهن گداخته را از این جمله برداشتید دیگر دستبند قپانی و ساطور گیوتین بی‌معنی است.

این نردبان پوسیده و خراب‌شدهٔ جرائم و مجازات‌ها را از هم متلاشی

کنید و از نو نردبان بهتری بسازید. در اصول محاکمات جزایی و در قوانین کیفری خود تجدیدنظر کنید. زندان‌های خود را اصلاح کنید و قضات خود را تغییر دهید. کاری کنید که قوانین پا به پای اخلاق پیش بروند.

آقایان.

بدانید که در فرانسه هر سال سر عده کثیری را از دم گیوتین می‌گذرانند. شما که در فکر صرفه‌جویی بودجه هستید به فکر صرفه‌جویی این سرهای نازنین بیفتید. شما که قلم قرمز به دست گرفته‌اید و جوش و حرارت «حذف کردن» دارید، نام جلاد را نیز از لوح اجتماع حذف کنید. شما با حقوقی که به ۸۰ جلاد می‌پردازید می‌توانید ۶۰۰ آموزگار استخدام کنید.

آقایان.

به فکر اکثریت مردم باشید. برای کودکان دبستان و برای مردان کارگاه بسازید. آیا می‌دانید که در میان کشورهای اروپایی فرانسه تنها کشوری است که بیش از همه بی‌سواد دارد؟... چطور!... سوئیس سواد داشته باشد، بلژیک سواد داشته باشد، دانمارک سواد داشته باشد، یونان سواد داشته باشد، ایرلند سواد داشته باشد، ولی فرانسه سواد نداشته باشد؟ راستی شرم‌آور است!

آقایان.

شما سری به زندان‌ها بزنید و گروهی از زندانیان را به دور خود جمع کنید، یک‌یک این نفرین‌شدگان قوانین اجتماعی را به دقت ملاحظه فرمایید. درجه انحراف ایشان را بسنجید و جمجمهٔ ایشان را آزمایش کنید، خواهید دید که هر یک از این بیچارگان که به پرتگاه سقوط افتاده‌اند انسانند، ولی با یک نوع حیوان به خصوص فقط یک درجه فرق دارند، یعنی هر یک از ایشان حد مشترکی بین یک نوع حیوان مخصوص با انسان هستند. مثلاً یکی یوز است، یکی گربه است، یکی میمون است، آن دیگر

کرکس است و بالاخره آن یکی کفتار. تقصیر اینکه آن کله‌ها معیوب و فاسد از آب درآمده‌اند بی‌شک در درجه اول با طبیعت است و در درجه دوم با تربیت. طبیعت طرح این مغزها را بد ریخته و تربیت در این طرح‌ها بَد دست برده. شما فکر خود را متوجه نقص کار تربیت کنید و تربیت صحیحی به ملت بدهید. کاری کنید که این کله‌های معیوب و بینوا انبساطی پیدا کنند تا فکر و هوشی که در آنهاست بزرگ شود.

ملت‌ها بر حسب تعالیمی که گرفته‌اند دارای کله‌های خوب یا بدند. مردم روم و یونان دارای پیشانی بلندی بودند. شما تا می توانید زاویه مغز ملت را باز کنید.

وقتی که فرانسه سواد پیدا کرد آنگاه کاری کنید که هوش و استعداد و اندیشهٔ او در راه منحرفی نیفتد، و این خود عیب دیگری است که اگر توجهی به آن نشود از سواد ملت نتیجه‌ای به دست نخواهد آمد. جهل از علم بد بهتر است.

آقایان،

مسألهٔ عظیم و بزرگ اجتماع سر افراد ملت است. این سر پر از دانه‌های مفید است. شما کاری کنید که این دانه‌ها برسند و میوهٔ شرافت و فضیلت و تقوا به بار آورند. کسی که بر سر گردنه آدم می‌کشد و مال مردم را می‌دزدد اگر هدایت و تربیت می‌شد ممکن بود بهترین و عاقل‌ترین خدمتگزار ملت شود. هرچه هست در سر افراد ملت است. شما در این سرها تخم دانش و اخلاق بکارید، آنها را آبیاری کنید، حاصلخیز کنید، روشن کنید و تربیت کنید، خواهید دید که دیگر نیازی به بریدن این سرهای نازنین نیست.

پایان

دلاور

ترجمه: ناصر ایرانی

سروان «لئوپولد اوورنی» با چند نفر از افسران، زیر چادری جای داشتند. هر یک از ایشان داستانی از زندگی خود می‌گفت و می‌کوشید یکی از حوادث شگفت‌انگیز دوران گذشته‌اش را بیان کند. چون نوبت به سروان لئوپولد رسید افسران گفتند شما زیاد مسافرت کرده‌اید و دنیادیده هستید و می‌توانید داستان‌های جالب و شنیدنی از جزایر آنتیل، آفریقا، اسپانیا و دیگر سرزمین‌های اسرارآمیز برای ما بگویید.

سروان لئوپولد مانند کسی که بخواهد در حافظه خود جستجو کند تا خاطرات شورانگیز گذشته را خوب به یاد آورد، دمی چند به فکر فرو رفت و سرانجام به سخن آغازید و گفت:

من با آنکه در فرانسه چشم به جهان گشودم، ولی از کودکی مرا به «سن‌دومینگ» فرستادند. در آنجا عمویم از ملک‌داران بزرگ بود.

من به دخترش علاقه فراوان داشتم و او نیز مرا دوست می‌داشت.

عمویم ما را نامزد کرده بود و یگانه آرزوی شیرین و امید درخشان زندگانیم زناشویی با دخترعمویم «ماری» بود. عمومی من زمین‌های فراوان و پهناور و درختکاری‌ها و کشتزارهای زیاد داشت. ۸۰۰ تن سیاهپوست در زمین‌های او کار می‌کردند. عمویم دیگر به دیدن رنج و شکنجه بردگان سیاه و رنجبر عادت کرده بود و هیچ از دیدن پاهای‌برهنه آنان که به زنجیر بسته شده بود ناراحت نمی شد. یکی از دوستانش مرد

کوتاه‌قد و اسپانیولی و سیاه و چاق و بدقیافه‌ای را برای او آورده بود که دلقک و مسخره‌اش به شمار می‌رفت و مانند شاهان و بزرگ‌زادگان قدیم همه جا این دلقک همراه وی می‌رفت. نامش «هابیب راه» و میان بردگان سیاهپوست فقط «هابیب راه» طرف توجه ارباب بود و کار سخت و زیادی انجام نمی‌داد. هر وقت عمویم راه می‌رفت یا می‌نشست هابیب راه با بادبزنی از پرهای زیبا پشت سر او می‌ایستاد و بادش می‌زد تا پشه یا مگس سبب آزردگی او نشود. من از او هیچ خوشم نمی‌آمد. زیرا مرد بدجنس و فرومایه‌ای بود و به جای آنکه به ارباب خود بگوید کمتر نسبت به بردگان ستم روا دارد بیشتر او را به سختگیری تحریک می‌کرد. سیاهپوستان به جای آنکه از او تنفر داشته باشند احترامش می‌گذاشتند و اغلب وقتی او را می‌دیدند با ترس می‌گفتند افسونگر است. من در آن وقت زیاد به این چیزها فکر نمی‌کردم، زیرا شب و روز در خیال نامزد مهربانم بودم. هنگامی که به ۲۰ سالگی رسیدم عمویم وعده داد که در ماه اوت همان سال جشن عروسی من و ماری گرفته شود. این وعدهٔ شیرین سراپای مرا به دریایی از لذت و شوق غرق کرد. عمویم برای ماری آلاچیق زیبایی کنار رودخانه و میان درخت‌های انبوه و پرشاخ و برگ ساخته بود. از صبح تا شب نسیم ملایم و روان‌بخشی از سوی دریا می‌وزید و هوای آلاچیق را لطیف می‌ساخت. من هر روز با گل‌های رنگارنگ آلاچیق را زینت می‌دادم. یک روز دیدم ماری هراسان سوی من دوید. وقتی سبب پریشانی‌اش را پرسیدم، گفت:

«مانند هر روز به آلاچیق رفتم، دیدم گل‌هایی که تو آنجا گذاشته بودی روی زمین ریخته و لگدمال شده و به جای آنها یک دسته گل وحشی گذاشته شده است. با ترس و وحشت لحظه‌ای به جای خود مبهوت ماندم. ناگاه از بیرون آلاچیق و میان شاخساران انبوه درختان و نیزارها نغمه گیتاری شنیدم.

پس از آن صدای آواز مردی بلند شد که اسپانیولی می‌خواند. آنقدر پریشان و نگران بودم که نفهمیدم چه آوازی بود، ولی چند بار نام من در آن تکرار شد.»

چون داستان ماری را شنیدم او را دلداری دادم و گفتم اطمینان داشته باش تا هنگامی که عروسی نکرده‌ایم من هر شب اطراف آلاچیق تو می‌گردم و مواظب آلاچیق هستم. همین که شب فرا رسید با خنجر برهنه نزدیک آلاچیق نامزدم و میان نیزارها پنهان شدم و در انتظار خوانندهٔ اسرارآمیز و ناشناس به جای ماندم. نزدیک نیمه‌شب ناگاه از میان نیستان نغمه خوش گیتار و پس از آن آوازی خیال‌انگیز و ملایم برخاست. صدای خوانندهٔ ناشناس از زیر پنجره آلاچیق به گوش می‌رسید. من دسته خنجر را در پنجه فشردم و خشمگین به طرف صدا دویدم. نی‌ها را زیر پا می‌نهادم و خرد می‌کردم و مانند دیوانگان پیش می‌رفتم. ناگاه میان بازوان توانایی گرفتار شدم و به زمین افتادم و خنجر از دستم ربوده شد. به یک چشم بر هم زدن خنجر خود را در دستی بالای سرم دیدم. در تاریکی دو چشم سیاه مقابل صورتم می‌درخشید و از میان دو ردیف دندان سپید این کلمات بیرون آمد:

«تو راگیر آوردم. تو راگیر آوردم.»

من در حالی که از قدرت و توانایی مرد ناشناس به شگفت آمده بودم با تمام قوا می‌کوشیدم و چون کبوتری در پنجه او پر و بال می‌زدم که شاید بتوانم از چنگش فرار کنم. ولی موفق نمی‌شدم، و هر دم نوک پولادین خنجر به سینه‌ام نزدیک‌تر می‌شد و لباسم را سوراخ می‌کرد. در همین وقت پنجره آلاچیق باز شد و ماری سر خود را از آن بیرون آورد. نغمه گیتار و آواز اسرارآمیز و صدای من و حرف زدن مرد ناشناس و صدای پاها او را از خواب بیدار کرده بود. برق خنجر را در تاریکی دید و صدای مرا شناخت و فهمید که به خطر افتاده‌ام. به همین سبب از ترس و وحشت

فریادی بلند برکشید.

فریاد دختر جوان سبب شد که دست مرد ناشناس و پیروز دمی چند روی سینه‌ام بی‌حرکت به جای ماند و پس از آن با شتاب دشنه را به سویی افکند و زیر لب به زبان فرانسه گفت:

«نه، او گریه خواهد کرد.»

سپس در تاریکی شب و میان نیزارها ناپدید شد. ماری دایه پیر خود را بیدار کرده بود و من باقی شب را در کنار او سپری کردم. و صبح داستان شگفت‌انگیز مرد ناشناس را برای عمویم گفتم و او هم بسیار تعجب کرد. قرار شد دایه پیر دختر جوان یک دم او را تنها نگذارد و من هم تا ۲۶ اوت که قرار بود زناشویی کنم همیشه هنگام گردش با ماری باشم. عمویم دستور داد که بر تعداد نگهبانان و پاسداران بیفزایند. من بی‌درنگ به آلاچیق رفتم و داخل آنجا را مرتب کردم و چند دسته گل هم در گلدان‌ها گذاشتم و وقت هر روز ماری و دایه‌اش را برداشتم و رفتیم به آلاچیق و تفنگ خود را هم پر کردم تا اگر مرد ناشناس خواست مانند دفعه قبل مرا غافلگیر کند بتوانم از خود و ماری‌دفاع کنم. وقتی به آلاچیق رسیدیم ماری دید مانند روز پیش همه چیز درهم و برهم است و دسته گل جنگلی تازه‌ای در گلدان دیده می‌شود. او خیال کرد مرد ناشناس هنوز نیامده، گفت: همه چیز ماند پیش است فقط گل‌ها خیلی تازه‌اند. من که می‌دانستم مرد ناشناس آمده و آلاچیق را به هم ریخته و گل‌های مرا برداشته و گل‌های جنگلی خودش را جایش نهاده است چیزی به ماری نگفتم که کمتر به هراس افتد. ماری گفت: بی‌شک او خواهد آمد و ما او را می‌بینیم. نشست میان من و دایه‌اش. دیری‌نپایید که صدای آواز مرد ناشناس به گوش رسید. من خواستم از جای برخیزم، ولی ماری گفت: «آرام باش. بگذار بخواند. شاید از آوازش بفهمیم کیست و چه مقصودی دارد».

کم‌کم صدای مردانه و خوش‌آهنگ اسپانیولی آمیخته با نوای گیتار

شنیده شده و من خوب فهمیدم چون ساده و روشن می‌خواند:

«ماریا، چرا از من می‌گریزی؟ ای دختر جوان چرا از من فرار می‌کنی؟ چرا وقتی صدای مرا می‌شنوی می‌ترسی؟ من چیزی نمی‌دانم جز دوست داشتن و کاری ندارم جز رنج بردن و آزاری نمی‌رسانم جز خواندن! چشمانم خیره می‌شود و مبهوت می‌مانم و می‌پندارم روحی زیبا از پیش دیده‌ام می‌گذرد.

ای ماریا، وقتی تو سخن می‌گویی من آنقدر لذت می‌برم که گویی سراپا گوشم و آهنگ لطیف صدایت همهٔ ذرات وجودم را به رقص می‌آورد. آوای تو از نغمه پرندگانی که از سرزمین نیاکانم می‌آیند دل‌انگیزتر است. صدای تو از نغمه پرندگان میهنم، میهنی که روزگاری من در آنجا بودم و فرمانروایی داشتم سرورانگیزتر است. ای دختر جوان، من برای تو از میهن و آزادی و خانواده و وظیفه و فرمانروایی و انتقام چشم می‌پوشم. برای تو از انتقام که نزدیک است میوهٔ تلخ و مطبوع آن را که بسیار دیر می‌رسد بچینم.

ای دختر سپیدپوست هیسپانیولا (نام من دومینگ) است. بترس از اینکه پیرامون تو همه چیز دستخوش توفان گردد و نابود شود. در آن هنگام پشیمان خواهی شد از اینکه عشق مرا نپذیرفتی و به کنارم نیامدی. ماریا، چرا عشق مرا نمی‌پذیری؟ من فرمانروای بزرگی هستم و از همه افراد بشر برتر و سربلندترم...»

من از شنیدن آواز اسرارآمیز مرد ناشناس خیلی خشمگین شدم و تفنگم را برداشتم و قبل از آنکه ماری بتواند جلویم را بگیرد خود را به بیرون رساندم؛ به طرف جایی که صدا می‌آمد و میان درخت‌ها و نیزارها راگشتم، ولی هیچ‌کس نبود. در این هنگام یکی از بردگان که دلقک عمویم

به شمار می‌رفت پیش رویم سبز شد (هابیب راه) بود و سلام کرد. من از او پرسیدم که صدایی نشنیده‌ای وکسی را ندیدی که آهنگ اسپانیولی بخواند؟ جواب داد: نه، و در این میان که من با خشم و تندی از مرد کوچک‌اندام و بدجنس می‌پرسیدم که هیچ صدایی نشنیده وکسی را ندیده است ناگاه فریاد دلخراش ماری شنیده شد. با شتاب به سوی آلاچیق بازگشتم و وقتی به آنجا رسیدم منظره هراس‌انگیزی دیدم. جوان سیاهپوست و نیرومندی با یک دست ماری راگرفته و با دست دیگر نیزه‌ای را به دهان تمساح بزرگی فرو برده بود. ماری چون مرا دید از شادی‌فریاد کشید و از میان بازوی توانای سیاهپوست جوان بیرون آمد و به آغوش من پرید وگفت: «از مرگ نجات یافتم.»

مرد سیاهپوست که فریاد ماری را شنید و متوجه من که دختر جوان را در آغوش می‌فشردم گردید، یکدم از تمساح غول‌پیکر غافل شد و حیوان خطرناک خود را حرکت سختی داد و از نیزه کنار کشید و نزدیک بود پای مرد سیاهپوست و جوان را ببلعد.

من ماری راکنار دایه‌اش که چون مرده‌ای رنگ‌پریده و از حال رفته بود به جای نهادم و با تفنگ خود به تمساح نزدیک شدم وگلوله‌ای به دهان بزرگ او زدم. جانور غول‌پیکر چند بار دهان شوم و خونین خویش را باز کرد و بست و چشمانش بسته شد و با صدای هراس‌انگیزی سرنگون گردید و مرد. جوان نیرومند و سیاهپوست روی‌برگرداند و نگاهی به تمساح کرد و دمی چند به زمین چشم دوخت. در این هنگام ماری باز به آغوش من پناه آورده بود. جوان سیاهپوست نگاهی عمیق به او کرد و با نومیدی و اندوه به من گفت:

«چرا آن جانور راکشتی؟» و بدون آنکه منتظر جواب شود باگام‌های بلند دور شد و در میان درخت‌ها و نیزارها ناپدید گردید. من به ماری گفتم بیا برویم. اینجا شوم است. ماری نیز با شتاب از جای برخاست و بازو در

بازویم افکند و از آنجا خارج شدیم. در راه از ماری پرسیدم که ماجرای تمساح و آمدن مرد سیاه را بیان کند و بگوید که جوان سیاهپوست از کجا آمده و چه نام داشته است. ماری گفت: بی‌شک این مرد سیاه از غلامان پدرم است که در اطراف رودخانه بوده است و چون فریاد مرا شنید بی‌درنگ به یاری‌ام شتافت. پرسیدم از کدام طرف آمد؟ ماری گفت: از همان‌جا که صدای گیتار می‌آمد. سخنان ماری مرا به فکر انداخت. به یاد نغمه‌ای که رقیب من به زبان اسپانیولی خواند افتادم و با خود اندیشیدم که ممکن است این جوان سیاهپوست و قوی همان کسی باشد که شب‌ها زیر پنجره ماری گیتار می‌نوازد و آواز می‌خواند. زیرا رهاننده ماری از مرگ نیز وقت رفتن با زبان اسپانیولی گفت: چرا جانور را کشتی. از طرف دیگر بدن ورزیده و قد بلند و نیروی شگفت‌انگیز او هنگام مبارزه با تمساح خیلی شبیه مرد سیاهی بود که شب قبل با توانایی مرا به زمین افکند. خوانندهٔ اسرارآمیز در آواز خود گفته بود: من شاهم. در صورتی که رهاننده ماری برده‌ای بیش نبود. اما من از رفتار شگفت‌انگیز و متین و قیافه مردانه و نگاه نافذ و دندان‌های سپید و پیشانی پهن و بلند و قدرت و بی‌اعتنایی او در برابر همه چیز حدس می‌زدم که آن مرد سیاهپوست شاهی بوده است. وقتی فکر می‌کردم این زنگی جسور به ماری عشق ورزیده و رقیب من است به خشم می‌آمدم و می‌خواستم دستور دهم او را بیابند تا به کیفرش برسانم، ولی باز نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. چون جان ماری را از مرگ نجات داده بود و گذشته از همهٔ اینها یک قسمت از جزیره سن دومنینک در تصرف اسپانیایی‌ها بود و به همین سبب عده‌ای از سیاهان به زبان اسپانیولی حرف می‌زدند و من نمی‌توانستم یقین داشته باشم که چون این مرد سیاه به زبان اسپانیولی حرف زده همان رقیب من است. آمدن او هم کنار رودخانه ممکن بود اتفاقی بیش نباشد و نمی‌شد به واسطه داشتن نیرو، و قدرت شگفت‌انگیز او را در پیش عمویم متهم به خیانت کنم و

مردانگی و کمک او را به ماری نادیده بگیرم و به جای پاداش او را کیفر دهم. در این هنگام ماری نیز مرا از تردید و دودلی بیرون آورد و خشم و کینه‌ام را از میان برد و با صدای خوش و ملایم گفت:

«لئوپولد عزیزم! ما به این برده دلاور خیلی مدیونیم و باید از او سپاسگزاری کنیم. اگر او نرسیده بود من از میان رفته بودم، زیرا تو خیلی دیر رسیدی».

این چند کلمه که ماری به زبان آورد عقیده و تصمیم مرا به کلی عوض کرد. ابتدا می‌خواستم جوان سیاهپوست را پیدا کنم و به کیفر برسانم، ولی پس از آنکه ماری با سخنان مهرآمیزش از دلیری و مردانگی او تمجید کرد به فکر افتادم که هرچه زودتر او را بیابم و پاداش نیکویش بدهم. عمویم نیز آگاه شد که دخترش به وسیله یکی از بردگان سیاه از مرگ نجات یافته است و قول داد که اگر او را بیابد آزادش کند.

من چون نمی‌توانستم رنج و شکنجه بردگان را هنگام انجام دادن کارهای سخت ببینم کمتر در اطراف مزارع و کشتزارهای عمویم می‌گشتم ولی عمویم مرا نگهبان و بازرس بردگان کرد و دستور داد که به کارهای آنان سرکشی کنم و من هم چون می‌خواستم رهاننده نیرومند و جوانمرد ماری را پیدا کنم دستور عمویم را قبول کردم. در این مأموریت دریافتم که چقدر نگاه یک ارباب در روح و قلب غلامان بینوا اثر دارد.

هر وقت عمویم به گروهی از آنان نزدیک می‌شد آن بیچارگان دو برابر کار می‌کردند و هرچه نیرو داشتند به کار می‌انداختند.

ولی از نگاه و قیافه و رفتار و همه چیز ایشان کینه و خشم و انتقام می‌بارید. عموی من همیشه آماده بود که بهانه کوچکی به دست آورد و خشمگین شود و بردگان بینوا را به سختی کیفر دهد. یک روز هابیب بدجنس یکی از بردگان را که از خستگی زیر درخت خرما به خواب رفته بود نشان داد.

عمویم با خشم و تندی سوی برده رفت و او را از خواب بیدار کرد و دستور داد تا هرچه زودتر شروع به کار کند. وقتی برده سیاه از جای برخاست معلوم شد زیر تنه‌اش بته گل سرخی که بسیار مورد علاقه عمویم بود مانده است. گل سرخ از بنگال بود و عمویم خیلی دوست می‌داشت که رشد و نمو کند، ولی به سبب خوابیدن برده روی آن خراب شده و از میان رفته بود.

ارباب که از تن‌آسایی و سستی غلام ناراضی بود، وقتی گل سرخ محبوبش را نیز خراب شده و از میان رفته دید پیمانه صبرش لبریز گشت و آتش خشم در دلش شعله‌ور شد و کمربند تسمه‌ای که همیشه همراه داشت از کمر باز کرد و دست خود را بلند کرد تا برده بینوا را که به زانو افتاده بود بزند. ولی دستش همان‌طور در هوا ماند و فرود نماید. من هرگز آن لحظه را فراموش نمی‌کنم، جوان سیاهپوست و نیرومند که من به دنبالش می‌گشتم با دست توانای خویش جلوی شلاق را گرفت و با زبان فرانسه گفت:

«مرا بزن زیرا به تو توهین کردم و به برادرم کاری نداشته باش، زیرا او فقط بی‌احتیاطی کرده و سبب خراب شدن گل سرخ شده است».

من از دیدار قیافه مردانه، نگاه و طرز سخن گفتن و قدرت و اراده سیاه قهرمان و نیرومند که جان ماری را از مرگ نجات داده بود مبهوت شدم. اما بی‌احتیاطی جوانمردانه او آتش خشم عمویم را دوچندان کرد و به همین سبب به سختی خود را از دست زنگی توانا کنار کشید و شلاق را برداشت و خواست مدافع سیاه نخستین را بزند که ناگاه برده قوی باز شلاق را چون پر کاهی در دست گرفت و چند تکه و زیرپا لگدکوب کرد. من دهانم از تعجب باز ماند. عمویم به شگفت آمد، زیرا تا آن هنگام سابقه نداشت که برده‌ای این‌گونه با ارباب خود رفتار کند و قدرت او را درهم شکند. چشم‌های عمویم از خشم بی‌اندازه باز شده بود و لب‌هایش می‌لرزید.

سیاه دلاور و کوه‌پیکر دمی چند به آرامی به عمویم نگاه کرد و بعد با احترام تبر بزرگی که در دست داشت به او داد و گفت:

«سفیدپوست، اگر می‌خواهی مرا بزنی دستکم با این تبر بزن.»

عمویم که سر از پا نمی‌شناخت و به قدری خشمگین شده بود که هیچ نمی‌فهمید چه می‌کند، نزدیک بود تبر را بگیرد و به سیاه جسور و بی‌ادب هجوم آورد، ولی در این هنگام من نتوانستم طاقت بیاورم و خود را به میان آن دو افکندم و تبر را از دست عمویم گرفتم و به چاهی که در آن نزدیکی بود افکندم.

عمویم با خشم گفت: «چه کار می‌کنی؟»

من جواب دادم:

«از حادثه بدی جلوگیری می‌کنم و می‌خواهم نگذارم شما مدافع و رهانندهٔ دختران را با تبر بکشید. این سیاه جان دختر شما را از مرگ نجات داده و قول داده‌اید که او را آزاد کنید.» ولی من بد وقتی را برای گفتن این موضوع انتخاب کرده بودم، زیرا عمویم به قدری از رفتار توهین‌آمیز برده سیاه خشمگین شده بود که سخنان من کوچک‌ترین اثری‌به او نکرد و گفت:

«او را آزاد کنم! آری او راستی که شایسته آزادی است! خواهیم دید که دادرسان دادگاه نظامی چگونه به او آزادی می‌بخشند!»

این سخنان شوم مرا در جای خشک و منجمد کرد. هر قدر من و ماری از او خواهش و درخواست کردیم سودی نبخشید. برده‌ای که در کار سستی روا داشته و موجب توهین برده نیرومند به ارباب شده بود شکنجه دید و به کیفر رسید و مدافع او یعنی برده توانا نیز به سبب آنکه دست به سوی یک سفیدپوست درازکرده و از فرمان ارباب خود سرپیچی کرده بود به زندان «گالیفه» افتاد تا درباره جنایت او دادگاه نظامی حکم بدهد. زیرا به نظر دادگاه کسی که به ارباب خود دست‌درازی کند و دستور او را

هیچ شمرده مرتکب جنایت شده است، و محکوم به اعدام می‌شود. من از دیدن تهور و دلیری برده سیاه و به زندان رفتن او بسیار به شگفت آمدم و حس کنجکاویم تحریک شد. و تصمیم گرفتم در اطراف، او بیشتر تحقیق و مطالعه کنم. پس از کنجکاوی فراوان دانستم که جوان دلاور و سیاه بسیار مورد احترام و علاقه دیگر سیاهپوستان و بردگان است و همه به یک اشاره او برای هر نوع فداکاری و جانبازی آماده‌اند.

برده سیاه و دلاور مانند دیگر بردگان در کلبهٔ بردگان زاده نشده بود و کسی نمی‌دانست اهل کجاست. پدر و مادرش را هیچ‌کس نمی‌شناخت و می‌گفتند چند سال پیش یک کشتی که پر از سیاهان بود او را در من‌دومینگ پیاده کرده است. هر وقت یکی از سیاهان شکنجه می‌دید زنگی قهرمان کارهای سخت، و دشوار او را انجام می‌داد و گاه می‌شد که کار ۱۰ غلام را در روز به انجام می‌رساند و خم به ابرو نمی‌آورد. این قدرت بازو و توانایی و نیرومندی او سبب می‌شد که همه بردگان فرمانش را از جان و دل بپذیرند و مورد پرستش و محبت سیاهان باشد.

سیاهان افتخار می‌کردند که از او اطاعت کنند و همه او را «پیرو» می‌نامیدند. من وقتی آن همه تعریف او را شنیدم با ماری درباره‌اش صحبت کردم و او هم مرا تشویق کرد و تصمیم گرفتم به حصار بروم. از حسن اتفاق فرماندهٔ حصار «تاده» بود که به برادرش بسیار محبت کرده بودم و او مرا به زندان راهنمایی کرد.

«پیرو» قهرمان سیاه و جوان چون بلندقد بود و سقف زندانش بسیار کوتاه بود نمی‌توانست بایستد و کناری نشسته بود. سگی بزرگ نیز نزدیکش خوابیده بود و وقتی مرا دید غرشی کرد و به سویم آمد. و دلاور سیاه فریاد زد:

«راسک» و سگ بزرگ آرام گرفت و دوباره رفت پیش پای صاحبش خوابید. من با لباس افسری بودم و زندان به اندازه کافی روشنایی نداشت.

«پیرو» مرا نشناخت، به همین سبب خیال کرد می‌خواهم او را برای اعدام بیرون ببرم، گفت:

«من حاضرم.» و پس از گفتن این سخن از جا نیم‌خیز شد. من که فکر می‌کردم او گرفتار زنجیر و دستبند است وقتی دست و پایش را آزاد یافتم به شگفت آمدم و گفتم:

«من گمان می‌کردم دست و پای شما با زنجیر بسته است».

جوان سیاه و نیرومند چند قطعه فلز را به جلو افکند و گفت:

«من زنجیر و دستبند را پاره کرده‌ام.»

من باز گفتم:

«به من نگفته بودند که شما سگی هم همراه آورده‌اید به زندان.»

پیرو آرام جواب داد: من خودم او را آورده‌ام.

من خیلی تعجب کردم. زیرا در زندان که خیلی محکم و همیشه بسته بود، پنجرهٔ آن هم آهنی بود و هم بسیار ضخیم. بنابراین، هیچ راهی برای آوردن سگ دیده نمی‌شد. دلاور سیاه که گویا فهمید من در شگفتم! از جای خود کمی حرکت کرد و سنگی بزرگ را از جای برداشت و راهی که به بیرون حصار و جنگل باز می‌شد پدیدار گردید و روشنی داخل زندان شد و چهره من آشکار گشت. «پیرو» مانند کسی که پا روی مار نهاده است از دیدن قیافه من عقب رفت و مرا شناخت. سگ بزرگ که راسک نام داشت خیال کرد صاحبش می‌خواهد از راهرو پنهانی برود، آماده حرکت ایستاد ولی پیرو به او اشاره‌ای کرد و حیوان باهوش به جای خود بازگشت.

در قیافه جوان سیاه اثر کینه و خشم و رنج و درد و غم و تعجب و هزار احساس دیگر دیده می‌شد. چشمانش را غباری گرفته بود، ولی کم‌کم تغییر حال داد و بر احساسات پرجوش و خروش خود چیره شد، نگاهی سرد و آرام به من افکند و مانند کسی که هیچ آشنا نیست گفت:

«من می‌توانم دو روز دیگر هم گرسنه بمانم. ولی سگم از دست کسی

غذا نمی‌خورد و باید خودم به او غذا بدهم. اگر این راه نبود «راسک» از گرسنگی می‌مرد و بهتر است حال که من باید بمیرم او زنده بماند.» من گفتم: «نه شما نخواهید مرد.»

سیاه جوان جواب داد:

«سرکار من می‌توانم دو روز دیگر هم بدون غذا زنده بمانم. ولی امروز بمیرم بهتر از فرداست. برای مرگ حاضرم، ولی به راسک آسیبی نرسانید.»

من طاقت نیاوردم و گفتم: «شما خیال کردید من دژخیم هستم و آمده‌ام شما را ببرم اعدام کنم؟ از این گذشته فکر می‌کنید من بشر نیستم و عاطفه ندارم و به سگ شما هم که به من بدی نکرده رحم نمی‌کنم؟»

برده سیاه دست پیش آورد و گفت:

«سفیدپوست مرا ببخش. کسان تو خیلی به ما بد می‌کنند.»

من دستش را گرفتم و فشردم و او را در آغوش گرفته، بوسیدم و گفتم: «آیا مرا نشناختی؟» دلاور سیاه گفت:

شناختم. ولی گویا یک سیاهپوست هر قدر به سفیدپوستان خوبی کند باز پست و حقیر شمرده می‌شود و ارزش ندارد. گذشته از اینها من از تو گله هم دارم.»

با تعجب پرسیدم: «از چه چیز گله داری؟» سیاه جوان پاسخ داد: «از اینکه دوباره مرا از مرگ نجات دادی. و بیشتر از این گله دارم که نمی‌توانم به تو کینه داشته باشم و به همین جهت خیلی بدبختم.» من گفتم:

«ولی هر قدر به تو خوبی کرده باشم به اندازه یک خدمت و خوبی تو ارزش ندارد. تو جان نامزد عزیز من ماری را از مرگ رهانیدی.» دلاور سیاه از شنیدن اسم ماری آهی کشید و سر به زیر افکند و زیر لب گفت:

«ماریا»، و پس از کمی سکوت گفت:

«از من تشکر نکن.» من احساس کردم در دل و روح او توفانی است و

می‌خواهد اسرار زندگی شگفت‌انگیز خود را بگوید، ولی خودداری می‌کند تا آنجا که توانستم او را تحریک و تشویق کردم که پرده از راز درون بردارد و دست از غذا نخوردن و اعتصاب غذا بکشد و به فکر زنده ماندن باشد. سرانجام گویا سخنان من اثر کرد.

از راه پنهانی بیرون رفت و مقداری موز و نارگیل آورد و خورد و مثل اینکه نور امیدی دل و روح او را روشن ساخت. من باز از او پرسش‌هایی کردم تا شاید از اسرار زندگی‌او در گذشته و حال آگاه شوم، ولی موفق نشدم و ناگزیر ترکش کردم و به «تاده» گفتم که از او نگهداری کند و نگذارد به او بد بگذرد و هر شب در همان وقت او را می‌دیدم. گاهی راسک از بیرون می‌آمد و به وسیله راه پنهانی داخل زندان می‌شد و برگ پهنی به گردنش آویخته بود. «پیرو» برگ را از گردن او برمی‌داشت و روی آن را که چیزهایی نوشته بود می‌خواند و پاره می‌کرد و من هم چون می‌دانستم اگر بپرسم چه نوشته‌ای بود جواب نخواهد داد، از او پرسشی نمی‌کردم. بیشتر تعجب من از این بود که دیدم او همه نوع وسیله فرار دارد و باز از زندان نمی‌گریزد.

از طرف دیگر من و ماری پس از گفتگوهای زیاد با عمویم او را راضی کردیم که درباره پیرو تغییر عقیده بدهد و گفتم که او می‌تواند کار ۱۰ برده را انجام دهد و جان ماری‌را از مرگ نجات داده است.

ولی به «پیرو» حرفی راجع به آزاد شدنش نزدم. زیرا می‌خواستم یک‌مرتبه خوشحال شود.

یک شب از او پرسیدم: چرا با آنکه می‌توانی از راه پنهانی بگریزی باز فرار نمی‌کنی؟ با آرامی و خونسردی جواب داد:

«من باید بمانم. زیرا اگر فرار کنم خیال می‌کنند ترسیده‌ام».

یک روز ماری با قیافه پاک و زیبایش به کنارم آمد و گفت:

«گوش کن سه روز دیگر ۲۲ اوت است و ما ازدواج می‌کنیم».

من گفتم: «ماری سه روز کم نیست.» لبخند زد و گفت:

«لئوپولد خوشحالی من دلیل دیگری هم دارد. فکری به نظرم رسیده که تو را خیلی خشنود می‌سازد. می‌دانی که دیروز با پدرم رفتم شهر و مقداری جواهر و لباس عروسی خریدم؛ ولی مقصود من این نیست که بگویم چه چیزها خریده‌ام. زیرا یکی از گل‌های همیشه بهار تو بیش از الماس‌های گرانبهایی که دیروز خریده‌ام ارزش دارد. ولی به پدرم گفتم باید شب عروسی هدیه‌ای مانند شوالیه‌ها و اشراف روزگار گذشته به من بدهد. او هم قول شرف داد که هر هدیه‌ای بخواهم بدون تردید بدهد. من هم تصمیم دارم شب عروسی از او خواهش کنم که «پیرو» را آزاد کند و این هدیه عروسی من باشد.

من نتوانستم از در آغوش گرفتن آن فرشته‌خوی پاکدل و باعاطفه خودداری کنم. وقتی ماری رفت با شتاب به حصار «گالیفه» رفتم تا مژده آزادی پیرو را به او بدهم. چون به زندان او داخل شدم گفتم:

«برادر شاد باش که از مرگ رهایی یافتی. ماری آزادی تو را به جای هدیه عروسی از پدرش خواهد خواست.» دلاور سیاه پرسید:

«ماری با کی عروسی می‌کند؟» گفتم: «مگر نمی‌دانستی؟ با من عروسی می‌کند.» جوان سیاه دمی چند مبهوت به من نگریست و گفت:

«درست است با تو ازدواج می‌کند. چه روزی؟» پاسخ دادم:

«۲۲ اوت.» دلاور سیاه با پریشانی و ترس گفت:

«مگر دیوانه شده‌ای، ۲۲ اوت؟» و دمی چند خاموش به جای ماند و سرانجام گفت:

«برادر، چون خیلی به من محبت کرده‌ای باید عقیده‌ام را به تو بگویم. حرف مرا بپذیر و برو به «کاب» و قبل از ۲۲ اوت عروسی کن».

من خواستم معنی واقعی سخنان مبهم و اسرارآمیز او را بپرسم، ولی او دستم را فشرد و گفت:

«خدا نگهدار، من بیشتر از اندازه‌ای که لازم بود با تو صحبت کردم.»
من با نگرانی زندان را ترک کردم و رفتم نزد عمویم و چون او قول داد که نسبت به پیرو گذشت کند خواستم به او مژده بدهم و باز به زندان بازگشتم. این بار چون می‌خواستم او را آزاد کنم دیگر «تاده» را همراه بردم. وقتی در زندان را باز کردیم دیدیم «راسک» سگ پیرو تنها آنجاست و خود قهرمان سیاه نیست.

«تاده» خیال کرد «پیرو» افسونی به کار برده و به صورت سگ درآمده است، زیرا او نمی‌دانست که راه پنهانی در زندان وجود دارد و من هم هیچ نگفتم. خواستم راسک را همراه ببرم، ولی وقتی از حصار خارج شدم او پا به فرار گذاشت و از چشم ناپدید شد. عمویم از فرار پیرو خشمگین شد و دستور داد هر جا او را دیدند توقیف کنند.

سرانجام روز ۲۲ اوت رسید. جشن عروسی من و ماری برپا شد. نمی‌توانم آن روز را وصف کنم که چقدر برای من سعادت‌آمیز و زیبا بود. چون شب فرا رسید عمویم دستور داد که لباس افسری بپوشم و برای سرکشی به پاسگاه‌های اطراف بروم. زیرا شنیده بود که شورش‌های کوچکی از طرف سیاهان در بعضی قسمت‌های مهاجرنشین آغاز شده است. من ابتدا از چند پاسگاه دیدن کردم و چیزی که باعث نگرانی من باشد مشاهده نشد. نزدیک نیمه‌شب ناگاه از دور شعله سرخ آتش را دیدم. ابتدا گمان کردم حریق کوچکی در یکی از قریه‌ها اتفاق افتاده است ولی کم‌کم زبانه‌های آتش به آسمان بالا رفت و دود سیاه و غلیظی دامن افق را پوشاند.

من بی‌درنگ دستور دادم سربازان آماده باشند و خود راه حصار عمویم را در پیش گرفتم. در راه دیدم که سیاهان با احترام نام «بوک ژارگال» را بر زبان می‌آوردند و با هم به طور اسرارآمیزی گفتگو دارند. از سخنان آنان فهمیدم که سیاهان دشت شمال دست به انقلاب بزرگی

زده‌اند و همه کشتکارها و خانه‌ها و املاک و درختکاری‌های سفیدپوستان را به دهان آتش افکنده‌اند. وقتی به حصار رسیدم دو ساعت بعد از نیمه‌شب بود و عمویم خواب بود.

* * *

او را پیدا کردم. وقتی فهمید سیاهان دشت شمال شورش کرده‌اند بسیار نگران شد و به من دستور داد که عده‌ای از پاسداران را آنجا بگذارم و با گروهی از سربازان به کاب بروم. من هرگز منظرهٔ شهر را که شعله‌های حریق اطراف آنجا را نیم‌روشن کرده بود فراموش نکرده‌ام. با سختی فراوان توانستم در میان آشوب و غوغای زیاد و اختلاف فرماندار و اطرافیانش دستورات را بگیرم.

تازه سپیده دمیده بود که من سربازان خود را از میان سیاهان پراکنده و پریشان گرد آوردم و آمادهٔ حرکت شدم. ناگاه از دور گروهی سرباز خاک‌آلود و خسته دیدم که شتابان به سوی من پیش می‌آمدند. جلو دویدم. از حرف‌های آنان دانستم که سیاهان به حصار گالیفه و املاک عمویم حمله کرده‌اند و چون وقت تنگ بود تصمیم گرفتم بی‌درنگ به سوی حصار گالیفه حرکت کنم. با زحمت فراوانی عده‌ای اسب به دست آوردیم و با شتاب در حدود ساعت ۱۰ به زمین‌های عمویم رسیدیم.

از دور دریایی آتش دیدم. درخت‌ها و کلبه‌ها هم با شعله‌های سرخ می‌سوختند. دود آسمان را سیاه کرده بود. تنه‌های بزرگ درختان گاهگاهی روی زمین می‌افتاد و شاخساران آنها چون دست‌های آتش گرفته درهم می‌شکستند و به اطراف پرتاب می‌شدند. در میان آتش و دود، همهمه هراس‌انگیزی به گوش می‌رسید. گاهی نیز از دور صدای ناله و فریاد سیاهان شنیده می‌شد، ولی کسی در راه با ما نبود و سیاهان سرگرم حمله به حصار گالیفه بودند.

من فقط یک نگرانی و یک فکر داشتم و آن هم ماری عزیزم بود. فقط می‌خواستم او را به هر گونه که ممکن شود نجات دهم و باقی چیزها برای من مهم نبود. می‌دانستم که او در حصار است و از خدا می‌خواستم که به موقع برسم که سیاهان حصار را نگرفته باشند و فقط به امید ماری خستگی، اضطراب، خون، آتش و همه رنج‌ها و سختی‌ها را بی‌ارزش می‌پنداشتم و از پای نمی‌ایستادم و پیش می‌رفتم. سرانجام از پیچ راه گذشتم و چشمم از دور به حصار افتاد.

هنوز بیرق سه‌رنگ بالای آن در اهتزار بود. فریادی از شادی برکشیدم و امیدوار شدم که دیر نرسیدم. فرمان پیشروی سریع دادم و از دشت وسیعی به سوی حصار شتافتم.

خانهٔ عمویم در پایین حصار پیدا بود. درها و پنجره‌هایش شکسته شده ولی هنوز بر سرپا ایستاده بود.

سیاهانش چون مور و ملخ از پنجره‌ها بالا می‌رفتند، ولی به جایی نرسیده بر زمین می‌ریختند، مانند مورچه‌هایی که از پشت لاک‌پشتی بالا روند و به یک حرکت او فرو افتند. من به پرچم سه‌رنگ که بالای حصار هنوز در اهتزار بود چشم دوخته بودم و دوستانم را تحریک می‌کردم که بشتابند و خانواده خود را که در حصار گرفتارند از اسیری و مرگ برهانند.

در ضمن سربازان را به ستون یک کردم و می‌خواستم دستور تیراندازی بدهم که فریاد سیاهان بلند شد و دود و آتش فراوانی حصار و خانه را دربر گرفت. دمی چند همهمه و غوغایی شگفت‌انگیز از داخل حصار شنیده شد، سپس آتش فراوانی حصار و خانه را از دیده فرو پوشاند. و وقتی حصار از میان شعله‌های آتش و دود پدیدار گردید، پرچم سرخی بالای آن در اهتزار بود.

همه چیز پایان یافت. حصار به دست سیاهان افتاد. من از نومیدی و رنج و پشیمانی نزدیک بود دیوانه شوم. نمی‌توانم بگویم چقدر در

شکنجه و عذاب بودم.

فکر می‌کردم ماری به سبب اشتباه من از میان رفته است. اگر من به دستور عمویم از کنار او دور نمی‌شدم، شاید می‌توانستم او را از مرگ و اسیری و بدبختی و گرفتاری و سرنوشت شومی که نمی‌دانستم چه خواهد بود نجات بدهم. یا دست‌کم تا آخرین نفس از او دفاع می‌کردم و پیش پایش جان می‌دادم و یا با هم به آغوش مرگ می‌رفتیم. در این هنگام سربازان و دوستانم فریاد می‌زدند انتقام!!

همه شمشیرها را به دندان گرفتیم و طپانچه‌ها را با دو دست آماده تیراندازی کردیم و پیش رفتیم.

سیاهان با آنکه پیروزی یافته بودند به ما نزدیک نمی‌شدند، ولی می‌دیدیم که سفیدپوستان دیگر را با بی‌رحمی می‌کشند و همه جا را طعمه آتش می‌کنند. در میان غوغا و آشوب حصار «تاده» بیچاره که چند زخم خورده بود با لباس خونین و آشفته و پریشان خود را به من رساند و گفت:

جناب سروان، «پیرو» افسونگر هراس‌انگیزی است. همه سیاهان او را می‌پرستند و فدایی او هستند.

ما به خوبی از حصار دفاع می‌کردیم و بی‌گمان تا شما می‌آمدید می‌توانستیم حصار را حفظ کنیم، ولی این افسونگر به طور اسرارآمیزی به حصار راه یافت. نمی‌دانم از کجا آمد. و این غوغا را راه انداخت. من با شتاب پرسیدم: «ماری» کجاست؟ ولی قبل از آنکه «تاده» جواب مرا بدهد سیاه بلندقد و نیرومندی از میان دود و آتش بیرون جست و زنی را که فریاد می‌زد در میان بازوان خود گرفته بود. من با یک نگاه فهمیدم که زن جوان ماری و مرد سیاه همان «پیروی» نیرومند و هراس‌انگیز است. و به همین سبب فریاد زدم:

پست‌فطرت و طپانچه را به طرف او گرفتم و نشانه رفتم و خالی کردم.

یکی از سیاهان به سرعت برق قبل از آنکه طپانچه خالی شود خود را به سیاه قهرمان رسانید و سینه را جلوی او سپر کرد و تیر به او خورد و به زمین افتاد و «پیرو» روی برگرداند و مرا نگاهی کرد و چیزی گفت که نفهمیدم، معنی آن چه بود و با شتاب میان درختان آتش‌گرفته دوید. لحظه‌ای بعد سگ بزرگی که همان راسک بود از سوی دیگر پیدا شد و گهواره کودک شیرخواری را به گردن داشت و به دنبال برده دلاور و سیاه می‌دوید. من آخرین تیر طپانچه را به طرف او خالی کردم، ولی تیر به خطا رفت و راسک با آخرین کودک عمویم به دنبال پیرو میان درخت‌های آتش گرفته از چشم ناپدید شد. من مانند دیوانگان به دنبال «راسک» و برده سیاه به میان آتش شتافتم. ولی چون از شب قبل نخوابیده بودم و پس از آن همه، ماجرای غم‌انگیز هیچ استراحت نکرده بودم و گذشته از اینها غم و رنج فراوان، شکست هواداران عمویم، اسیری ماری به دست سیاه هراس‌انگیز، گرفتاری کودک شیرخوار عموی بیچاره‌ام که نمی‌دانستم چه بلایی به سرش آمده بود و مناظر وحشت‌انگیز دیگر به طوری به قلب و روحم فشار آورده بود که مانند مستان راه می‌رفتم و نمی‌توانستم پیش بروم. سرانجام از خستگی و نومیدی و اضطراب و پریشانی از پای درآمدم و ابری سیاه پیش چشمانم را گرفت و بیهوش به زمین افتادم و دیگر نفهمیدم چه شد.

وقتی چشم گشودم دیدم «تاده» باوفا بالای سرم نشسته است و با چشمان فراخ مرا می‌نگرد. همین که به هوش آمدم فریاد زد:

«چه پیروزی بزرگی!... سیاهان عقب‌نشینی کرده‌اند و جناب سروان هم به هوش آمد».

من میان حرفش دویدم و پرسیدم: «ماری کجاست؟»

هنوز درست حافظه‌ام کار نمی‌کرد. «تاده» سر خود را پایین افکند و جوابی نداد. کم‌کم به فکر فرو رفتم و به خاطر آوردم که ماری در میان

بازوان برده سیاه دست و پا می‌زد. به یادم آمد که همه املاک عمویم طعمه آتش شد و سیاهپوستان بسیاری کشته شدند. فهمیدم که برده سیاه و نیرومند (پیرو) که من سه بار جانش را از مرگ نجات دادم سرانجام به حصار عمویم داخل شده است و پس از آنکه با همراهانش حصار را آتش زده و عده زیادی را کشته است همسر تازه‌عروس مرا ربوده است.

«پیرو» که آنقدر پیش چشم من شریف و خوب و جوانمرد و پاکدل می‌آمد به صورت اهریمن شوم و بدی درآمد..

دیگر یقین داشتم که سیاه خواننده که کنار پنجره «ماری» آواز می‌خواند و گیتار می‌نواخت همان «پیرو» بوده است و همه مناظر وحشت‌انگیز گذشته پیش چشم من چون پرده‌ای نقاشی‌شده مجسم شد. با خود می‌گفتم چقدر شگفت‌انگیز است. در مدت کوتاهی چه تغییرات بزرگی در زندگی من حاصل شد. «تاده» گفت:

با عده‌ای از بازماندگان سربازان سیاهان را تعقیب کردیم و نتوانستیم به «پیرو» دست یابیم و اثری از ماری پیدا کنیم. اگرچه سیاهان عقب نشستند، ولی ما نتوانستیم از حریق جلوگیری کنیم و چون عده ما خیلی کم بود قدرت درهم شکستن آنان را نداشتیم.

من پرسیدم: چه بر سر عمویم آمده است؟

«تاده» مرا به اتاق مجاور نیم‌سوخته برد و عمویم را دیدم که روی تختخوابش کشته شده است.

جای (هابیب راه) دیوانه و دلقک نیز خالی بود و هرچه گشتم اثری از او نیافتم.

فهمیدم که آن بدبخت هم کشته شده است و بی‌شک کالبدش را سیاهان از کینه و خشم به دامن آتش افکنده‌اند. من از اینکه به او نظر خوبی نداشتم شرمگین و پشیمان گشتم. زیرا دیدم او تا آخرین دقیقه زندگی نسبت به عمویم وفادار بوده است و به سبب آنکه مورد علاقه و

محبت خاص او بود گرفتار خشم و کینه سیاهان گشته است، در صورتی که «پیرو» که آنقدر مورد علاقه و محبت من بود با بی‌رحمی و ناجوانمردی املاک عمومی مرا طعمه آتش کرده و همسرم را به اسیری برده و عمویم را کشته است.

حصار گالیفه دیگر خرابه‌ای بیش نبود و همه از آنجا به اطراف گریخته بودند. ماندن ما هم سودی نداشت، همین که شب فرا رسید ما به «کاب» بازگشتیم.

در آنجا من تب شدیدی کردم. فشاری که از همه طرف به اعصاب و مغزم آمده بود به قدری زیاد بود که دیگر مرا یارای سرپا ایستادن نماند و به بستر بیماری افتادم.

نومیدی از عشق، اسیری همسر عزیزم، کشته شدن عموی بیچاره‌ام، خیانت «پیرو» که خیال می‌کردم دوست من است، مرا به قدری رنج می‌داد که می‌پنداشتم شعله‌های آتش در رگ‌هایم راه یافته و سر و پایم می سوزد. سرانجام تب من با کمک پزشک و محبت‌های «تاده» قطع شد و پس از ۱۰ روز بیماری از جای برخاستم. فقط یک هدف داشتم؛ انتقام...

به همین سبب یکسره نزد فرمانده کل رفتم و درخواست کردم که وارد خدمت شوم.

ابتدا خواستند مرا به قسمت‌هایی که مأمور دفاع بودند بفرستند، ولی قبول نکردم وگفتم می‌خواهم در میان صف داوطلبان حمله باشم. سه نفر در شورش سیاهان معروف شده بودند و پیشوای آنان به شمار می‌رفتند: بیاسو، بوک مان و بوک ژارگال...

بیاسو و بوک مان با اسیران و سفیدپوستان با کمال بی‌رحمی و سختی رفتار می‌کردند و از شکنجه‌ها و کیفرهایی که درباره محکومین روا می‌داشتند افسانه‌ها می‌ساختند. ولی بوک ژارگال نسبت به اسیران سخت نبود و سفیدپوستان را تبعید می‌کرد و همه از او تعریف می‌کردند.

شورشیانی که زیر فرمان او بودند با دلیری وصف‌ناپذیری می‌جنگیدند و همه جا پیروز بودند. فرماندار چون دید بوک ژارگال از همه پیشوایان دلیرتر و خطرناک‌تر است دستور داد ابتدا به هر قیمت شده است شورشیانی را که زیر فرمان او هستند، سر جای خود بنشانند.

ولی بوک ژارگال چند بار آنان را شکست داد و سربازان با نومیدی و ترس عقب نشستند.

در یکی از جنگ‌ها «تاده» شرکت کرد و وقتی با شکست بازگشت سوگند خورد که بار دیگر انتقام خود را از بوک ژارگال بگیرد.

من کم‌کم از انتقام نومید می‌شدم چون هیچ اسمی از «پیرو» برده سیاه و رباینده ماری عزیزم نبود.

در این هنگام خبر رسید که بوک ژارگال و شورشیان زیر فرمانش برای آنکه با شورشیانی که زیر فرمان بیاسو بودند تماس بگیرند راه کوهستان را پیش گرفته و از حصار گالیفه و جلگه‌های اطراف آن عقب نشسته‌اند. فرماندار از این خبر شاد شد و دستور داد هرچه زودتر با چند گروهان سرباز به حمله آغاز کنم.

ما پس از گذشتن از جلگهٔ دشت کنار رودخانه، سر تپه‌ای که اطراف خوبی از آنجا دیده می‌شد استقرار یافتیم.

رودخانه پشت سر ما بود و اطراف ما به وسیله جنگل محفوظ بود. چون خورشید غروب کرد و هوا تاریک شد ناگاه درخت‌هایی که اطراف کوهستان را می‌پوشاند آتش گرفت و در پرتو سرخ‌رنگ شعله‌های آتش بدن سیاه و تیره شورشیان که در کوهستان به صورت آماده‌باش ایستاده بودند دیده شد.

در این میان سیاه بلندقد و نیرومندی با پرچم سرخ سر یکی از تپه‌های بزرگ نزدیک اردوگاه ما آمد. تبری به دست داشت و پرچم سرخ را با دست چپ بالای تپه نهاد.

من از دور «پیرو» دلاور سیاه را شناختم و دلم می‌خواست قدرت داشتم و می‌توانستم مغز او را با طپانچه از هم بپاشم، ولی آهی کشیدم و با خود گفتم بی‌شک به دست من کشته نخواهد شد.

شورشیان به خواندن سرودی پرداختند. اردوگاه ما به هم ریخته بود.

صدای طبل و شیپور بلند شد و سربازان که با خیال آسوده خوابیده بودند با شتاب خود را آماده نبرد می‌کردند، ولی شورشیان به جای آنکه از این بی‌نظمی و اضطراب ما استفاده کنند و به حمله بپردازند، اردوگاه را تماشا می‌کردند و سرود می‌خواندند...

وقتی سرود تمام شد قهرمان سیاه (پیرو) تبر خود را سوی اردوگاه ما پرتاب کرد و ناپدید شد.

و پس از آن شورشیان تخته‌سنگ‌های بزرگی را پایین می‌افکندند و سربازان را بدین‌گونه زیر سنگ و گلوله پریشان و مضطرب می‌کردند.

«تاده» با عده‌ای از سربازان به رودخانه رفتند تا زیر درخت های کنار رودخانه پنهان شوند و از آسیب سنگ‌ها و گلوله‌ها محفوظ بمانند. ناگاه دیدند سیاهان سر از آب بیرون آوردند و با ایشان به نبرد پرداختند.

سربازانی که شنا می‌دانستند با یک دست شنا می‌کردند و با دست دیگر با شورشیان مبارزه می‌کردند و با پا و دست آزاد خود دفاع می‌کردند. جنگ تماشایی بود.

در این گیر و دار «تاده» دید دست نیرومندی پاهای او را می‌کشد و به درون رودخانه می‌افکند. دشنه‌اش بالا رفت که او را بکشد، ولی «تاده» چشمش به سیاه نیرومند افتاد و او را شناخت که «پیرو» است. سیاه قهرمان که شورشیان او را بوک می‌نامیدند و همان بوک ژارگال پیشوای سیاهان دلیر بود چون «تاده» او را دید شناخت و دشنه را پایین نیاورد.

چند نفر از سربازان به سوی او حمله کردند و «تاده» گلوی او را گرفت. ولی او چون «تاده» را شناخته بود دیگر دفاع نکرد.

سیاهان که پیشوای خود را گرفتار دیدند چون مور و ملخ به سر و روی سربازان ریختند، اما سیاه نیرومند و دلاور به آنان دستور داد که فرار کنند و ایشان هم فرار کردند.

گروهی از سربازان در کنار رودخانه سرگرم نبرد بودند و من با عده‌ای دیگر از سربازان به سوی تخته‌سنگ‌ها رفتیم و تیراندازی را شروع کردیم.

شورشیانی که زیر فرمان «بیاسو» بودند با شورشیان زیر فرمان بوک ژارگال همکاری می‌کردند، ولی در این وقت بوک ژارگال و سیاهان زیر فرمان او کنار رودخانه گرفتار بودند و در نتیجه با سرعت پیشروی می‌کردیم و شورشیان نمی‌توانستند در برابر تیراندازی مداوم ما مقاومت کنند و ناگزیر عقب‌نشینی می‌کردند. ناگاه عده‌ای از شورشیان فریادهای دلخراش برکشیدند و چند نفر بالای تپه‌ای که پرچم سرخ بود رفتند و آن را برداشتند و سوی رودخانه بردند و این نشانه‌ای بود که پیشوای آنان یا کشته و یا اسیر گشته است.

ما از تخته‌سنگ‌ها گذشتیم و درختی بزرگ را قطع کردیم و روی رودخانه افکندیم. من ابتدا از روی آن گذشتم، ولی یکی از سیاهان با تبر درخت را شکست و پل ساختگی‌ما به رودخانه سرنگون گردید.

من گرفتار عده‌ای از سیاهان شدم، دست و پای مرا بستند و یکی از آنان که از همه قوی‌تر بود مرا به دوش گرفت و به جنگل برد. در این هنگام صدای فریاد و ناله سیاهان از دور شنیده شد و همه به جنگل‌های اطراف قسمت کوهستانی گریختند و با آنکه اسیر وگرفتار بودم از اینکه دوستانم پیروزی یافته و سیاهان را مجبور به عقب‌نشینی کرده بودند شاد بودم.

کم‌کم سیاه نیرومندی که مرا به دوش گرفته و از شعله آتش دور می‌شد و دیگر از ترس سربازان که برای نجات من چون باران به اطراف او گلوله می‌ریختند دور گردید و در نور کم‌رنگ ماه از روی سنگ‌ها می‌جست و مرا به آغوش جنگل و زیر درخت‌ها می‌برد.

در آنجا پس از عبور از چند رودخانه به دره‌ای رسیدیم که من هیچ ندیده بودم و نمی‌دانستم کجاست.

اطراف دره را تخته‌سنگ‌های برهنه گرفته بود و درخت‌های انبوه و فراوان سبب می‌شد که از دور هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد درون دره چه خبر است.

هوای آنجا سرد بود. کم‌کم سپیده می‌دمید و نوک کوهساران اطراف روشن می‌شد، ولی درون دره هنوز نیمه‌تاریک بود.

در گوشه و کنار دره سیاهان آتش روشن کرده بودند. لحظه به لحظه دسته‌های سیاهان که با ناله و فریاد فرار می‌کردند به آن دره پناه می‌آوردند و بدین‌گونه کم‌کم اردوگاه سیاهان آنجا پهناور و بزرگ می‌شد. سیاه نیرومندی که مرا به دوش کشیده بود به درخت بلوطی تکیه‌ام داد و کمر و دست‌هایم را محکم به درخت بست، به طوری که کوچک‌ترین حرکتی نمی‌توانستم بکنم، کلاه سرخش را نیز بر سرم گذاشت تا دیگران بدانند من اسیر او و متعلق به او هستم و وقتی خیالش آسوده شد که دیگر نه من می‌توانم فرار کنم و نه کسی مرا از آن خویش خواهد پنداشت گویا تصمیم گرفت دور شود، ولی من او را صدا زدم و پرسیدم که آیا از شورشیان زیر فرمان بوک ژارگال است یا بیاسو.

می‌خواستم بدین‌گونه از سرنوشت غم‌انگیز خویش آگاه شوم. زیرا می‌دانستم که اگر اسیر شورشیان زیر فرمان بیاسو باشم باید شکنجه و رنج فراوان ببینم و با سختی بمیرم.

مرد سیاه نگاهی به سراپای من کرد و جواب داد: من از شورشیان زیر فرمان بوک ژارگال هستم.

من وقتی فهمیدم که گرفتار شورشیان زیر فرمان پیشوای بی‌رحمی نیستم درخواست کردم که مرا نزد بوک ژارگال ببرد. زیرا می‌خواستم هرچه زودتر بوک ژارگال سرنوشت مرا معلوم کند و شاید این شتاب هم

به سبب ترس و ضعف بود.

هر کسی دیگر هم جای من بود حق داشت بترسد. زیرا اگر من گرفتار شورشیان وحشی و سنگدل می‌شدم کسی نمی‌دانست چه بلایی به سرم می‌آورند.

سیاه نیرومند از درخواست من خشمگین شد و مشت‌های خود را گره کرد و با رنج و پریشانی فراوان به پیشانی خویش زد و سراپایش لرزان گردیده، با اندوه بی‌پایانی گفت:

«بوک ژارگال» و آهی کشید و روی به من کرد و گفت:

«بیاسو، بیاسو.» من از خشم و اندوه او دانستم که چون خیال می‌کند «بوک ژارگال» اسیر یا کشته شده است می‌خواهد مرا به بیاسو تحویل بدهد، تا بدین‌وسیله انتقامی از سیاهان ما، کشیده باشد و مرا گرو «بوک ژارگال» نگه دارند و گرفتار شکنجه‌ها و رنج‌های شگفت‌انگیز کنند. اندکی بعد نگهبان من خبر داد که «بیاسو» می‌خواهد مرا ببیند. سیاهان پیرامون مرا گرفته بودند و با تهدید مرا نگاه می‌کردند. سرانجام یکی از سربازان سیاهپوست که با شمشیر و تفنگ و دشنه مسلح شده بود آمد و مرا همراه برد.

پس از گذشتن از میان سیاهپوستان به دهانه غاری رسیدیم که پرده‌ای جلوی آن کشیده بودند و مردی سیاهپوست و مسلح آنجا پاس می‌داد. سرباز سیاه در گوش او سخنی گفت و نگهبان پرده را بلند کرد و ما داخل شدیم. درون غار منظره شگفت‌انگیزی داشت.

مردی با اندام مترس با لباس افسری و کلاه لبه‌دار روی تنه درختی نشسته بود، پری سرخ به کلاه خویش داشت. چند ستاره طلایی و فلزی روی شانه‌اش به طور نامرتبی دیده می‌شد. پشت سرش دو کودک سفیدپوست بادبزنی از پر طاووس در دست داشتند و او را باد می‌زدند. در دو طرفش چند پرچم نهاده شده بود. شمشیری جلوی او بود و چند

طپانچه هم داشت. یک ردیف سرباز سیاهپوست با احترام کناری ایستاده بودند. ژنرال سیاه ابتدا مرا با دقت نگاه کرد و خنده‌زنان گفت:

«من بیاسو هستم.» و چون من می‌دانستم او «بیاسو» است هیچ نگفتم و دست‌ها را روی سینه نهادم و با بی‌اعتنایی در چشمانش خیره شدم. باز خنده کرد و گفت:

«به نظر می‌رسد که مرد دلیری هستی. بگو ببینم کجایی هستی؟»

من با خونسردی جواب دادم:

«فرانسوی هستم.» از بی‌اعتنایی من ابروها را به هم کشید و گفت:

«از لباس‌هایت معلوم می‌شود افسری. چند سال داری؟»

جواب دادم:

«۲۰ سال.» پرسید از چه روزی ۲۰ سالت تمام شده است؟ گفتم:

«از روزی که دوست تو «لئوگری» را کشتند.» بیاسو از خشم به خود پیچید و سر پایین افکند و پس از لحظه‌ای گفت:

«۲۳ روز پیش او کشته شد و تو امشب پس از مرگ او را خواهی دید و به او خواهی گفت که دوستانش چه پیشرفت‌هایی کرده‌اند و ژنرال بیاسو چه قدرتی به دست آورده است.» ولی پس از گفتن این سخنان دستور داد مرا کناری نشاندند و سربازان سیاه را جمع کردند و ژنرال بیاسو آنان را سان دید و باز به کنار من آمد و گفت:

«من کاری ندارم که تو مرا چطور آدمی بدانی و قدرتم را چقدر بینی.» چند لحظه ساکت ماند تا ببیند اثر حرف‌هایش در من چیست و باز به سخن ادامه داد:

«ولی اگر تو بخواهی می‌توانی کاری بکنی که از مرگ نجات یابی.» من با تعجب پرسیدم: چطور؟ گفت: ما نامه‌ای به نمایندگان مجمع عمومی مستعمرات و فرماندار نوشتیم تا بلکه به ترتیب خوبی جنگ متارکه شود و صلح و آرامش در این نواحی برقرار گردد، زیرا وضع عمومی شورشیان

خوب نیست و سپاهیان دشمن هر لحظه پیروزی‌هایی به دست می آورند. اگر تو این نامه را غلط گیری کنی و طوری بنویسی که نمایندگان و فرماندار راضی به امضای قرارداد صلح با ما شوند آزاد خواهی شد. آیا به این کار حاضری؟

من که از شورش و خرابکاری سپاهیان و آتش‌سوزی‌های املاک عمویم خشمگین بودم و آتش خشم انتقام هنوز در دلم شعله‌ور بود، چطور حاضر می‌شدم به آنان کمک کنم تا پس از این همه خسارت و خونریزی قرارداد صلح با سپاهیان مستعمرات امضا کنند. به همین سبب به «بیاسو» جواب رد دادم. ابتدا خشمگین شد، ولی پس از کمی فکر باز خندان به من گفت:

«امشب را هم به تو فرصت می‌دهم که بیشتر در این باره فکر کنی و دیوانگی را کنار بگذاری و بیهوده جان خود را از دست ندهی».

پس از گفتن این سخنان، «بیاسو» دستور داد: مرا شش نفر از سربازان سیاه از غار بیرون بردند و باز دست و پایم را بستند و کناری افکندند و خود آنان به خوردن غذا و گفتگو سرگرم شدند. آتشی نیز روشن کردند تا از سرمای شب ناراحت نشوند. کم‌کم نگهبانان من پیرامون آتش به خواب رفتند و سربازان سیاه نیز در گوشه و کنار بیاسودند و خاموشی و تاریکی پیرامون مرا فرا گرفت. شعله آتش نیز کم‌کم فرونشست و فقط سرخی آن اطراف را نیم‌روشن می‌کرد. من از خستگی و نومیدی چشمانم را بر هم نهاده بودم، ولی به سبب درد شدید دست‌ها و پاهایم که با ریسمان به سختی بسته شده بود خوابم نمی‌برد. اندیشه‌های فراوان به سرم زده بود، یاد ماری افتادم و دلم آتش گرفت. نمی‌دانستم او کجاست. زنده است یا مرده. یاد عموی بیچاره‌ام افتادم که با چه وضع رقت‌باری کشته شد. یاد خانه و املاک عمویم افتادم که چگونه طعمه آتش گردید. یاد «پیرو» پست و حق‌ناشناس افتادم که با چه سنگدلی به خانه عمویم حمله کرد و با

شورشیان دیگر هستی آن پیرمرد را به دهان آتش سپرد و نامزد عزیزم را در چنگال گرفت و برد. یاد آن سختی‌هایی که تا آن لحظه کشیده بودم افتادم و به فکر فردا بودم که چه سرنوشت شومی در انتظار من است. نفهمیدم چند ساعت در اندیشه غرق بودم، ناگاه صدای سرودی آشنا به گوشم رسید. ابتدا خیال کردم خواب می‌بینم، ولی دیری نگذشت که دیدم سرود آشنا از «پیرو» دلاور سیاه است.

آری صدای «پیرو» بود که در دل تاریک شب به گوشم می‌رسید و هر دم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

در همین هنگام سگ بزرگی روی پاهایم افتاد. «راسک» سگ «پیرو» بود. در روشنی سرخ آتشی نیم‌روشن اندام ورزیده و بلند و شانه‌های پهن «پیرو» قهرمان سیاه را جلوی خود دیدم.

آتش انتقام و کینه در دلم شعله‌ور شده خواستم از جای برخیزم و با شمشیر سینه‌اش را پاره کنم.

به اطراف نگاه کردم و چون دیوانگان به خود پیچیدم که شمشیرم را پیدا کنم، ولی متوجه شدم که دست و پایم بسته است و شمشیری کنارم نیست.

ناگزیر مبهوت و خاموش به او چشم دوختم. «پیرو» گویا از نگاه پر از کینه و انتقام من فهمید که نسبت به او بدبین و خشمگینم و گفت:

«برادر، مگر به تو نگفتم هر وقت من این سرود را خواندم نسبت به من بدبین نباش و بدان که برای نجات تو آمده‌ام. «آیا عهد و پیمان دوستی را فراموش کرده‌ای؟» من از این سخنان بیشتر به خشم آمدم و گفتم:

«ای دیو پست‌فطرت، تو قاتل عموی بیچاره منی، دزد نامزد عزیزم هستی و باز به من می‌گویی برادر؟ نزدیک من نیا...» و باز از شدت خشم فراموش کردم که دست و پایم بسته است و خواستم به روی او بپرم.

«پیرو» دلش بر من سوخت و با اندوه گفت:

«نه، من به تو نزدیک نمی‌شوم، دلم به حالت می‌سوزد. می‌دانم که خیلی چیزها از دست داده‌ای ولی بدان که من از تو بدبخت‌ترم و بیش از تو رنج می‌برم و باخته‌ام.»

در این هنگام شش نفر نگهبان از صدای حرف بیدار شدند و اسلحه خویش را برداشتند و خواستند به سیاه بیگانه حمله کنند، ولی چون سیاه دلاور با چشمان سیاه خویش به آنان نگریست هر شش نفر به زانو افتادند و با تعجب نسبت به او مراسم احترام به جای آوردند.

ولی من هیچ به این احترام‌ها و محبت «راسک» که گاه روی پای «پیرو» می‌افتاد و زمانی خود را به پاهای من می‌مالید توجه نداشتم و به قدری خشمگین بودم که فریاد زدم و گفتم:

«آه...! من چقدر بدبختم! خیال می‌کردم تو مرده‌ای و اکنون زنده جلوی من ایستاده‌ای و قدرت ندارم با دشنه سینه‌ات را بشکافم و انتقام حق‌ناشناسی تو را بگیرم. چه خوب بود اگر این ریسمان‌ها باز می‌شد تا من حق تو را به دستت می‌دادم».

«پیرو» رو کرد به شش نفر سیاه و گفت:

«دست و پای او را باز کنید».

سیاهان بی‌درنگ دستور او را اجرا کردند و دست و پایم را باز کردند.

من از جای برخاستم و ایستادم، ولی میخکوب شده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم.

«پیرو» دشنه‌ای از دست یکی از سیاهان گرفت و به دستم داد و گفت:

حال می‌توانی انتقام خود را بگیری. من نمی‌خواهم تو ناراضی باشی. سه بار جان مرا از مرگ نجات دادی و جان من در حقیقت متعلق به تو است و ناجوانمردی است که تو بخواهی آن را بگیری و من نگذارم. بکش. اگر می‌خواهی مرا بکشی حاضرم.

من با خشم گفتم:

«من می‌خواهم با نبرد مردانه تو را بکشم نه مانند یک قاتل. از خود دفاع کن».

دلاور سیاه گفت: آیا من می‌توانم از خود دفاع کنم؟ در برابر چه کسی از خود دفاع کنم؟ در برابر دوست و برادری که سه بار جان مرا از مرگ نجات داده است، چگونه دفاع می‌توانم بکنم؟!

نه، تو نمی‌فهمی من چه می‌گویم. خشم و کینه پرده‌ای سیاه پیش چشم تو کشیده است. می‌دانم تو حق داری از من خشمگین باشی. عمویت به دست شورشیان و دوستان سیاه من کشته شده است. زمین‌ها و املاک و خانه شما ویران گشته و آتش گرفته است. ولی باید این را دانسته باشی که من این کارها را نکرده‌ام، بلکه دوستان من این ستم‌ها را کرده‌اند.

اگر به یاد داشته باشی روزی به تو گفتم که دوستان و یاران تو خیلی به ما سیاهپوست‌ها بدرفتاری و ستم می‌کنند و تو جواب دادی من که تقصیر ندارم، زیرا به تو و یارانت بد نکرده‌ام.

امروز من هم به تو می‌گویم راست می‌گویی یاران و دوستان سیاهپوست من نسبت به سفیدپوستان و بستگان تو بد کرده‌اند و ستم روا داشته‌اند، ولی من با این کارها موافق نبوده‌ام و تقصیر ندارم. و به تو بد نکرده‌ام.

من از شدت خشم دیوانه شدم و گفتم:

«تو می‌گویی به من بد نکرده‌ای؟ پس ماری عزیزم را چه کسی ربوده؟ ماری نامزد من کجاست؟ چه به سرش آورده‌ای؟» «پیرو» کمی به فکر فرو رفت. ابری از غم به چهره‌اش سایه افکند. دمی چند مضطرب و پریشان به جای ماند و گفت:

ماریا... آری تو حق داری... ولی اینجا گوش‌های دیگری هم سخنان ما را می‌شنود. بعد همه چیز را برای تو خواهم گفت و خواهی فهمید حق‌ناشناس نیستم. وقت کم است. نزدیک است سپیده بدمد. تو می‌توانی

با خنجر مرا بکشی و به خیال خودت انتقام بگیری. ولی اگر شک و بدبینی را کنار بگذاری و به من اطمینان و اعتماد داشته باشی ممکن است بتوانم از مرگ نجاتت بدهم. من باید اول تو را از دست «بیاسو» آزاد کنم. بیا برویم نزد «بیاسو».

من هنوز نسبت به او بدبین بودم، ولی چون حرف‌هایش اسرارآمیز بود باز تسلیم میل قلبی شدم و او را دنبال کردم.

نمی‌دانم چه قدرتی در طرز حرف زدن و نگاه نافذ و قیافه گیرای او بود که بی‌اختیار مرا وادار می‌کرد نسبت به او عقیده داشته باشم و به حرف‌هایش گوش کنم. وقتی از میان سیاهان می‌گذشتیم، هیچ آسیبی به ما نمی‌رساندند و من در تعجب بودم. زیرا می‌دیدم همه سیاهانی که زیر فرمان «بیاسو» هستند به «پیرو» هم احترام می‌گذارند.

و هنگامی که رسیدیم به جایگاه بیاسو تعجب من افزون شد.

زیرا دیدم بیاسو هم پیش پای پیرو از جا برخاست و جایگاه ویژه‌اش را به او تعارف کرد.

پیرو تقاضای او را رد کرد و گفت:

«من نیامده‌ام جای تو را بگیرم فقط خواهشی از تو دارم».

بیاسو با احترام گفت:

«من هرچه دارم متعلق به شماست. خود من هم به شما تعلق دارم».

پیرو گفت:

«نه من اینقدرها که شما خیال کردید درخواست بزرگی ندارم، فقط جان این زندانی و آزادی او را می‌خواهم».

بیاسو با نگرانی نگاهی به من کرد و جواب داد:

«شما خدمتگزار خود را شرمگین کردید. زیرا این خواهش به من مربوط نیست و جان این زندانی به من تعلق ندارد».

پیرو با تعجب پرسید:

«پس به چه کسی تعلق دارد؟ آیا در اینجا کسی جز تو فرمانرواست؟»
بیاسو با احترام و آرام جواب داد:
«جان این زندانی به سیاهان من تعلق دارد.» پیرو گفت:
«آیا تو بر سپاهیان خود فرمانروا نیستی؟» بیاسو با خونسردی گفت:
«آیا شما خیال می‌کنید راستی می‌شود به کسانی که برای آزادی خود و فرمانبرداری نکردن و سر از اطاعت و بردگی پیچیدن شورش کرده‌اند فرمانروایی کرد؟»
پیرو گفت:
«بسیار خوب! اکنون که شما نمی‌توانید بر سپاهیان خود فرمانروا باشید و آنان به شما فرمانروا هستند بفرمایید ببینم کینه و خشم آنان نسبت به این زندانی به چه سبب است؟» بیاسو گفت:
«چون سپاهیان سفیدپوستان «بوکمان» را کشتند، شورشیان ما هم می‌خواهند به جای او این زندانی را بکشند. پیرو گفت:
«ولی این طرز رفتار شما سبب می‌شود که هدف اصلی این شورش از میان برود. این بی‌رحمی‌ها و کشتارها و قتل و غارت و آتش زدن‌ها سرانجام شومی خواهد داشت و ممکن است تو هم سرنوشت بوکمان را پیدا کنی.» در این هنگام در خارج جایگاه بیاسو صدای سیاهان بلند شد و یکی از فرماندهان زیر دست بیاسو آمد و خبر داد که سیاهپوستان زیر فرمان پیرو دست به تظاهر زده‌اند. بیاسو ترسید که بر اثر برآورده نشدن درخواست پیرو اختلاف میان سپاهیان افتد، لذا رو کرد به پیرو و گفت:
«من هیچ دلم نمی‌خواهد شما از من ناراضی بشوید. فقط اجازه بدهید دو کلمه با این زندانی صحبت کنم.» پیرو کمی چهره‌اش روشن شد و لبخندی زد و دو قدم دور شد.
بیاسو مرا کنار کشید و گفت:
«من با آزادی تو موافقت می‌کنم به شرطی که تو هم نامه مرا غلط‌گیری

و تصحیح کنی».

من دیدم اگر با پیشنهاد او موافقت کنم ضعف نشان داده‌ام و به همین سبب درخواست او را رد کردم. بیاسو خنده‌ای کرد و گفت:

«پس تو خیلی به پشتیبان خود می‌بالی؟ هیچ می‌دانی او کیست؟» گفتم: «نه، من به پشتیبانی او نمی‌بالم. و می‌دانم او هم دیوی است چون تو.» بیاسو با تعجب گفت:

«او با این علاقه تو را نجات می دهد و تو او را دیوی مانند من می دانی.» گفتم: «من اگر آزاد شوم آرزو دارم او را بکشم».

بیاسو کمی فکر کرد و گفت:

«پس من با آزادی تو موافقت می‌کنم به شرطی که دو ساعت قبل از غروب آفتاب به اینجا بازگردی و باز خود را به دست من بسپاری».

من فکر کردم که پس از آگاه شدن از سرنوشت ماری عزیزم دیگر کاری ندارم و می‌توانم خود را به هرگونه شکنجه و مرگی وادارکنم و قول دادم که دو ساعت قبل از غروب آفتاب خود را تسلیم او کنم.

بیاسو به پیرو نزدیک شد و گفت: سپیدپوست آزاد است و شما می‌توانید او را همراه خود ببرید. پیرو خوشحال شد و لبخندی زد و به بیاسو گفت:

«از تو سپاسگزارم. به من خدمتی کردی که بعد از این می‌توانی هر خواهشی داشته باشی از من بکنی. سپاهیان من زیر فرمان تو هستند تا من بازگردم».

پس از گفتن این سخنان رو به من کرد و گفت: اکنون که آزادی بیا برویم. و مرا با قدرت شگفت‌انگیزی به دنبال خود کشانید.

وقتی از سپاهیان بیاسو و سپاهیان سیاهپوست دور شدیم، من ایستادم و به پیرو گفتم:

دیگر اینجا گوش‌های دیگری نیستند که سخنان ما را بشنوند. حال

بگو ماری کجاست و به سر او چه آمده است؟

«پیرو» آرام جواب داد:

هنوز تو به این فکر هستی؟ گفتم تا نفس دارم در فکر ماری عزیز هستم. تا تو هم نفس داشته باشی باید جواب مرا بدهی. بگو زن من کجاست؟ ماری عزیزم را چه کرده‌ای؟ پیرو گفت:

«پس هنوز نسبت به من شک داری. به زودی خواهی فهمید که ماری چه شده است».

گفتم: «من هم‌اکنون می‌خواهم بدانم ماری کجاست. می‌شنوی؟ هم‌اکنون باید بگویی او چه شده است. وگرنه باید از خود دفاع کنی.» پیرو گفت:

«من نمی‌توانم در برابر تو دفاع کنم. تو سه بار جان مرا از مرگ نجات داده‌ای و دیگر غیرممکن است من دست رو به تو دراز کنم. ما دو نفر یک دشنه بیشتر نداریم. » و پس از گفتن این سخنان دشنه‌اش را از کمر برداشت و به دست من داد و گفت:

«بگیر این دشنه».

من دیوانه شده بودم. دشنه را گرفتم و روی سینه‌اش نهادم و گفتم:

تو عاقبت مرا به خیانت وادار می‌کنی. بگو ماری را چه کرده‌ای؟ اگر جواب ندهی دشنه را به سینه‌ات فرو خواهم کرد».

«پیرو» بدون خشم گفت:

«خواهش می‌کنم یک ساعت به من مهلت بده. پس از آن اگر باز نسبت به من شک داشتی می‌توانی مرا بکشی، وقت هست. تو می‌بینی که من نمی‌خواهم در برابر تو مقاومت کنم، تو را سوگند به عشق ماری صبر کن. یک ساعت صبر کن. اگر شک تو برطرف نشد مرا بکش. و اینکه می‌بینی از تو خواهش می‌کنم به نفع توست نه به نفع من. حرف مرا گوش کن و یک ساعت صبر داشته باش».

باز آهنگ سخن گفتن او در من اثر کرد و احساس کردم که حقیقت می‌گوید و در نگاه و آهنگ سخنانش محبت و مهربانی وجود داشت.

گفتم: «باشد برویم برای آخرین بار به سخنان تو گوش می‌دهم. یک ساعت دیگر دنبال تو خواهم آمد.»

خواستم دشنه را به او پس بدهم، نگرفت و گفت:

«نزد تو باشد تا پس از یک ساعت اگر باز نسبت به من شک داشتی از آن استفاده کنی. اکنون شتاب کن. وقت تنگ است».

دلاور سیاه باز به راه افتاد.

«راسک» سگ باوفای او نیز گاه جلوی پای ما می‌دوید و زمانی بازمی‌گشت و خود را به ما می‌رساند.

به جنگل انبوهی رسیدیم که درخت‌های بسیار کهنسال و بزرگ داشت.

«پیرو» در غاری ایستاد و مرا بدان غار برد.

زنی آنجا نشسته بود و در هوای نیم‌روشن وقتی روی برگردانید دیدم ماری عزیز من است. از شادی فریادی زد و خود را به آغوشم افکند.

در اثر فریاد ماری پیرزنی از یک گوشه دیگر غار پیش آمد و کودکی در آغوش داشت.

او دایه ماری بود که کودک عموی بیچاره‌ام را در آغوش گرفته بود.

ماری از بسیاری شادی و هیجان بیهوش شد و «پیرو» از چشمه‌ای که در آن نزدیکی بود آب آورد و به چهره او ریخت. تا چشم گشود و مرا نگریست. لبخندی شیرین زد و گفت:

لئوپولد. لئوپولد من! من او را در آغوش فشردم و گفتم:

من چقدر خوشوقتم!...

همسرم را یافتم و دوستی را که خیال می‌کردم خائن است خوب شناختم و فهمیدم که اشتباه کرده‌ام.

ماری با تعجب گفت:

تو به «پیرو» شک داشتی؟ مگر نمی‌دانستی که او دو بار جان مرا از مرگ نجات داده است. یک بار از چنگال تمساح رهایم کرد و بار دوم از دست شورشیان سیاهپوست. اگر او نبود نمی‌دانم چه بلایی به سر من و برادر کوچکم آورده بودند.

ماری پس از گفتن این سخنان به گریه درآمد.

من پرسیدم:

چرا «پیرو» تو را به من نسپرد؟

ماری گفت:

او می‌خواست این کار را بکند، ولی موفق نشد. زیرا سیاهپوستان می‌خواستند مرا همراه ببرند و او وقتی مرا نجات داد معلوم نبود تو کجا هستی، عده‌ای می‌گفتند کشته شده‌ای و گروهی عقیده داشتند که اسیر شده‌ای. «پیرو» به من قول داد که تو را پیدا کند و نزد من آورد و همین کار را هم کرد. سه روز بود که از «پیرو» اثری نبود و من نگران شده بودم. با آنکه کسی جز او از این غار اطلاع ندارد باز می‌ترسیدم. تا آنکه تو را آورد و معلوم شد او در این سه روز در جستجوی تو سرگرم بوده است.

در این وقت «پیرو» به غار داخل شد. چهره‌اش گرفته و نگاهش اندوهبار بود.

پیش آمد و دشنه‌ای را که به کمر من بود نشان داد و گفت:

یک ساعت گذشته است.

من جواب دادم:

کدام یک ساعت؟ گفت:

من از تو یک ساعت مهلت خواستم که اگر باز نسبت به من شک داشتی با این دشنه راحتم کنی و اکنون یک ساعت گذشته است و وقت آن است که مرا بکشی و از رنج زندگی آسوده‌ام کنی.

من او را در آغوش گرفتم و گفتم از تو پوزش می‌خواهم. می‌دانم که گناهکارم و اشتباه بزرگی کردم و نباید به تو شک داشته باشم.

دلاور سیاه اندکی به فکر فرو رفت و چند بار خواست پیش آید و دهان باز کرد که سخن بگوید، ولی باز خاموش بر جای ماند و سرانجام گفت:

اکنون دیگر می‌توانم تو را برادر خود بخوانم؟

من به جای جواب بار دیگر او را به گرمی در آغوش فشردم و او آرام گفت:

تو خوبی، ولی بدبختی تو را بدبین و بی‌انصاف کرده بود.

من جواب دادم:

اکنون که برادر خود را یافتم دیگر بدبخت نیستم، ولی می‌دانم که خطاکار و گناهکارم.

«پیرو» همان‌طور که در فکر بود، گفت:

«گناهکار تنها تو نیستی. من هم گناهکارم و اشتباه کرده‌ام و از تو بدبخت‌تر هستم.

قیافه «پیرو» که در اثر سخنان من کمی روشن شده بود باز پشت پرده‌ای از غم قرار گرفت و گفت:

آری، من از تو بدبخت‌ترم. پدرم در «کاکونگا» پادشاه بود و به همه خوبی می‌کرد. سیاهپوستانی که زیر فرمانش بودند با خوشی و سعادت می‌زیستند. ما زیر سایه او بدون غم و رنج زندگی می‌کردیم. ولی اروپاییان به سرزمین‌های ما آمدند. یک سروان اسپانیایی پدرم را فریب داد و او را از ما جدا کرد. من و گروهی از سیاهپوستان را به اسیری برد و فروخت و پس از آن تیره‌روزی ما آغاز شد.

هر روز صاحب جدیدی پیدا می‌کردیم و زنجیر بردگی و ستم به دست و پای ما بسته می‌شد.

دوستانم همیشه به من می‌گفتند که در انتظار یک اشاره هستند تا

دست به شورش زنند و انتقام بگیرند.

وقتی عموی تو مرا به زندان افکند دوستانم به وسیله «راسک» به من پیشنهاد کردند که دستور دهم شورش آغاز شود، ولی من دستور نمی‌دادم، تا روزی که کودکان مرا یکی‌از صاحبان بی رحم و سنگدل به آغوش مرگ افکند، وقتی به من خبر دادند من از راه پنهانی از زندان خارج شدم و آخرین کودکم را از مرگ رهانیدم و شورش آغاز شد، دیگر من نتوانستم جلوی خشم سیاهپوستان را بگیرم. املاک عمویت را آتش زدند و او را کشتند، وقتی خواستند بچه او را بکشند ماری او را گرفت. سیاهان خواستند او را هم به چنگال مرگ افکنند من رسیدم و گفتم این اسیران متعلق به من هستند و باید خودم از آنان انتقام بگیرم.

سیاهان دور شدند و من «ماری» را برداشتم و گهواره برادر کوچکش را به گردن «راسک» بستم و دایه سیاه را نیز همراه بردم. بدین طریق این سه نفر را از مرگ رها ساختم و به این غار آوردم. من می‌خواستم او را ببوسم که گفت:

وقت کم است باید هرچه زودتر از اینجا برویم. سپیدپوستان می‌خواهند به سیاهان «بیاسو» حمله کنند و باید ما خود را به سپاه سفیدپوستان برسانیم وگرنه شورشیان پراکنده می‌شوند و ممکن است به این غار پناه بیاورند و ما را پیدا کنند. از این گذشته، شما آزادید، ولی من آزاد نیستم.

من با تعجب پرسیدم:

چطور تو آزاد نیستی؟ دلاور سیاه گفت:

مگر نشنیدی که «بوک ژارگال» زندانی شده است؟ من گفتم: زندانی بودن «بوک ژارگال» به تو چه ربطی دارد؟ «پیرو» با تعجب به من نگریست و گفت:

مگر نمی‌دانی من همان «بوک ژارگال» هستم؟ من فهمیدم که «پیرو»

چرا اینقدر مورد احترام سیاهان و «بیاسو» قرار می‌گرفت ولی او گفت:

من در اردوی سفیدپوستان اسیر و زندانی بودم فهمیدم تو در دست «بیاسو»ی سنگدل و بی‌رحم اسیری و می‌خواهند تو را بکشند، به این جهت از زندان فرارکردم. زیرا لازم می‌دانستم که جان تو را از مرگ برهانم ولی سه ساعت دیگر آفتاب غروب می‌کند و من اگر به اردوی سفیدپوستان بازنگردم ۱۰ نفر از دوستانم را به جای من خواهند کشت. پس می‌بینید که آزاد نیستم و باید شتاب کنم و خود را به اردوی سفیدپوستان برسانم.

من از شنیدن سخنان «بوک ژارگال» در جا خشک شدم، زیرا به یاد قول خود افتادم و دیدم من هم سه ساعت دیگر باید به اردوی «بیاسو»ی بی‌رحم بازگردم و خود را به او تسلیم کنم، زیرا سه ساعت به غروب مانده بود.

من وقتی «ماری» را دیدم از بس شاد و مسرور شدم یادم رفت که باید از او جدا شوم و به آغوش مرگی شوم بروم.

ولی سخنان سیاه قهرمان مرا به یاد قول شرفی که به «بیاسو» داده بودم انداخت و سایه‌ای از غم بر چهره‌ام افکند و با یک دنیا اندوه به «بوک ژارگال» گفتم:

برادر من «ماری» عزیز خود را به دست تو می‌سپارم که به اردوی سفیدپوستان برسانی. زیرا من کاری دارم که نمی‌توانم همراه شما بیایم.

«ماری» از ترس فریاد کشید و گفت:

باز بدبختی روی ما سایه افکند.

من دیدم اگر حقیقت را به «ماری» بگویم ممکن است نتواند تحمل کند و از ترس آسیبی به او برسد.

سر به گوش «بوک ژارگال» نهادم و آهسته گفتم:

من به بیاسو قول شرف دادم که غروب آفتاب خود را به او تسلیم کنم.

«بوک ژارگال» سراپایش از این سخن به لرزه درآمد و برق خشم و کینه از چشمانش بیرون جست و گفت:

ای دیو بدجنس!... من فریب او را خوردم. اکنون می‌فهمم که چرا او می‌خواست چند کلمه خصوصی با تو صحبت کند.

من به او گفتم:

آرام باش ماری نباید بفهمد.

«بوک ژارگال» آهسته پرسید:

«چرا قول دادی؟ چطور به این دزد قول شرف دادی؟ به نظر من هیچ چیز تو را وادار نمی‌کند که نزد «بیاسو» برگردی و می‌توانی همراه ما بیایی».

گفتم: «برادر من قول شرف داده‌ام و نمی‌توانم نروم».

«بوک ژارگال» صدا را بلند کرد و گفت:

«خواهر بیا و نگذار شوهرت ما را ترک کند، او می‌خواهد نزد «بیاسو» بازگردد به بهانه اینکه قول شرف داده است».

من فریاد زدم و گفتم:

«چه می‌گویی؟ چرا بلند صحبت کردی؟»

ولی دیگر دیر شده بود «ماری» سخنان «بوک ژارگال» را شنید و خود را با چشمان اشک‌آلود به آغوشم افکند و گفت: «لئوپولد، او چه می‌گوید؟ آیا تو می‌خواهی ما را ترک کنی؟ چطور قول دادی که مرا بگذاری و بروی خود را به کشتن دهی؟»

«ماری» این سخنان را در حالی که نفس‌نفس می‌زد بر زبان راند و سخت به گریه افتاد. من ناگزیر گفتم:

«ماری سخن او را باور مکن. درست است که من تو را ترک می‌کنم و باید بروم، ولی کشته نخواهم شد و بعد یکدیگر را خواهیم دید».

«ماری» گفت: «بعد چه وقت است و کجا یکدیگر را خواهیم دید؟»

من چون نمی‌توانستم دروغ بگویم جواب دادم:

«در آسمان یکدیگر را خواهیم دید».

ماری ناله‌ای کرد و بیهوش گردید و من چون دیگر وقت نداشتم او را در آغوش «بوک ژارگال» نهادم و قهرمان سیاه در حالی که چشمانش پر از اشک، بود گفت: «تو چگونه توانستی در برابر خواهش ماریا پایدار کنی؟ اگر من به جای تو بودم دنیا را فدای او می‌کردم».

من گفتم:

«شرافت من در خطر است. خدا نگهدار. بوک ژارگال، برادر، من او را به تو می‌سپارم».

بوک ژارگال دست مرا در دست گرفت و در حالی که غرق فکر و اندیشه بود گفت:

«برادر، من در اردوی سفیدپوستان ماریا را به یکی از بستگانت می‌سپارم، زیرا خودم نمی‌توانم خواهش تو را قبول کنم.» و قله یکی از کوه‌ها را نشان داد و گفت:

«آن تخته‌سنگ‌ها را ببین. هنگامی که در آنجا نشانه‌ای از مرگ، تو پدیدار شود من هم به تو خواهم پیوست. خدا نگهدار».

من بدون آنکه به سخنان تأثرآور او توجه کنم بی‌درنگ او را دربر گرفتم و بوسیدم و بوسه‌ای هم از پیشانی رنگ‌پریده ماری که هنوز درست به هوش نیامده بود برداشتم و از ترس آنکه ماری به هوش آید و باز درخواست و شکوه کند و مرا از رفتن منع نماید پا به فرار گذاشتم و به جنگل انبوه داخل گشتم.

چون زندانی که از زندان گریخته باشد می‌دویدم و پشت‌سرم را نگاه نمی‌کردم. آنقدر دویدم تا به دشت و چمن رسیدم و از دور اردوی بیاسو پدیدار گردید.

وقتی مشاهده کردم که دیگر به سرمنزل مقصود یعنی پایان عمر و

زندگی خویش رسیده‌ام تازه احساس خستگی کردم و به تنه درختی تکیه دادم و به تماشای پرده زیبا و باشکوه طبیعت که جلوی چشمانم بود پرداختم.

چون خستگی‌ام به پایان رسید، باز به دره داخل شدم و خود را به سیاهان رساندم و معرفی کردم.

آنان ابتدا تعجب کردند، ولی وقتی اصرار و درخواست مرا دیدند به غار راهنمایی‌ام کردند.

چون بیاسو مرا دید هیچ تعجب نکرد و وسایل شکنجه را که جلوی خود فراهم ساخته بود، نشانم داد و گفت:

به نظر تو لئوگری خوشوقت نبود که به دار آویخته شد؟

من هیچ اعتنا نکردم و با خونسردی او را نگریستم.

در این هنگام بیاسو رئیس گارد را خواست و به او دستور داد که فرماندهان شورشیان را به غار دعوت کند و وقتی همه فرماندهان با لباس‌های عجیب جلوی او صف کشیدند شروع کرد به سخن گفتن:

دوستان، گوش کنید، از غروب آفتاب به بعد خطر حمله سپیدپوستان شروع می‌شود.

ما باید سه قسمت شویم؛ یک دسته جلو بروند، من و گارد مخصوص وسط و سیاهپوستان زیر فرمان بوک ژارگال به دنبال ما بیایند و طوری حرکت کنیم که هرچه زودتر به مرز اسپانیا برسیم.

بعد آهسته به رئیس گارد خود گفت:

سیاهپوستان زیر فرمان بوک ژارگال باید تا سپیده‌دم در این حوالی باشند که اگر سفیدپوستان حمله‌های سخت خود را شروع کردند آنان دفاع کنند و به فرض اگر هم، همه ایشان از میان بروند زیاد مهم نیست.

رئیس گارد به او یادآوری کرد که اگر نامه را به سفیدپوستان بفرستید از حمله ایشان به طور موقت جلوگیری می‌شود.

بیاسو فکری کرد و نامه را از جیب، درآورد و باز به من نزدیک شد و گفت:

اگر می‌خواهی زنده بمانی باید این نامه را تصحیح کنی. من به تو می‌گویم چه بنویس.

من با سر اشاره کردم که حاضر نیستم نامه را بنویسم.

بیاسو با خشم و بی‌صبری گفت:

هنوز به لجبازی خود ادامه می‌دهی؟ نمی‌دانی چه سرنوشت شومی در پیش داری. تقصیر من است که تاکنون به تو نشان نداده‌ام که شکنجه بیاسو چطور است. ولی باز به تو فرصت فکر کردن می‌دهم

گفتم:

من فکرهای خود را کرده‌ام که می‌گویم، حاضر نیستم نامه را تصحیح کنم. می‌دانم که تو می‌خواهی به وسیله این نامه خود را از مرگ برهانی و موجب پیرورزی سیاهپوستان شوی و هیچگاه نخواهی توانست مرا وسیله رسیدن به مقصود خویش قرار دهی. من میل ندارم با جان بی‌ارزش خویش جلوی پیروزی و انتقام گرفتن سپیدپوستان را بگیرم و بدین‌گونه تو را از مرگ و شکست برهانم.

بیاسو با پا ابزار و آلات شکنجه را نشان داده، گفت:

تو پیشنهاد مرا رد می‌کنی، ولی بدان که کسی نمی‌تواند با دانستن راز بیاسو زنده بماند و باز رئیس گارد خود را پیش خواند و گفت:

همه چیز آماده است؟

او با سر اشاره‌ای کرد که آری.

بیاسو پرچم سیاهی را که در کنار غار بود به من نشان داد و گفت:

ما اکنون می‌رویم و این پرچم به سفیدپوستان خواهد فهماند که لباس افسری و درجه تو برای فرستادن نزد فرمانده‌ات حاضر است. آیا وقتی که به اینجا آمدی وضع اطراف چگونه بود؟

من با خونسردی جواب دادم:

درخت‌هـای بـزرگی در اطـراف دیـدم کـه بـرای بـه دار زدن تـو و فرمانده‌هانت به وسیله سفیدپوستان بسیار مناسب بود.

بیاسو از خشم خنده‌ای کرد و گفت:

ولی جای ویژه‌ای هست که تو بی‌شک تاکنون آن را ندیده‌ای و به تو نشان خواهند داد، خدا نگهدار، سروان جوان.

بیاسو سلامی به من داد و خندان دور شد و سیاهپوستان مرا به دنبال خود کشیدند.

من هیچ سخن نمی‌گفتم و خاموش در پی آنان پیش می‌رفتم. طـولی نکشید که به سر کوهی رسیدیم.

من برای آخرین بار غروب خورشید را که دیگر بـرای مـن طـلوعی نداشت تماشا کردم و دمی آسودم. نگهبانان من پس از رفع خستگی باز به راه افتادند.

رودخانه با جوش و خروش پیش می‌رفت. از کنار رودخانه جلو رفتیم و به غاری رسیدیم.

پس از آنکـه مـقداری در تـاریکی راه رفتیم بـه جـایی رسـیدیم کـه سوراخی در بالای غار داشت و از آنجا روشنایی به داخل غار می‌آمد. زیر پای ما پرتگاهی بود که آبشاری هراس‌انگیز بـه آنـجا مـی‌ریخت. در ایـن هنگام سیاهپوستان ایستادند و مرد کوتاه‌قدی که روپـوش سـفید بـه تـن داشت و تاکنون من زیاد به او اعتنا نداشتم، پیش آمد و گفت:

از اینجا یکی از ما دو نفر زنده خارج خواهد شد.

من باز اعتنا نکردم و سخن نگفتم.

مرد کوتاه‌قد جلوتر آمد و گفت:

مرا می‌شناسی؟

و روپوش سپید را کنار زد و سینه‌اش را پیش آورد.

من دیدم روی سینه‌اش نام «اورنی» خوانده می‌شود. در قیافه‌اش دقیق شدم و دیدم «هابیب راه» است.

از تعجب دهانم باز ماند و باور نمی‌کردم هابیب زنده باشد، به او گفتم:

تو هابیب راه نیستی. آن بینوا مرده است. وانگهی او از فدائیان عموی من است و تو آمده‌ای مرا بکشی. نه تو هابیب راه نیستی.

هابیب راه روپوش را به کلی از خود دور کرد و گفت:

اشتباه می‌کنی. من همان هابیب راه دیوانه هستم که عمویت را کشتم.

من قدمی به عقب برداشتم و با وحشت گفتم:

تو او را کشتی؟

چطور ممکن است! کسی را که آن همه به تو محبت می‌کرد، چرا کشتی؟ او به همه ستم کرد، ولی درباره تو که محبت خاص داشت. همیشه پیش پایش غذا می‌خوردی. هابیب راه گفت:

درست است مثل سگ‌ها، پیش پایش غذا می‌خوردم. عموی تو بیش از همه به من ستم کرد. زیرا شخصیت و زندگی مرا، بازیچه هوس و میل خود قرار داده بود.

همه مرا مسخره می‌کردند و دیوانه می‌خواندند. از همه لذت‌های واقعی زندگی محروم بودم. مثل سگی همیشه دنبال او می‌دویدم و هیچ اختیاری از خود نداشتم. تو چه می‌دانی چه رنج و شکنجه‌ای بر من روا داشته بود. شب و روز خون دل می‌خوردم و ناگزیر برای خنده شما و همه اطرافیان او مسخرگی می‌کردم. همیشه آرزو داشتم که روزگاری انتقام خود را از شما بگیرم. روزی که سیاهان شورش کردند به آرزوی خود رسیدم و هنگامی که او در خواب بود دشنه را تا دسته در قلبش فرو بردم. ولی دلم می‌خواست او ببیند به دست چه کسی کشته می‌شود. افسوس که از خشم و کینه نتوانستم صبر کنم و او را در خواب کشتم و نفهمید چه کسی او را کشت.

من با خشم و تنفر گفتم:

ای جانی بی‌عاطفه...! اگر تو نسبت به سیاهپوستان و دوستانت دلسوزی داشتی و از عمویم بیزار بودی پس چرا پیوسته برای آن بیچارگان مایه می‌گرفتی و آتش خشم عمویم را دامن می‌زدی و او را وادار می‌کردی که دوستانت را شکنجه بدهد و بیازارد؟

هابیب راه خنده‌ای کرد و گفت:

من عموی تو را وادار می‌کردم که بیشتر ستمکاری کند تا زودتر سیاهان خشمگین شوند و آتش انقلاب شعله‌ور گردد.

گفتم:

پس زود باش مرا بکش تا زودتر راحت شوم. مرد شوم خنده زشتی کرد و گفت:

نه در کشتن تو شتاب نمی‌کنم می‌خواهم از ترس و اضطراب تو لذت ببرم. و این را هم بدان که اکنون جنگل آتش گرفته است و ماری عزیزت گرفتار آتش شده است. تو هم چند دقیقه دیگر گرفتار امواج آب رودخانه و آبشار خواهی شد.

من فریاد زدم و گفتم:

ای بدبخت!... و خواستم به روی او بپرم ولی او رو کرد به سیاهان و گفت:

او را بگیرید چون وقتش رسیده است.

سیاهپوستان با ریسمان دست و پای مرا بستند. در این هنگام صدای سگی را شنیدم. خیال کردم صدای آبشار است و اشتباه می‌کنم.

سیاهان مرا به کنار پرتگاه کشاندند.

هابیب راه دست‌ها را روی سینه گذاشته بود و با لبخندی شوم مرا می‌نگریست.

من برای آنکه چهره زشت و هراس‌انگیز او را نبینم سر به آسمان بلند

کردم و چشم به سوراخی که روشنایی از آنجا به داخل غار می‌آمد دوختم.

در این وقت راسک سگ بوک ژارگال را دیدم که داخل سوراخ را نگاه می‌کرد و بوک ژارگال با اندام ورزیده‌اش، بالای سوراخ ایستاده بود و پر سرخ بر سر داشت.

چون سیاهان خواستند مرا به گودال افکنند فریاد بوک ژارگال بلند شد و گفت:

دوستان دست نگه دارید.

سیاهان سر بالا کردند و با تعجب بوک ژارگال را بالای سوراخ دیدند و همه مراسم احترام به جای آوردند و پیشانی بر خاک نهادند.

بوک ژارگال باز فریاد کرد و گفت:

زندانی را آزاد کنید.

سیاهان که از دسته بوک ژارگال بودند خواستند دست و پای مرا باز کنند، ولی هابیب راه سر بالا کرد و گفت:

به چه حقی می‌خواهی زندانی مرا آزاد کنی؟

دلاور سیاه جواب داد:

من بوک ژارگال هستم.

«هابیب راه» فریاد زد:

بوک ژارگال نمی‌تواند از کاری که بیاسو دستور داده است انجام شود جلوگیری کند. بیاسو این سپیدپوست را در اختیار من گذاشته است که بکشم و باید کشته شود. و پس از آن به سیاهپوستان دستور داد:

او را به گودال افکنید.

سیاهان چند گام به طرف من برداشتند، ولی بوک ژارگال فریاد کرد:

او را آزاد کنید. و به یک چشم به هم زدن سیاهان دست و پای مرا باز کردند و آزاد شدم.

هابیب راه خواست به من هجوم آورد که سیاهپرستان جلوگیری

کردند.

بوک ژارگال پر سرخ راکه به سر داشت برداشت و میان سیاهان افکند و گفت:

این پر سرخ را با خود ببرید و بدهید به بیاسو که بداند شما به دستور من سپیدپوست را آزاد کردید و به او بگویید پرچم سیاه را روی تپه سرنگون نکنند، زیرا سپیدپوست کشته نشده است. سیاهپوستان یک بار دیگر مراسم احترام را به جای آوردند و رفتند و هابیب راه نیز با آنان رفت.

من با چشم اشک‌آلود نگاهی مهرآمیز به بوک ژارگال افکندم و او نیز با نگاهی شگفت‌انگیز دمی چند مرا نگریست و گفت:

برادر، از همان راه که آمدی بازگرد. در دره مرا خواهی دید و با دست اشاره‌ای به من کرد و از سوراخ دور شد.

من با شتاب به راه افتادم. می‌خواستم هرچه زودتر از غار بیرون بروم تا بوک ژارگال را ببینم.

وقتی چند قدم جلو رفتم ناگاه هابیب راه جلوی من پرید. او با سیاهان نرفته بود و در پشت تخته‌سنگ‌ها پنهان شده در انتظار من بود.

دشنه‌ای در دست داشت و لبخندی شوم بر لب.

گفت:

خیال کردی از دست من می‌توانی جان به در بری؟

دوستت بوک ژارگال اکنون در راه انتظارت را می‌کشد، ولی تو از اینجا نمی‌توانی نزد او بروی و باید از راه رودخانه بروی و او جسد تو را ببیند.

پس از گفتن این سخنان با خنجر به من حمله کرد. من عقب‌عقب رفتم و نزدیک پرتگاه شدم. هابیب راه با خنجر به روی من پرید. با چابکی جا خالی کردم، پایش لغزید و به گودال افتاد. ولی تنه درختی جلوی پرتگاه بود که سر به گودال خم کرده بود و هابیب راه خود را به آن آویخت. ابتدا

خواست با کمک پنجه‌های خود بالا بیاید ولی دید نمی‌شود.

من می‌توانستم با چند لگد دست‌های او را از تنه درخت جدا کنم و به گودالش افکنم، ولی فکر کردم او را به دست سرنوشت بسپارم.

ناگاه ناله مردک بلند شد و شروع کرد به درخواست و التماس. و می‌گفت:

چطور تو دلت می‌آید مرا در این حال غم‌انگیز و تأسف‌آور ببینی و نجات ندهی؟ درست است که من خیلی به تو و عمویت بد کرده‌ام و مرتکب جنایت شده‌ام؛ ولی تو که سپیدپوستی مرا ببخش و نشان بده که راستی با عاطفه و مهربانی.

من هر قدر خواستم گامی بردارم و دور شوم نتوانستم. دلم به حالش سوخت. به طرف گودال رفتم. همه چیز را فراموش کردم. بشری در حال مرگ بود و من می‌توانستم او را نجات بدهم.

خم شدم، یک دست خود را به تنه درخت تکیه دادم و دست دیگرم را سوی او دراز کردم.

با دو دست دستم را چسبید و با قدرت شگفت‌انگیزی مرا به سوی خود کشید.

به جای آنکه بالا بیاید می‌کوشید مرا با خود به داخل گودال کشد.

من تعجب کردم و گفتم:

دیوانه چه می‌کنی؟ چرا مرا پایین می‌کشی؟ خنده‌ای کرد و گفت:

می‌خواهم انتقام بگیرم. من به وسیله تو می‌توانم از مرگ نجات یابم ولی مرگ را انتخاب می‌کنم که تو را هم بکشم و انتقام خود را بگیرم.

چند دقیقه با او مبارزه کردم، ولی به طوری دستم را چسبیده بود که نمی‌توانستم از چنگش رها شوم.

در این وقت درخت هم در اثر فشارهای او کم‌کم صدا می‌کرد و می‌خواست از جا کنده شود.

من خسته شده بودم و دستم بی‌حس می‌شد. بار دیگر مرگ را پیش چشم دیدم، چشم‌هایم سیاهی رفت. در آن حال چند بار صدا زدم:

بوک ژارگال، بوک ژارگال و باز با نومیدی به مقاومت پرداختم و سعی کردم دست خود را از چنگال آن اهریمن درآورم، عرق به پیشانی‌ام نشسته و زانویم سست شده بود.

ناگاه صدای راسک به گوشم رسید، سگ باوفا از پشت کت مرا با دندان گرفت و به سوی خود کشید و من کمی تکیه‌گاه پیدا کردم و با فشاری غیرعادی دستم را از چنگ هابیب راه درآوردم و او با ناله‌ای وحشت‌انگیز به گودال درافتاد.

من وقتی از چنگ مردک آزاد شدم، دمی چند مبهوت و خسته به جای ماندم.

ولی بوک ژارگال با صدای مردانه خود از پایین دره گفت:

«برادر آفتاب نزدیک است غروب کند زودتر باید رفت، به دنبال راسک بیا».

من از شنیدن صدای دلاور سیاه کمی به حال آمدم و از جای برخاستم و به دنبال راسک به راه افتادم. دیری نگذشت که از غار خارج شدم. وقتی به دره رسیدم و بوک ژارگال را آنجا دیدم در آغوشش گرفتم، بوک ژارگال گفت:

«گوش کن، همسرت در جای مطمئنی است، من او را به یکی از سپیدپوستان سپردم و خواستم خود را تسلیم کنم. ولی فرمانده سپیدپوستان چون می‌دانست جان تو در خطر است گفت که برای رهایی تو بیایم و به کمک راسک توانستم تو را پیدا کنم، به موقع رسیدم و نجات یافتی. اکنون بیا زودتر برویم تا همسرت را ببینی».

بوک ژارگال راه را می‌دانست و جلو افتاد، ولی در این هنگام صدایی به گوش رسید که مانند صدای شلیک توپ بود، بوک ژارگال روی

تخته‌سنگی جست و از دور نوک بلندترین تپه‌ها را نشان داد، پرچم سیاه آنجا بود، گفت: این صدای توپ نشانه بدی است. گویا سیاهپوستانی که می‌خواستند تو را بکشند هنوز به اردوی بیاسو نرسیده‌اند و او خیال کرده است تو کشته شده‌ای و می‌خواهد پرچم سیاه را سرنگون کند. در این وقت پرچم سیاه سرنگون شد و بوک ژارگال با تأثر سری تکان داد و به فکر فرو رفت و سرانجام با پریشانی گفت:

«برادر تو به دنبال راسک برو همسرت را پیدا کن. من باید به اردوی سفیدپوستان بروم، زیرا آنان خیال می‌کنند من نتوانسته‌ام تو را نجات دهم و کشته شده‌ای و دوستان سیاهم را خواهند کشت».

پس از گفتن این سخنان چون برق از کنارم دور شد، راسک باوفا کمی دنبال او رفت و ناله‌ای کرد و بازگشت. گویا او هم از سرنوشت صاحبش نگران بود. بوک ژارگال وقتی به اردوگاه رسید «تاده» خیال می کرد من کشته شده‌ام. چند نفر سیاهپوست اسیر را آماده کرده بود که آنان را تیرباران کند.

بوک ژارگال نفس‌نفس‌زنان خود را به او رساند بدون آنکه بگوید سروان اورنی زنده است.

دوستانش را آزاد کرد و خود به جای آنان قرار گرفت. «تاده» که خیال می‌کرد من کشته شده‌ام او را با گلوله از پای درآورد.

من هم در اثر گلوله زخمی شده بودم و با سختی فراوان با راهنمایی راسک از راه رسیدم، ولی دیر شده بود و بوک ژارگال دلاور سیاه و خوش‌قلب چشم از جهان فرو بسته بود. ماری مرا پرستاری کرد و بهبودی حاصل کردم، ولی همیشه به یاد بوک ژارگال دلیر بودم که چند بار جان من و ماری را از مرگ نجات داد و در حقیقت زندگی و سعادت خود را به او مدیون بودم.

پایان

ژان والژان

ترجمه: ذبیح‌الله منصوری

فصل اول

یک مرد ناشناس

۱

در یکی از عصرهای ماه اکتبر، ساعتی به غروب آفتاب مانده، مردی به سن ۴۰ یا ۴۵ساله وارد شهر «دینی» شد. این مرد وضعی وحشت‌آور و عجیب داشت و سکنه شهر وقتی او را می‌دیدند با شگفت، نظری به سراپای او می‌انداختند.

قیافه مرد از آفتاب سوخته به نظر می‌رسید و کاسکت خود را که لبه چرمی داشت پایین کشیده بود، به طوری که صورت او درست دیده نمی‌شد. یک پیراهن مستعمل که با یک دکمه فلزی سفید به گردنش متصل می‌شد، سینه مستور از موی او را آشکار می‌کرد.

کراوات او پارچه‌ای از نوع پیراهن ولی شبیه به یک کهنه بود، و شلواری از یک پارچه آبی‌رنگ که زانوی آن سفید و فرسوده گردیده بر پای او دیده می‌شد.

نوع پارچه نیم‌تنه زردرنگش معلوم نمی‌گردید و یک وصله بزرگ با نخ سفید و بخیه‌های درشت به آستین او اتصال داشت.

مرد، بدون جوراب، با کفش‌هایی سنگین و میخ‌دار و یک چوب‌دستی طولانی و گره‌دار، حرکت می‌کرد. اطفالی که عقب او افتاده بودند، دیدند که در ابتدای شهر، از شیر عمومی آب نوشید و معلوم بود که خیلی تشنه است، زیرا دویست قدم آن طرف‌تر باز به طرف یک شیر عمومی آب رفت و خود را سیراب نمود.

مردمان شهر او را نمی‌شناختند، ولی هر کس او را می‌دید یقین حاصل می‌کرد که اهل آن شهر نیست و از بیرون می‌آید.

در آن موقع در شهر «دینی» مهمانخانه‌ای بود موسوم به «سه‌دوفن» که از یک مهمانخانه دیگر به همین نام واقع در شهر «گرنوبل» در ۲۵ کیلومتری شهر «دینی» کسب شهرت می‌کرد و مردم می‌گفتند که صاحب آن مهمانخانه با صاحب مهمانخانه‌ای که در شهر «گرنوبل» قرار گرفته خویشاوند است. مهمانخانه «سه‌دوفن» از این جهت مهمانخانه‌ای به همین نام واقع در شهر «گرنوبل» کسب افتخار می‌کرد که وقتی ناپلئون وارد شهر «گرنوبل» شد از او دعوت کردند که در شهرداری سکونت اختیار کند، ولی گفت من در اینجا دوستی دارم و به منزل او خواهم رفت و این دوست، صاحب مهمانخانه «سه‌دوفن» می‌باشد.

این واقعه برای صاحب مهمانخانه «سه‌دوفن» واقع در شهر «گرنوبل» طوری تولید مباهات کرد که ۲۵ کیلومتر آن طرف‌تر صاحب مهمانخانه «سه‌دوفن» واقع در شهر «دینی» از این مباهات سهم می‌برد.

در آن روز که آن مرد وارد «دینی» شد گروهی از رانندگان وسائط نقلیه در مهمانخانه «سه‌دوفن» مشغول صرف غذا بودند و آنهایی که مسافرت کرده‌اند می‌دانند که این گروه خوش‌خوراک هستند و از بذل پول برای صرف غذاهای خوب دریغ نمی‌ورزند.

در مطبخ مهمانخانه «سه‌دوفن» همه اجاق‌ها مشتعل بود و مهمانخانه‌چی که در عین حال طباخ مؤسسه خود به شمار می‌آمد، در

آنجا برای مشتریان چند نوع کباب تهیه می‌کرد و دیگ‌های متعدد روی اجاق‌ها می‌جوشید.

مرد بدقیافه که در سطور قبل بدو اشاره کردیم بعد از اینکه به قدر ربع ساعت در شهرداری توقف کرد و از آنجا خارج گردید از عابری نشانه مهمانخانه را پرسیده به طرف «سه‌دوفن» روانه شد و در راگشود و چون محیط آشپزخانه، سرسرای آن مؤسسه را تشکیل می‌داد وارد آشپزخانه گردید و در را در پشت سرِ خویش بست.

هنوز هم در بعضی از ولایات فرانسه، وقتی وارد مهمانخانه‌های روستایی می‌شوید، اول قدم به آشپزخانه می‌گذارید.

مهمانخانه‌چی که مقابل اجاق‌ها سرگرم بود صدای باز شدن و بستن در را شنید و بدون اینکه سر بلند کند یا روی برگرداند گفت: آقا چه کار دارید؟

مرد گفت: غذایی برای خوردن و مکانی جهت خوابیدن می‌خواهم.

مهمانخانه‌چی گفت: هم غذا داریم و هم جای خواب و آن وقت سر را به طرف تازه‌وارد برگردانید و قیافه و اندام او را از نظر گذرانید و افزود مشروط بر اینکه قیمت غذا و کرایه اتاق را بپردازید.

مرد کوله‌پشتی خود را که شبیه کوله‌پشتی سربازی بود بر زمین نهاد و از جیب، یک کیسه چرمی خارج کرد و تکان داد و صدای پول بلند شد و گفت: ملاحظه کنید... من پول دارم و می‌توانم قیمت خوراک و کرایه اتاق را بپردازم.

مهمانخانه‌چی گفت: بسیار خوب، من هم به شما غذا و جای خواب خواهم داد.

مرد که معلوم بود خیلی خسته است چهارپایه‌ای به دست آورد و روی آن نشست و چشم به آتش اجاق‌ها دوخت. از تالار مجاور آشپزخانه صدای هیاهوی مشتری‌ها که صحبت می‌کردند و می‌خندیدند

شنیده می‌شد.

مهمانخانه‌چی که مقابل اجاق‌ها می‌رفت و می‌آمد، عبورش از جلوی آن مرد افتاد و این بار با دقت او را نگریست.

مرد خسته متوجه نشد که نگاه مهمانخانه‌چی چقدر توأم با حیرت است و از او پرسید: در اینجا چه موقع شام می‌خورند.

مهمانخانه‌چی گفت: هم‌اکنون شام حاضر می‌شود و آنگاه از آشپزخانه خارج شد و یک قطعه کاغذ روزنامه را پاره کرد و چند کلمه روی آن نوشت و به پسربچه‌ای که پادوی مهمانخانه او به شمار می آمد گفت: این را به شهرداری ببر و جواب آن را بگیر و بیاور.

پسر به طرف شهرداری دوید، به قدر ربع ساعت غیبت او طول کشید به طوری که مرد خسته دوباره پرسید: چه موقع شام می‌خورید؟ و مهمانخانه‌چی مجدد جواب داد هم‌اکنون غذا حاضر می‌شود.

در این وقت پسر مزبور برگشت و کاغذی به دست مهمانخانه‌چی داد و وی نظری به کاغذ انداخت و آنگاه به آن مرد نزدیک شد و گفت: آقا متأسفم، من در این مهمانخانه برای پذیرفتن شما اتاق ندارم.

مرد گفت: اگر اتاق ندارید من هم خیلی سختگیر نیستم و بعد از صرف غذا ممکن است در انبار بخوابم. مهمانخانه‌چی گفت: در انبار هم جا نداریم. مرد گفت: در اصطبل مهمانخانه جایی برای خوابیدن به من بدهید. مهمانخانه‌چی گفت: در اصطبل هم به قدری اسب هست که کوچک‌ترین جایی برای خوابیدن شما موجود نمی‌باشد.

شب‌های اکتبر در «دینی» که منطقه‌ای کوهستانی می‌باشد هوا سرد می‌شود و نمی‌توان زیر آسمان خوابید، معهذا آن مرد گفت: بسیارخوب... بعد از صرف شام فکری برای محل خواب خواهم کرد.

مهمانخانه‌چی گفت: من نمی‌توانم به شما شام بدهم. مرد مجدد کیسه پول خود را از جیب بیرون آورد و گفت: به شما گفتم که من بهای غذای

خود را خواهم پرداخت.

مهمانخانه‌چی گفت: من اصلاً غذا ندارم که به شما بخورانم.

مرد اشاره به اجاق‌ها کرد و گفت: پس اینها چیست؟ مهمانخانه‌چی گفت: این شام‌های رانندگان وسائط نقلیه است که قیمت آن را قبلاً پرداخته‌اند.

مرد پرسید: آنها چند نفر هستند؟ مهمانخانه‌چی گفت: ۱۲ نفر. مرد گفت: ولی در اینجا به اندازه ۲۰ نفر غذا هست.

مهمانخانه‌چی به آن مرد نزدیک شد و قدری سر را فرود آورد و آهسته گفت: آقا... اصرار نکنید... به شما می‌گویم که از اینجا بروید.

مرد نظری از روی استرحام به مهمانخانه‌چی انداخت و به او گفت: من گرسنه هستم و بیرون هوا سرد است، ولی مهمانخانه‌چی بدو گفت: من چون مردی مؤدب هستم نمی‌خواهم که با دیگران با خشونت رفتار کنم، ولی من شما را می‌شناسم و می‌دانم که هستید و آنگاه کاغذی را که از شهرداری برای او فرستاده بردند به وی نشان داد و گفت: اسم شما «ژان‌والژان» است و آیا می‌خواهید بگویم که از کجا می‌آیید؟

مرد دیگر چیزی نگفت و از جا برخاست و کوله‌پشتی خود را به دوش و چوب را به دست گرفت و از مهمانخانه خارج شد، ولی از فرط خجلت نمی‌توانست از وسط خیابان عبور کند و از کنار منازل می‌گذشت و جرأت نمی‌کرد روی برگرداند. زیرا کسانی که بدبخت هستند جرأت روی برگردانیدن ندارند، چه می‌دانند که بدبختی در قفای آنها در حرکت است.

ولی اگر روی برمی‌گرداند می‌دید که در مدخل مهمانخانه همه مشتری‌ها و عده‌ای از عابرین ایستاده او را به یکدیگر نشان می‌دهند.

مرد از دو خیابان دیگر گذشت تا اینکه به یک میخانه رسید. چند نفر در میخانه نشسته بودند و یک چراغ فلزی آنجا را روشن می‌کرد و آتشی در اجاق می‌سوخت، و دیگی آویخته به چنگک روی اجاق می‌جوشید.

میخانه مزبور دو در داشت که یکی به طرف خیابان و دیگری به طرف حیاطی کوچک گشوده می‌شد، ولی مرد جرأت نکرد از درب خیابان وارد میخانه شود و دور زد و از حیاط کوچک که مقداری پهن در آن بود قدم به میخانه نهاد. وقتی در باز شد میفروش گفت: کیست؟

مرد جواب داد: شخصی که گرسنه است و غذا می‌خواهد و خسته است و جایی برای خواب لازم دارد و بهای غذا و کرایه محل را خواهد پرداخت.

میفروش گفت: در این صورت، هم غذا در اینجا هست و هم مکانی برای خوابیدن و آنگاه روی برگرداند و مرد تازه‌وارد را از نظر گذرانید و گفت: رفیق بیایید نزدیک آتش و گرم شوید و غذا در دیگ در حال پختن است.

مرد به اجاق نزدیک شد و کوله پشتی را بر زمین نهاد و خود راگرم کرد ولی یکی از مشتری‌ها که ماهی‌فروش بود با حیرت و سوءظن آن مرد را نگریست.

آن مرد، آن روز، در راه مرد خسته را دیده بود و وی از ماهی‌فروش درخواست کرده بود که چون خیلی خسته می‌باشد او را بر ترک اسب خود بنشاند، ولی ماهی‌فروش از سوار کردن او امتناع ورزید و رکاب به اسب کشید و دور شد.

بعد همان ماهی‌فروش در مهمانخانه «سه‌دوفن» حضور داشت و مشاهده کرد که چگونه، و به چه علت، مرد مزبور را از آنجا راندند و میفروش را صدا زد و چیزی درگوش او گفت: و میفروش یکمرتبه به مرد خسته نزدیک گردید و دست را روی دوش او نهاد و گفت: از اینجا بروید.

مرد سر برداشت و گفت: کجا بروم؟

میفروش گفت: نمی‌دانم کجا بروید... من نمی‌توانم شما را در اینجا بپذیرم.

مرد گفت: آخر من از صبح تا به حال ۱۲ فرسنگ راه پیموده‌ام.

میفروش نهیب زد: صحبت زیاد، نکنید و از اینجا بروید.

و این مرتبه طوری وضع میفروش تهدیدآمیز بود و مشتریان دیگر چنان با نفرت او را می‌نگریستند که، مرد خسته از جا برخاست و کوله‌پشتی را به دوش نهاد و چوب را به دست گرفت و از میخانه خارج شد.

هوا تاریک می‌گردید و وقتی آن مرد وارد خیابان شد، عده‌ای از اطفال در قفایش افتادند و سنگ به طرف او پرتاب کردند و مرد خشمگین برگشت و با چوب‌دستی اطفال را تهدید نمود و کودکان، مثل یک دسته گنجشک سراسیمه فرار کردند.

بادی سرد از قلل کوه‌های آلپ وزیدن گرفت و مرد بر خویش لرزید و حیران بود که در آن شب، سرد کجا بخوابد.

تا اینکه عبور او از مقابل زندان شهر افتاد و دید که درب زندان بسته است و زنگی از کنار در به یک میله آهنین آویخته. مرد به درب زندان نزدیک شد و در زد و دربان محبس در راگشود. مرد کلاه از سر برداشت و سلام داد و گفت: آقا من در این شهر غریب و تازه‌وارد هستم و امشب مرا در این زندان جا بدهید.

دربان گفت: چرا به مهمانخانه نمی‌روید؟... اینجا زندان و جایگاه محکومین است و اگر می‌خواهید شما را در اینجا بپذیرند گناهی بکنید تا پذیرفته شوید و سپس در را بست.

مرد از آنجا هم دور شد، ولی رفته‌رفته عبور از خیابان‌ها برایش مشکل گردید. زیرا به هر خیابان که قدم می‌گذاشت مردم حیرت‌زده او را می‌نگریستند و کودکان در قفایش می‌افتادند به طوری که معلوم بود عن‌قریب همه سکنه شهر «دینی» از ورود وی بدان شهر مستحضر خواهند شد.

مرد خسته از چند خیابان و کوچه هم گذشت تا اینکه هوا تاریک شد آنگاه به یک کوچه باغ رسید، در طرفین آن کوچه، باغ‌هایی کوچک، که اطراف هر یک نرده‌ای کوچک بود به نظر می‌رسید و مرد بعد از عبور از مقابل چند باغچه مقابل یک خانه یک طبقه توقف کرد.

وی از پنجره اتاق درون آن را می‌دید و مشاهده می‌کرد با گچ سفید شده و میزی وسط اتاق قرار دارد و روی میز یک چراغ مشهود می‌شود. یک سبوی فلزی درخشنده مانند نقره، که لابد پر از نوشیدنی بود و یک سوپ‌خوری که از آن بخاری برمی‌خاست روی میز قرار داشت.

مردی به سن چهل سال، کنار میز نشسته کودکی را روی زانوهای خود می‌رقصانید و می‌خندید و زنی هنوز جوان کنار آن مرد کودکی را شیر می‌داد و تبسم می‌کرد.

معلوم نیست که از مشاهدهٔ آن منظره خانوادگی در آن ساعت چه افکاری برای مرد خسته پیدا شد که مدتی بدون حرکت آن منظره را می‌نگریست.

بعد اندیشید که لابد آن خانواده نیکبخت که از سعادت برخوردارند دارای ترحم نیز هستند و ممکن است که غذا و سرپناهی به او بدهند.

مرد خسته آهسته روی شیشه پنجره نواخت و زن شیرده به شوهر گفت: مرد... گویا پنجره را می‌زنند. مرد که نیمی کشاورز و نیمی افزارمند می‌نمود، بدین گفته اعتنایی نکرد و مرد خسته برای دومین مرتبه محکم‌تر پنجره را زد.

صاحبخانه که مردی قوی‌هیکل به شمار می‌آمد از جا برخاست، و به پنجره نزدیک شد و آن را باز کرد. گردن سفید و کلفت و عریان او و قسمتی از سینه‌اش نمایان بود و از وضع وی، حال اعتماد مخصوص کسانی که در خانه خویش هستند، اما آن حال قابل وصف نیست احساس می‌گردید.

صاحبخانه با حال استفهام از او پرسید: چه می‌خواهد، مرد گفت: آقا من مسافری خسته و گرسنه هستم و حاضرم که هزینه غذا و کرایه محل خواب خود را بپردازم آیا ممکن است که امشب مرا در خانه خود بپذیرید؟

صاحبخانه گفت: چون شما هزینه خود را می‌پردازید دلیلی وجود ندارد که من‌از پذیرفتن شما خودداری کنم، ولی چرا به‌مهمانخانه نرفتید؟

مرد گفت: در مهمانخانه جایی یافت نمی‌شد، صاحبخانه با حیرت گفت: امروز که روز بازار هفتگی نیست چگونه در آنجا جایی خالی یافت نمی‌شود... آیا به میخانه رفتید؟

مرد سر را پایین انداخت و گفت: در آنجا مرا نپذیرفتند؟

صاحبخانه گفت: برای چه؟

مرد گفت: نمی‌دانم. یک‌مرتبه قیافه صاحبخانه تغییر کرد و گفت: مبادا شما آن شخص باشید و آنگاه با دقت نظری به سراپای آن مرد انداخت، و به طرف تفنگ خود که به دیوار آویخته بود رفت و آن را برداشت و با تهدید به پنجره نزدیک شد و گفت: برو!

مرد گفت: آقا ترحم کنید... ترحم کنید... صاحبخانه بانگ زد به تو می‌گویم برو... مرد گفت: یک لیوان آب به من بدهید خیلی تشنه هستم.

صاحبخانه گفت: در عوض یک گلوله به تو بذل خواهم کرد.

زن صاحبخانه دریافت آن مرد،باید عنصری خطرناک باشد وحشتزده طفل خود را به خویش چسبانید و در حالی که کودک شیرخوار را در بغل داشت عقب شوهر ایستاد. صاحبخانه پنجره را بست و یک شبئ آهنین سنگین در قفای آن نهاد که کسی نتواند از خارج آن را باز کند.

مرد مأیوس درکوچه باغ‌ها به حرکت ادامه داد تا اینکه در تاریکی، در یکی از باغ‌ها کلبه کوچکی توجه وی را جلب کرد.

هیچ‌کس در باغ نبود و شدت سرما او را اذیت می‌کرد و اندیشید، حال

که از غذا خوردن محروم است اقلاً در آن کلبه تا صبح استراحت کند و از سرما مصون باشد.

مرد وارد باغ شد و به طرف کلبه رفت و وارد گردید و به محض ورود چون از مسیر باد دور و وارد سرپناه شده بود، احساس حرارتی مطبوع کرد و بدون اینکه تحقیق کند وضع آنجا چگونه است دراز کشید و خوشوقت گردید که مقداری کاه در کف کلبه است و وی می‌تواند روی آن بخوابد.

ولی چون کوله‌پشتی که بر پشت داشت او را ناراحت می‌کرد برخاست که آن را از دوش بردارد و در این وقت غرشی به گوشش رسید و یک سر بزرگ، جلو کلبه، در تاریکی نمایان گردید.

آن وقت مرد خسته و کوفته متوجه شد که آنجا کلبه یک سگ است و سگ که می‌بیند موجودی بیگانه خانه او را غصب کرده از خشم می‌غرد.

مسافر خسته مردی بود قوی و با جرأت و چوب سنگین خود را به یک دست گرفت و کوله‌پشتی را سپر قرار داد و با جنگ و گریز از کلبه و آنگاه از باغ خارج گردید و باز وارد کوچه باغ‌ها شد.

این مرتبه به خط مستقیم از شهر خارج گردید که شاید در بیرون شهر، درون یک کلبه روستایی یا در وسط درخت‌ها جایی برای خوابیدن و محفوظ بودن از سرما به دست بیاورد.

پس از خروج از شهر به پای تپه‌ای رسید که روستاییان در آن فصل پاییز علف‌های دامنه تپه را درو کرده بودند. چند درخت کوچک بالای تپه جلب توجه می‌کرد و هیچ‌یک از آنها طوری نبود که بتواند آن مرد را از سرما حفظ نماید.

در آن شب، ابری سیاه آسمان را می‌پوشانید و چون ماه از گوشه‌ای بر زمین می‌تابید بدون اینکه بر ابرها بتابد. لذا زمین روشن‌تر از آسمان به نظر می‌رسید.

این منظره همواره مشئوم بلکه مخوف است و مرد خسته از مشاهده زمین روشن و آسمان تاریک و درخت‌های لاغر و بادی که می‌وزید طوری غمگین شد که با وجود خستگی و اینکه مردی پرجرأت بود نتوانست در آن منطقه تاب پایداری بیاورد و به طرف شهر برگشت وگویی که طبیعت هم مانند انسان‌ها و سگ، آن مرد را از خویش می‌راند.

وقتی که مرد، مجدد به شهر رسید مشاهده کرد که دروازه‌های شهر را بسته‌اند. در آن دوره هنوز شهر (دینی) دارای حصار برد و دروزه‌های آن را در شب می‌بستند.

ولی در حصار شکاف‌هایی وجود داشت که مرد توانست از راه یکی از آنها وارد شهر گردد.

این بار بدون مقصد معین در خیابان‌ها حرکت می‌کرد تا اینکه به میدان مرکزی رسید و همین که کلیسای بزرگ شهر را در کنار میدان دید مشت خود را به طرف آن حواله کرد.

کنار کلیسا چاپخانه‌ای بود که ناپلئون امپراتور فرانسه بعد از مراجعت از جزیره (آلپ) اعلامیه خود را در آن مطبعه برای توزیع در تمام فرانسه طبع کرده بود.

مقابل چاپخانه یک نیمکت سنگی وجود داشت و مرد خسته روی آن نشست و عابری که آن ساعت از آنجا می‌گذشت شنید که مرد می‌گوید من از سگ پست‌تر هستم.

بعد از بیست دقیقه خستگی بر او غلبه کرد و روی نیمکت سنگی دراز کشید. خانمی موسوم به خانم «ر» در آن وقت از کلیسا خارج شد و از کنار مرد گذشت و از اینکه مردی در آن برودت روی نیمکت سنگی خوابیده حیرت کرد و گفت: دوست من چرا اینجا خوابیده‌اید؟

مرد گفت: ۱۹ سال بستر من خوابگاه چوبی بود و بگذار که اینک یک خوابگاه سنگی باشد.

زن گفت: چرا به مهمانخانه نمی‌روید؟ مرد گفت: برای اینکه پول ندارم.

زن دست در جیب کرد و گفت: متأسفانه من هم بیش از چهار شاهی ندارم و با این مبلغ شما نمی‌توانید در یک مهمانخانه بخوابید.

مرد گفت: با این وصف همان چهار شاهی را بدهید و پول خرد را از زن گرفت.

خانم «ر» گفت: برای چه از یکی از سکنه محل درخواست نکردید که امشب شما را در خانه خود جا بدهند؟ مرد گفت: به چند نقطه مراجعه کردم و همه جا مرا راندند و هیچ‌کس حاضر نشد که مرا به خانه خویش راه بدهد.

زن گفت: آیا همه صاحب‌خانه‌ها شما را از خویش راندند؟

مرد گفت: بلی. زن به خانه‌ای که آن طرف میدان چراغ آن روشنایی می‌داد اشاره کرد و گفت: آیا درب آن خانه را هم کوبیده‌اید یا نه؟

مرد گفت: نه، به آن خانه مراجعه نکرده‌ام. زن گفت: پس بروید و درب آن خانه را هم بکوبید.

۲

در باز شد و مردی که ذکرش در بین بود قدم به درون اتاق نهاد.

آن مرد قبل از اینکه وارد اتاق شود در زد و «بین‌ونو» گفت: داخل شوید و بعد از اینکه وارد گردید، خانم مالوار از فرط حیرت و وحشت بر جای خشکش زد، ولی خواهر نایب مناب روحانی، نظری به برادر انداخت و سکوت کرد.

مرد نظری به «بین‌ونو» و نظری دیگر به زن‌ها انداخت و گفت: اسم من ژان‌والژان است و از زندان محکومین به اعمال شاقه می‌آیم و امروز

دوازده فرسنگ پیاده طی طریق کردم، آیا می‌فهمید چه می‌گویم؟ از طلوع فجر تا این موقع دوازده فرسنگ راه رفته‌ام و خسته و گرسنه وارد این شهر شدم و اول به شهرداری رفتم و گذرنامه خود را که یک گذرنامه زرد می‌باشد ارائه دادم. و بعد به یک مهمانخانه مراجعه کردم و مرا راه ندادند زیرا فهمیدند که من از زندان خارج شده‌ام.

بعد از خروج از مهمانخانه به یک میخانه مراجعه کردم و از آنجا هم مرا بیرون کردند و دربان زندان در را به روی من نگشود که شبی در آنجا بیتوته کنم.

ناچار به کلبهٔ یک سگ پناه بردم، ولی سگ هم مثل اینکه انسان است مرا بیرون کرد و پنداری می‌دانست که من از زندان خارج گردیده‌ام.

برای اینکه بتوانم زیر آسمان بخوابم از شهر بیرون رفتم، ولی هوا بارانی بود و معلوم شد که خداوند وجود ندارد و یا تخراست که جلوی باران را بگیرد.

ناچار به شهر برگشتم و بعد از اینکه از هر دری رانده شدم روی سنگی کنار کلیسا دراز کشیدم و زنی به من گفت: درب این خانه را بکوبیم اینک اگر شما مهمانخانه‌چی هستید مرا امشب در اینجا بپذیرید و غذا و محل خوابی به من بدهید و من قیمت غذا و کرایه محل را خواهم پرداخت، زیرا یکصد و نه فرانک و پانزده شاهی پول دارم و این مبلغی است که بعد از ۱۹ سال توقف در زندان تحصیل کرده‌ام، آیا حاضر هستید که امشب مرا در اینجا بپذیرید؟... آیا حاضرید که غذا و محل خوابی به من بدهید؟

«بین‌ونو» بعد از شنیدن این اظهارات خطاب به خانم مالوار گفت: یک بشقاب و کارد و چنگال اضافی روی میز بگذارید.

مرد معنای این حرف نایب مناب روحانی را نفهمید و جلو آمد و دست در جیب کرد و گذرنامه زردرنگ خود را از جیب بیرون آورد و

گفت: این گذرنامه من است و نگاه کنید اسم مرا روی آن نوشته‌اند و من چون سواد خواندن دارم می‌توانم بخوانم، زیرا در زندان برای کسانی که بخواهند باسواد شوند یک مدرسه وجود دارد و در اینجا نوشته که من مدت ۱۹ سال در زندان به سر برده محکوم به اعمال شاقه بودم که پنج سال آن، محکومیت من به مناسبت سرقت با شکستن درب و قفل می‌باشد، ۱۶ سال دیگر از این جهت محکوم گردیدم که چند مرتبه درصدد فرار برآمدم... ولی چون پول دارم می‌توانم قیمت غذا و کرایه محل خود را بپردازم و اگر شما محلی ندارید که من در آنجا بیتوته کنم حاضرم که در اصطبل شما بخوابم.

نایب مناب روحانی گفت: خانم مالوار خوابگاه میهمان را مرتب کنید و ملحفه‌های تمیز روی آن بگسترانید. این مرتبه ژان‌والژان مفهوم گفته «بین‌ونو» را درک کرد و قدمی جلو گذاشت و گفت: آه... آیا شما حاضرید مرا در اینجا بپذیرید؟ آیا موافق هستید شبی به من غذا و سرپناه بدهید؟ آیا مانند دیگران مرا از اینجا نمی رانید و با من مانند یک سگ بلکه بدتر از سگ رفتار نمی‌کنید؟ مگر شما نمی‌دانید که من محکوم به اعمال شاقه بوده و نوزده سال در زندان به سر بردم و مدتی در پشت پاروی سفاین دولتی نشسته پاروزنی می‌کردم. مگر نمی‌دانید که من دارای گذرنامه زرد می‌باشم.

«بین‌ونو» گفت: آقا بیایید و نزدیک آتش بنشینید و گرم شوید و عن‌قریب شام حاضر خواهد شد و بعد از صرف شام به خوابگاه خود خواهید رفت و استراحت خواهید کرد.

مرد گفت: پس شما مرا از اینجا نمی‌رانید؟... شما مرا از خانه خود بیرون نمی‌کنید؟ و اجازه می‌دهید که یک مرد خسته که امروز دوازده فرسنگ پیاده راه پیموده شبی در این خانه بخوابد... به راستی که مهمانخانه‌چی خوبی هستید.

در حال ادای این کلمات مرد کوله‌پشتی و چوب‌دستی خود را کنار اتاق نهاد و روی صندلی نزدیک آتش نشست و گفت: ولی دغدغه نداشته باشید به طوری که گفتم من پول دارم و قیمت آنچه می‌خورم خواهم پرداخت.

«بین‌ونو» گفت: کسی از شما قیمت غذا نمی‌خواهد.

مرد با حیرت گفت: آه... آیا قیمت غذا و کرایه محل خواب را از من مطالبه نمی‌کنید، مگر شما که هستید که اینقدر سخاوت دارید؟

«بین‌ونو» گفت: من سخاوتی ندارم و یک کشیش هستم...

ژان‌والژان گفت: آه... راست است... و من چقدر گیج بودم که شب کلاه کشیشی شما را ندیدم و از وضع شما پیداست که یک کشیش کوچک و فقیر هستید و من اگر به جای خدا بودم شما را مبدل به یک کشیش بزرگ و ثروتمند می‌کردم. زیرا واقعاً کشیشی خوب هستید.

«بین‌ونو» پرسید: آیا گفتید یکصد و نه فرانک پول دارید؟ مرد گفت: یکصد و نه فرانک و پانزده شاهی...

«بین‌ونو» آهی عمیق کشید.

مرد خسته به سخن ادامه داد و گفت:

از چهار روز به این طرف که در راه هستم بیش از بیست و پنج شاهی خرج نکردم و این را هم به وسیله کمک کردن جهت تخلیه بار ارابه‌ها به دست آوردم، یعنی پانزده شاهی مزد گرفتم.

سپس نظری به مرد روحانی انداخت و افزود:

هنگامی که ما در زندان بودیم یک پیشنماز داشتیم و یک روز هم فامیل نایب مناب روحانی آن منطقه به زندان آمد و مراسم عشاء را به انجام رسانید.

آن روز او، لباسی درخشان پوشیده بود و صلیب وی برق می‌زد، ولی آنقدر ما زندانیان از او دور بودیم که صدایش را نمی‌شنیدیم.

برای شرکت در آن مراسم مذهبی ما زندانیان را صف کرده بودند و چند توپ با فتیله‌های مشتعل توپچیان، مقابل ما قرار دادند که اگر قصد شورش یا بی‌نظمی داشته باشیم به طرفمان شلیک نمایند و با این ترتیب مراسم مزبور به انجام رسید.

در این موقع خانم مالوار وارد شد و یک بشقاب و کارد و چنگال آورد و «بین‌ونو» گفت: خانم مالوار، حتی‌المقدور جای این آقا را به آتش نزدیک کنید.

سپس خطاب به ژان‌والژان اضافه کرد: اینجا یک منطقه کوهستانی است و در این فصل شب‌ها هوا سرد می‌شود.

هر مرتبه که «بین‌ونو» آن مرد را به عنوان آقا طرف خطاب قرار می‌داد صورت مرد از فرط شعف گشوده می‌شد. زیرا عنوان آقا، برای یک محکوم به اعمال شاقه که نوزده سال در زندان بوده به منزله این است که یک لیوان آب خنک در یک بیابان گرم به دست یک تشنه بدهند.

بعد کشیش گفت: چراغ ما امشب درست روشنایی نمی‌دهد... خانم مالواره منظور نایب مناب روحانی را فهمید و رفت دو شمعدان نقره را آورد و شمع‌های آن دو را روشن کرد و روی میز نهاد.

ژان‌والژان که فهمید این تشریفات برای اوست گفت: آقا واقعاً که شما یک کشیش درخور قدرشناسی هستید. زیرا مرا در خانه خود می‌پذیرید و به خاطر من اتاق را روشن می‌کنید و مرا از در نمی‌رانید. در صورتی که من خویش را به شما معرفی کردم و گفتم که هستم و شما اطلاع دارید که من از کجا می‌آیم.

مرد روحانی دست را روی دست ژان‌والژان نهاد و گفت: لزومی نداشت که شما به من بگویید از کجا می‌آیید و که هستید.

زیرا اینجا خانه حضرت مسیح است و در این خانه از کسی نمی‌پرسند از کجا می‌آید و چه نام دارد. بلکه از او سؤال می‌کنند که دارای چه درد

می‌باشد.

ولی شما بدون اینکه نام خود را بگویید برای من اسمی داشتید که من آن را می‌شناختم.

مرد با تعجب گفت: آیا شما اسم مرا قبل از اینکه بگویم می‌دانستید؟

«بین‌ونو» گفت: بلی، نام شما «برادر من» می‌باشد.

مرد گفت: آقای کشیش وقتی که من وارد این خانه شدم خیلی گرسنه بودم، ولی شما به قدری خوب هستید که من گرسنگی خود را فراموش کردم.

«بین‌ونو» گفت: آیا شما خیلی رنج برده‌اید؟ ژان‌والژان گفت: بلی آقا، در تمام مدت نوزده سال لباس سرخ‌رنگ دربر داشتم و یک گلوله آهنین با زنجیر به پای من بسته بود و در سرما و گرما کار می‌کردم و شب‌ها روی تخته عریان می‌خوابیدم و پیوسته ضربات چماق به طرف من حواله می‌شد و به اندک چیزی مرا مقید به زنجیر مضاعف می‌کردند یا به سیاهچال می‌انداختند. اگر بگویم که زندگی من زندگی سگ‌ها بود دروغ گفته‌ام، زیرا سگ‌ها بهتر از من زندگی می‌کردند و نوزده سال، این‌گونه به سر بردم و امروز چهل و شش ساله هستم و سرمایه من یک گذرنامه زردرنگ است.

«بین‌ونو» گفت: تصدیق می‌کنم که شما از مکانی غم‌آلود خارج می‌شوید، ولی این را بدانید که چشم‌های اشک‌آلود یک گناهکار پشیمان از یکصد دامان سفید و پاک اتقیاء نزد خداوند ارزش دارد.

هرگاه شما با دلی پر از کینه و خشم از آنجا خارج شده باشید در این صورت درخور تأسف می‌باشید، اما اگر با شعف و محبت نسبت به هم‌نوع از آنجا خارج شده‌اید ارزش شما از همه ما نزد خداوند زیادتر است.

در خلال این گفت و شنود خانم مالوار اغذیه را روی میز نهاده بود.

غذا تشکیل می‌شد از یک سوپ بدون گوشت که با آب و روغن‌نباتی و نان خشک و نمک، طبخ کرده برای مزید قوت قدری چربی خوک به آن افزوده بودند.

از سوپ گذشته، یک قطعه گوشت گوسفند، و قدری انجیر، و پنیر تازه و یک نان بزرگ چاودار شام آنها را تشکیل می‌داد. «بین‌ونو» مانند همه کسانی که میهمان‌نواز واقعی‌هستند با شعف ژان‌والژان را دعوت به غذا خوردن کرد و او را طرف راست خود نشانید و خواهرش «باب تیس‌تین» در طرف چپ او قرار گرفت.

نایب مناب روحانی دعای سر سفره را خواند و طبق عادت به دست خویش در بشقاب دیگران سوپ ریخت...

ژان‌والژان با اشتهای زیاد شروع به خوردن کرد و یکمرتبه «بین‌ونو» گفت: تصور می‌کنم که این میز، یک نقص دارد.

خانم «مالوار» منظور او را ادراک نمود و فوراًرفت وکارد و چنگال نقره را آورد.

زیرا رسم «بین‌ونو» این بود که در شب‌هایی که مهمان داشت علاوه بر کارد و چنگال معمولی، مقابل هر یک از مهمانان یک کارد و چنگال نقره می‌گذاشتند و پنداری که غذا آنقدر زیاد بود که مانند منازل اشراف می‌بایست با چند کارد و چنگال آن را صرف کنند. یعنی گویی بعد از هر غذا باید سرویس غذاخوری تعویض گردد.

برای میز غذای کوچک و بدون تجمل بلکه حقیر «بین‌ونو» آن کارد و چنگال‌های نقره یک لوکس کودکانه به شمار می‌آمد، ولی، نایب مناب روحانی بدین موضوع عادت کرده بود.

و مقابل هر یک از آن سه نفر یک کارد و چنگال نقره، علاوه بر آنچه در دست داشتند، درخشید.

۳

دوشیزه «باب تیس تین» در دو نامه‌ای که برای یکی از خانم‌ها نوشته و خانم مزبور از دوستان او بود شرح این شب را تقریباً به تفصیل ذکر کرده به آن خانم می‌گوید:

آن مرد در آغاز غذا طوری مشغول صرف طعام بود که فرصت تکلم نداشت و قدری که سیر شد سر برداشت و گفت: من از میهمان‌نوازی شما خیلی متشکرم، ولی باید تصدیق کرد که رانندگان وسائط نقلیه که من آنها را در مهمانخانه دیده بودم بهتر از شما غذا می‌خورند.

برادرم گفت: علتش این است که آنها خسته‌تر هستند و آن مرد گفت: نه علتش این است که آنها پولدارتر از شما می‌باشند.

دومین موضوعی که آن مرد مطرح کرد رتبه برادرم بود و اظهار داشت که اگر در این دنیا حقی و حسابی بود شما که اینک پیشنماز هستید می‌بایست که کشیش بشوید و خداوند در حق شما به عدالت رفتار نکرده است.

برادرم گفت: که خداوند بیش از آنچه انتظار داشتم دربارهٔ من مرحمت کرد.

آن وقت صحبت از خط سیر آن مرد به میان آمد و گفت: که باید فردا صبح زود حرکت نماید تا اینکه بتواند خود را به «پون‌تارلیه» برساند.

آن مرد توضیح داد که طبق دستور مصادر امور نمی‌بایست که از خط سیری معین تجاوز کند وگرنه ژاندارم‌ها او را دستگیر خواهند کرد.

آن وقت برادرم بدون اینکه ظاهر کند که قصدش راهنمایی آن شخص است گفت:

«پون‌تارلیه» جایی است بسیارخوب که بعد از انقلاب فرانسه که خانواده من ورشکسته شدند من به آنجا رفتم و با قوّت بازوی نان خود را

درمی‌آوردم.

در آنجا چند نوع کارخانه دباغی و کاغذسازی و دواسازی و بیست کارخانه ذوب فلزات و صنایع فلزی هست و انسان می‌تواند طبق تمایل خود در هر یک از آنها که میل داشته باشد کار کند.

آن وقت خطاب به من گفت: خواهر عزیز آیا شما به یاد دارید که ما در «پون‌تارلیه» دارای خویشاوند هستیم یا نه؟

من در جواب گفتم که در گذشته ما در آنجا خویشاوندی داشتیم که صاحب‌منصب بود، ولی اینک نمی‌دانم که آنجا هست یا خیر؟

برادرم گفت: بعد از انقلاب فرانسه وقتی من به «پون‌تارلیه» رفتم اگر ما در آنجا خویشاوند نیز می‌داشتیم برای من مفید نبود، زیرا خویشاوندان از انسان روی برمی‌گردانیدند و من فقط به خداوند و نیروی بازوهای خویش اتکا کردم.

آنگاه با لحن مخصوص خود که شما می‌دانید چقدر مشغول‌کننده است برادرم افزود انسان اگر در آنجا در کارخانه‌های صنعتی کار نکند می‌تواند در کارگاه‌های پنیرسازی به کار مشغول گردد.

و سپس برادرم توضیح داد که در «پون‌تارلیه» دو نوع کارگاه پنیرسازی هست. یکی مربوط به اغنیا و هر کارگاه در فصل تابستان از شیر پنجاه گاو استفاده می‌کند و در آخر تابستان هفت یا هشت هزار قالب پنیر می‌سازد. دیگری کارگاه‌های کسانی که بضاعت ندارند و هر یک دارای یک یا دو گاو می‌باشند و آنها با هم شریک می‌شوند و شخصی را برای تصدی کارگاه استخدام می‌نمایند و او روزی سه بار از آنها شیر می‌گیرد و میزان شیر دریافتی را روی چوب خط، ثبت می‌کند و آن وقت در آخر تابستان به نسبت شیری که از هر یک از گاوداران دریافت کرده، به آنها پنیر می‌دهد.

در تمام مدتی که برادر من با این مرد صحبت می‌کرد در صورتی که فرصتی گرانبها به دست آورده بود که به وسیله موعظه او را به راه راست

هدایت نماید، یک کلمه در خصوص انجام وظایف روحانی خود صحبت نکرد به طوری که هیچ‌کس نمی‌توانست بفهمد که آنجا خانه یک کشیش می‌باشد و یک مرد روحانی با یک تبهکار تکلم می‌نماید.

برادر من به خصوص می‌کوشید طوری صحبت کند که مرد خسته خود را در منزل یک مرد روحانی فرض ننماید و به همین جهت از ورود در مباحث مذهبی و روحانی جدی خودداری می‌ورزید.

تا اینکه شام، به پایان رسید. این هنگام زن بی‌بضاعتی موسوم به ننه «کربو» که اغلب به خانه ما می‌آید در زد و وارد شد و نوه خود را در بغل داشت و برادرم طفل را از آغوش او گرفت و بوسید و به من گفت: خواهر عزیزم چقدر پول دارید؟

من گفتم پانزده شاهی. وی پانزده شاهی را از من گرفت و به ننه «کربو» داد.

در مدتی که آن زن در اتاق بود و برادرم با او صحبت می‌کرد و از حالش می‌پرسید، من متوجه آن مرد خسته بودم که آیا نظری به آن زن می‌اندازد یا نه ولی اوکوچک‌ترین توجهی به آن زن نداشت و خیال می‌کنم که اصلاً در آن اتاق نبود و به چیزهای دیگر فکر می‌کرد، زیرا به ما نیز نظر نمی‌انداخت.

بعد از رفتن آن زن برادرم خطاب به میهمان گفت: آقا نظر به اینکه شما خسته هستید باید استراحت کنید و خانم «مالوار» تختخواب شما را آماده کرده است و در صورتی که میل دارید بفرمایید و استراحت نمایید.

مرد از جا برخاست و به اتفاق برادرم روانه شد.

۴

این بود نامه‌ای که خواهر «بین‌ونو» راجع به وقایع آن شب به دوست خود نوشت و اینک بر ماست که سایر حوادث آن شب را ذکر نماییم.

وقتی «بین‌ونو» و ژان‌والژان از جا برخاستند میزبان یکی از دو شمعدان نقره را به دست گرفت و دیگری را به میهمان داد و به طرف خوابگاه او روانه گردیدند.

خوابگاه آن مرد در پستویی واقع در اتاق عبادتگاه واقع شده بود و به طوری که در صفحات اولیه این کتاب گفتیم برای اینکه به آنجا برسند می‌بایست که از اتاق خواب «بین‌ونو» عبور نمایند.

گفتیم که از آنجا یک گنجه بود که خانم «مالوار» در شب‌هایی که سرویس غذاخوری نقره مورد استفاده قرار می‌گرفت بعد از صرف شام سرویس مزبور را در آن گنجه می‌نهاد و وقتی از آن اتاق عبور کردند خانم مالوار مشغول نهادن سرویس مزبور در آن گنجه بود و میهمان آن منظره را دید.

دوشیزه «باب تیس‌تین» خواهر «بین‌ونو» یک قطعه پوست شکار را که برادرش سابقاً در آلمان خریداری کرده بود از اتاق خود به خوابگاه «ژان والژان» فرستاد که روی بستر او بیندازند که مبادا هنگام شب سرما بخورد.

آن پوست بر اثر کثرت استعمال تقریباً پشم نداشت، ولی تا اندازه‌ای گرم می‌کرد و مانع از خروج حرارت بدن می‌شد.

وقتی به اتاق عبادتگاه رسیدند «بین‌ونو» طبق عادت شب‌های دیگر مقابل محراب آن اتاق زانو بر زمین زد و دعای کوتاهی خواند و آنگاه به اتفاق «ژان‌والژان» به حرکت خویش به سوی خوابگاه وی ادامه داد.

در آنجا مهمان شمعدان را روی میز کوچکی که در خوابگاه بود نهاد و

آنگاه یک‌مرتبه، حالی عجیب، که معلوم نیست ریشه و مبدأ آن چه می‌باشد به وی دست داد و نظری به «بین‌ونو» انداخت و گفت: خوب... آیا شما امشب مرا در خانه خود جا می‌دهید؟

«بین‌ونو» گفت: بلی آقا. مرد زهرخندی کرد و گفت: آیا بیم از این ندارید که مردی چون مرا... مردی که مبادرت به قتل کرده است امشب در خانه خویش بخوابانید.

«بین‌ونو» دعایی کوتاه در چند کلمه زیر لب خواند و گفت: ما حق نداریم که در اعمال بشر قضاوت نماییم و قضاوت اعمال بشر با خداوند متعال است.

بعد از آن برای اینکه این رشته از صحبت طولانی نشود گفت: فردا صبح زود قبل از اینکه عزیمت کنید ما یک لیوان از شیر گرم گاوها که به تازگی دوشیده شده خواهیم نوشید.

مرد تبسم کرد و آن وقت «بین‌ونو» میهمان خود را تقدیس نمود و برگشت.

زن‌ها هم هر یک به اتاق خود رفتند و خوابیدند و میهمان در خوابگاه خود به شمعدان نزدیک شد و به رسم زندانیان به وسیله دمیدن از راه بینی شمع‌ها را خاموش کرد و بدون اینکه لباس از تن بیرون بیاورد بر روی بستر افتاد و آنقدر خسته بود که فوراً خوابید.

ولی «بین‌ونو» به خوابگاه خویش نرفت بلکه راه باغ را در پیش گرفت و در آنجا شروع به قدم زدن کرد و گاهی آسمان را می‌نگریست.

فقط کسانی که عادت دارند در تنهایی هنگام شب، ستارگان آسمان را از نظر بگذرانند و در عوالم دیگر فرو بروند می‌توانند بفهمند چه کیفیت برای این‌گونه افراد اهل مکاشفه پیش می‌آید و از معاینات و مکاشفات خود چه لذت می‌برند.

در نیمه‌شب «بین‌ونو» به اتاق خوابگاه برگشت و خوابید و از آن پس

هیچ‌گونه صدایی در آن خانه شنیده نشد.

۵

ژان‌والژان قدری بعد از نیمه‌شب از خواب بیدار گردید.

آن مرد موجودی بود درخور مطالعه که تحلیل روحی او بعد از مدت نوزده سال که در زندان به سر برده بود مشکل به نظر می‌رسید.

«ژان‌والژان» در یک خانواده فقیر متولد شده بود و پدرش را به نام والژان می‌خواندند.

این کلمه مصغر دو کلمه «ووالا- ژان» به شمار می‌آید که به معنای «این- است ژان» می‌باشد.

وقتی که ژان‌والژان طفل بود مادرش مرد و بعد پدرش نیز زندگی را بدرود گفت:

ولی خواهر بزرگ او عهده‌دار نگاهداری «ژان‌والژان» گردید.

آنگاه خواهر بزرگ شوهر کرد و دارای هفت فرزند، پسر و دختر شد، ولی شوهر او هم از این جهان رفت.

آن وقت ژان‌والژان خود را مکلف دانست همان‌گونه که خواهرش از او نگاهداری کرده بود او هم از خواهر و فرزندان او نگهداری نماید.

در روزهایی که ژان‌والژان کار می‌کرد و می‌توانست غذایی تهیه کند، خانواده‌ای که وی کفیل معاش آنها محسوب می‌گردید نان داشتند و گرچه وقتی اطفال خواهرش قدری بزرگ شدند آن زن نیز کار می‌کرد، ولی مزد دو کارگر عادی چگونه می‌تواند وسیله معاش نُه نفر را فراهم نماید.

هنگام صرف غذا ژان‌والژان سر را پایین می‌انداخت و این‌طور جلوه می‌داد که نمی‌بیند، خواهرش قطعات خوب غذا و گوشت را از بشقاب او می‌رباید و نزد فرزندان خود می‌گذارد.

ولی ژان‌والژان همواره کار نداشت و به همین جهت پیوسته روی سفره آنها نان نبود و در اتاق آنها فصل زمستان آتش دائمی یافت نمی‌گردید.

در یکی از فصول زمستان که هوا خیلی سرد شد و همه کارهای فصلی در صحرا و شهر تعطیل گردید، خواهر ژان‌والژان و هفت فرزند او گرسنه ماندند.

مدتی مدید بود که مرد کارگر می‌دانست که کسی به او قرض نخواهد داد، زیرا کیست که به یک کارگر بیکار که نه شغلی و نه وثیقه‌ای دارد قرض بدهد. لذا هرگز برای‌تحصیل یک قرضه کوچک به کسی رو نمی‌انداخت زیرا یقین داشت که جواب منفی خواهد شنید.

آن روز... روزی که ژان‌والژان خود را به کلی مستأصل دید... وقتی صبح از خواب برخاست، خواهرش و اطفال او چیزی نداشتند که بخورند در صورتی که شب قبل نیز بدون غذا خوردن خوابیده بودند.

ژان‌والژان می‌دانست چاره ندارد و به هر ترتیب که شده آن شب باید نانی به خانه ببرد، ولی تا غروب آفتاب به هر طرف که رو آورد و هر جا که برای تحصیل کار کوشید مأیوس گردید.

اندکی بعد از فرود آمدن تاریکی صاحب یک دکان نانوایی ناگهان مشاهده کرد که یکی از شیشه‌های دکان او شکست و دستی وارد دکان شد، و یک نان را ربود و سارق فرار کرد.

نانوا از دکان بیرون دوید و به کمک همسایگان و عابرین، سارق یعنی ژان‌والژان را دستگیر کردند و به پلیس تسلیم نمودند و وی به زندان افتاد.

قاضی تحقیق جرم او را منطبق با یکی از مواد قانون مربوط به سرقت در محل مسکون با شکستن مدخل کرد. این‌گونه سرقت بیش از یک سرقت عادی وخیم است، زیرا قانونگذار می‌اندیشد مردی که وارد یک محل مسکون می‌شود و برای ورود بدان منطقه، مدخل را درهم می‌شکند، تهور او برای ارتکاب جرم از یک سارق عادی بیشتر و به همان

نسبت خطرناک‌تر است.

لذا دادگاه «ژان‌والژان» را محکوم به پنج سال حبس با اعماق شاقه کرد و در همان روز که ناپلئون بعد از پیروزی در جنگ ایتالیا در فرانسه قرین مباهات می‌شد ژان‌والژان به اتفاق یک عده از تبهکاران دیگر، مقید به زنجیر عازم جنوب فرانسه و بندر تولون گردید.

یعنی او را مقید به زنجیر به طرف تولون فرستادند که در آنجا محبوس گردد و به کار گماشته شود. قبل از اینکه ژان‌والژان را به زنجیر ببندند آنهایی که با وی می‌بایست به تولون اعزام شوند وی را می‌دیدند که کنار حیاط زندان نشسته زانوهای غم را در بغل گرفته، گریه می‌کند و گاه دست را بلند می‌نماید و هفت مرتبه بالا و پایین می‌برد و بدین ترتیب می‌فهماند او برای تهیه نان هفت کودک بزرگ و کوچک مجبور شد که یک نان سرقت نماید و به آن روز دچار شود.

وقتی مأمورین زندان خواستند زنجیر او را از عقب پرچ کنند که در راه نتواند فرار نماید وی سر را خم کرده بود و در آن حال نیز می‌گریست.

از آن شهر تا بندر تولون مدت ۲۷ روز آن مرد جزء زنجیر محبوسین در راه بود و در این مدت مردم قراء و قصباتی که در سر راه بودند گروه به گروه برای تماشای محبوسین می‌آمدند و در بین اطفال، کودکانی شرور بودند که به طرف آنها سنگ می‌انداختند و آن وقت محبوسینی که نمی‌توانستند از کودکان انتقام بگیرند ناچار به وسیله ناسزا جوابشان را می‌دادند و این وضع تا روزی که به بندر تولون رسیدند ادامه یافت. بعد از رسیدن به آنجا ژان‌والژان نام خود را از دست داد و موسوم به شماره ۲۴۶۸۱ شد.

دیگر کسی نمی‌داند که بر سر خواهر وی و اطفالش چه گذشت و آنها در میان جزر و مد اجتماع کجا رفتند و فقر و فاقه را چگونه تحمل کردند.

آیا کسی در فکر برگ‌های درختی که به دست هیزم‌شکن از پا

درمی‌آید هست؟

آیا وقتی یک موج عظیم به ساحل برمی‌خورد کسی می‌تواند بگوید که بر سر قطرات آن چه می‌آید؟ اگر کسانی آن زن و فرزندان وی را می‌شناختند. باری در سنوات اول و دوم و سوم آوارگی آنها فراموششان کردند و در سال چهارم خود ژان‌والژان هم خواهر و فرزندان او را فراموش کرد.

او در زندان بیش از آن مشقت می‌کشید که بتواند مدتی مدید در فکر خواهر و کودکان او باشد. در سال پنجم یا ششم یک روز سخنانی شنید که خواهرش به پاریس رفته و از هفت کودک او، بیش از یک کودک برایش نمانده و بقیه معلوم نیست آیا مردند یا اینکه متواری شدند.

ژان‌والژان شنید که خواهرش در پاریس در یک چاپخانه کار می‌کند و در آنجا کاغذها را تا می‌نماید و هر روز در ساعت شش صبح باید در چاپخانه حضور به هم برساند. چاپخانه مزبور آموزشگاهی داشت که کودکان کارگرها را در آن می‌پذیرفتند، ولی آن مدرسه در ساعت هفت صبح باز می‌شد و وقتی خواهر ژان‌والژان با کودک خود بر سر کار می‌آمد در فصل زمستان طفل مجبور بود که مدت یک ساعت در برودت شدید وسط حیاطی که باد سرد منجمدکننده در آن می‌وزید بنشیند. تا اینکه مدرسه باز شود.

در آن چاپخانه زنی بود سرایدار که به کودک بدبخت ترحم می‌آورد و روزهایی که باران می‌بارید او را به اتاق خود می‌برد و طفل در گوشه‌یی می‌خزید و گربه‌ای را بغل می‌گرفت که گرمش شود و در همان حال خوابش می‌برد.

بعد از اینکه چندی از حبس ژان‌والژان گذشت وی درصدد فرار برآمد و مدت ۳۶ ساعت چیزی نخورد، و در حال آزادی به سر برد، ولی آن نوع آزادی که در طی آن از عابرین می‌ترسید که مبادا او را بشناسند و به

ژاندارم‌ها معرفی کنند.

از سوارها می‌ترسید که مبادا مأمور تعقیب او شده باشند. از کالسکه‌ای که به سرعت می‌آمد بیم داشت، همان‌گونه که از کالسکه‌ای که آهسته حرکت می‌کرد متوحش می‌شد.

از هرکس که اونیفورمی در بر وی بود پرهیز می‌نمود، زیرا می‌دانست این‌گونه اشخاص اگر خود مأمور دستگیری او نباشند ممکن است که به مأمورین دستگیری کمک کنند.

از روز بیم داشت برای اینکه هوا روشن بود. از شب می‌لرزید برای اینکه ظلمت به آفاق چیره می‌شد و بالاخره بعد از ۳۶ ساعت و به روایتی سه شبانه‌روز، دوباره دستگیر شد و او را به زندان برگردانیدند و مدت حبس ژان‌والژان که پنج سال بود مبدل به هشت سال گردید.

در سال ششم یک مرتبه دیگر فرار کرد و این بار در زیر یکی از کشتی‌ها که تازه آن را می‌ساختند پنهان گردید و وقتی مأمورین خواستند او را دستگیر کنند مقاومت کرد.

این مقاومت خیلی برایش گران تمام شد، چون نه فقط پنج سال دیگر بر مدت حبس او افزودند بلکه مقرر گردید که دو سال آن دارای زنجیر مضاعف باشد.

دوره حبس ژان‌والژان به ۱۳ سال رسید، ولی او در سال دهم باز از زندان گریخت.

یکمرتبه دیگر برای گریختن از حبس، محکوم به سه سال حبس گردید و مدت حبس او به ۱۶ سال رسید.

در سال سیزدهم برای دفعه دیگر گریخت و این مرتبه نتوانست بیش از چهار ساعت در آزادی به سر ببرد.

باز سه سال دیگر بر دوره حبس او افزودند و دوره حبس وی به ۱۹ سال رسید.

او در سال ۱۷۹۶ میلادی وارد زندان شد و در ماه اکتبر سال ۱۸۱۵ میلادی بعد از ۱۹ سال حبس به جرم دزدیدن یک نان و چند بار فرار از زندان مستخلص گردید.

روزی که ژان‌والژان وارد زندان شد گریه می‌کرد و می‌لرزید و روزی که از محبس خارج شد مردی دیگر از آب درآمده بود.

در این مدت ۱۹ سال وی فرصتی کافی داشت که در اطراف وضع خود فکر و مطالعه کند.

روزی که ژان‌والژان وارد زندان شد مردی بد نبود و در درونِ او هم عاطفه وجود داشت و هم ترحم.

او پس از ورود به زندان راجع به خود مطالعه کرد و دریافت که بدون شک عمل او مذموم بوده و وی با وجود گرسنگی نمی‌بایست مبادرت به سرقت یک نان نماید.

زیرا اگر مقرر باشد افرادی که در یک جامعه زندگی می‌کنند بخواهند به وسیله سرقت بر فقر و فاقه غلبه نمایند نظم جامعه یکباره برهم می‌خورد.

ولی این را هم می‌دانست که جامعه نسبت به او ظلمی بزرگ کرده که برای یک نان مدت ۱۹ سال او را از آزادی محروم کرده است.

ژان‌والژان می‌دید از این موضوع گذشته از روزی که وی دست چپ و راست خود را شناخت، مشاهده کرده که رفتار جامعه نسبت به او رفتاری بسیارخشن و تند بوده و هرکس با وی برخورد کرده یا وی را آزرده‌خاطر ساخته یا اینکه چماق و شلاق و زنجیر بر پشت او فرود آورده است.

در زندان یک مدرسه بود که محبوسینی که مایل بودند می‌توانستند در آنجا تحصیل کنند و ژان‌والژان در آن مدرسه سواد آموخت، ولی نه برای اینکه بهتر شود بلکه برای اینکه نهال کینه نسبت به نوع بشر را در قلب خویش بهتر آبیاری نماید و هرچه بیشتر سواد پیدا می‌کرد، زیادتر به این

پی می‌برد جامعه‌ای که او در آن زیست می‌نماید با او بدرفتاری کرده است.

هر قدر آن مرد راجع به زندگی خود و محیط پیرامونش می‌اندیشید بدبین‌تر می‌شد، برای اینکه خود را از هر طرف مورد اجحاف می‌دید. او فکر می‌کرد که سرقت یک نان هر قدر وخیم باشد مستوجب آن مجازات شدید نیست و جامعه که زندان را به وجود آورده و در دادگاه ترازوی عدالت گذاشته چرا نباید متوجه باشد که بدواً باید دید که آیا شخص حاضر است از راه کار و زحمت کشیدن معاش خود را تأمین کند یا نه؟ و اگر تنبلی کرد و سوءنیت به خرج داد و حاضر به کار کردن نشد و آن وقت مبادرت به سرقت کرد آیا باید او را اینگونه مجازات نماید و بدون توجه به این نکات برای سرقت یک نان مدت پنج سال او به زندان بیندازد.

نکته‌ای دیگر که در آن زندان بر ژان‌والژان آشکار شد اینکه گویی نوع انسان بالفطره موذی است و غیر از اذیت و آزار کاری از دست او ساخته نیست.

و هر قدر مردی را ناتوان‌تر ببیند بیشتر او را مورد آزار قرار می‌دهد. به طوری که ضعیف‌ترین افراد که محبوسین محکوم به کار هستند بیش از همه رنج می‌بینند.

عده‌ای از علمای اخلاق می‌گویند که در قلب هر فرد نقطه‌ای هست که آنجا مکان خداوند است و در آن نقطه پاک‌ترین و عالی‌ترین احساسات بشری ذخیره می‌شود و فرد هر قدر فاسد گردد آن نقطه که مخصوص خداوند است فاسد نخواهد گردید.

و به محض اینکه فرصتی به دست آمد و وسیله تقویت آن مرکز فراهم شد یک عنصر فاسد ممکن است که مبدل به یک عنصری متقی و صالح گردد.

ما نمی‌توانیم بگوییم که آیا در قلب «ژان‌والژان» این مکان مقدس و این

زاویه الهی وجود داشت یا نه؟

اگر موجود بوده، باری بر اثر ۱۹ سال زندان، طوری کینه‌توزی بر آن مرد چیره شد که دیگر تصور نمی‌گردید مجالی برای قدرت‌نمایی آن نقطه وجود داشته باشد.

ژان‌والژان بر اثر کینه‌ای که نسبت به نوع بشر داشت مکرر از زندان فرار می‌کرد.

عقل او حکم می‌نمود که فرار از محبس برخلاف صواب است، زیرا فوراً او را دستگیر خواهند کرد و به زندان رجعت خواهند داد، ولی کینه‌توزی، نسبت به نوع بشر طوری جزء غریزه او شده بود که هر بار، عقل را پس می‌زد.

و هر مرتبه که ژان‌والژان فرصتی به دست می‌آورد از زندان می‌گریخت تا بتواند که خود را از قید بشر نجات بدهد و سر از اطاعت او بپیچد. در این‌گونه مواقع وضع ژان‌والژان چون گرگی بود که درب قفس خود را باز می‌بیند و بدون تفکر فرار می‌کند. او نمی‌اندیشد که بعد از اینکه فرار کرد چه خواهد شد، بلکه از غریزه خود پیروی می‌ نماید.

ژان‌والژان که مدت ۱۹ سال در زندان کارهای سنگین و شاق را به انجام می‌رسانید نیروی جسمانی زیاد پیدا کرده بود مضاف به اینکه در زندان یکی از هدف‌های زندانیان این است که قوی شوند. تا اینکه بتوانند خود را در قبال سوءرفتار زندانبان‌ها و سوءنیت محبوسین دیگر حفظ نمایند.

یا اینکه اگر فرصتی برای فرار پیش آمد قادر باشند از آن استفاده نمایند. هر وقت یک کار سنگین پیش می‌آمد که دیگران از عهده آن برنمی‌آمدند به «ژان‌والژان» رجوع می‌کردند و او که یک‌تنه به قدر چهار نفر زور داشت بارهای سنگین را بلند می‌کرد.

یک روز در شهرداری تولون یک عده از محکومین و منجمله

ژان‌والژان را به کار گماشته بودند و یکمرتبه بالکن عمارت شهرداری که مشغول مرمت آن بودند فرو ریخت.

و ژان‌والژان یک‌تنه، ستون بالکن مزبور را نگاه داشت و در نتیجه مانع از ویرانی کامل بالکن شد تا اینکه دیگران رسیدند و شمع زیر بالکن نهادند.

این مرد مثل سایر زندانی‌ها خود را ورزیده کرده بود که از نیروی عضلات خود آنگاه که به کار افتاد اعجازها از آن دیده می‌شود خیلی استفاده نماید.

و در نتیجه تمرین دائمی، می‌توانست از یک دیوار بلند و عمودی بالا برود و همین‌قدر که اندک برآمدگی به قدر یک انگشت در آن دیوار بود که وی بتواند پای خود را بدان تکیه بدهد بالا می‌رفت.

ولی کم حرف می‌زد و به ندرت می‌خندید و در تمام مدت زندان‌اش ندیده بودند که بیش از چند مرتبه بخندد و هر بار که وی به خنده درمی‌آمد، خنده او در زندان یک واقعه تاریخی، به شمار می‌آمد.

بالاخره روزی فرا رسید که قرار شد او را از زندان آزاد کنند و وی می‌اندیشید که نزدیک یکصد و هفتاد فرانک و اندی پول دارد.

ولی از این مبلغ مقداری را به عناوین مختلف از او کسر کردند به طوری که بعد از اینکه از آنجا خارج شد بیش از یکصد فرانک و کسری برای او باقی نماند.

این موضوع کینه او را نسبت به عمال زندان زیادتر کرد. زیرا دریافت که فقط افراد عادی از یکدیگر نمی‌دزدند، بلکه عمال زندان هم که مأمورین رسمی دولت هستند مبادرت به سرقت می‌کنند، منتها برای این سرقت معاذیر قانونی در دست دارند.

آخرین تشریفات خروج از زندان هنگامی صورت گرفت که بدو گذرنامه زردرنگ دادند و وی بدواً نمی‌دانست که این گذرنامه زردرنگ

در آینده برای او چه اشکالاتی به وجود خواهد آورد.

و بعد از اینکه آزاد شد متوجه گردید که یک زندانی وقتی که از زندان بیرون رفت گرچه آزاد می‌شود، ولی محکومیت او از بین نمی‌رود و گذرنامه زردرنگ، در همه جا او را محکوم معرفی می‌نماید.

یعنی نوع بشر بعد از اینکه انتقام خویش را از سارق گرفت و برای یک قطعه نان ۱۹ سال او را در زندان نگاه داشت باز حاضر نیست که دست از وی بردارد و برای بقیه عمر یک داغ باطله روی او می‌گذارد که در هیچ نقطه نتواند زندگی کند.

اولین مرتبه که دریافت، گذرنامه زردرنگ چگونه سبب می‌شود که وی در آتیه حقی نداشته باشد در «گراس» بود.

وقتی وارد آنجا شد مقابل یک مؤسسه تهیه و تقطیر مشروبات مشغول خالی کردن بار بودند و کارگر کم داشتند.

«ژان‌والژان» داوطلب کار شد و به کمک کارگران دیگر شتافت و با جدیت بارها را خالی کرد.

ناگهان یک ژاندارم از آنجا عبور کرد و او را شناخت و به دیگران فهمانید که وی یک محبوس محکوم به اعمال شاقه می‌باشد که به تازگی از زندان خارج شده است.

ژان‌والژان دریافت که ژاندارم مزبور چند کلمه با این و آن حرف زد و نیز فهمید که بعد از اینکه با آنها صحبت کرد سایرین چشم‌های خویش را بدو دوختند، ولی نتوانست دریابد که موضوع صحبت آنها از چه قرار است. تا اینکه غروب و نوبت گرفتن مزد رسید.

«ژان‌والژان» شنیده بود که مزد سایرین ۳۰ شاهی می‌باشد و جلو رفت که ۳۰ شاهی مزد خود را بگیرد، ولی صاحبکار به وی ۱۵ شاهی داد.

وی گفت: همه کارگران ۳۰ شاهی مزد گرفتند و خود شما از کار من اظهار رضایت کردید ـ قبل از اینکه ژاندارم بیاید از کار او اظهار رضایت

کرده بود ـ در این صورت چرا به من ۱۵ شاهی می‌دهید؟

صاحبکار اخم‌ها را درهم کرد و گفت: شکرگزار باش که این مبلغ را به تو می‌دهم و اگر دیگری بود این را هم به تو نمی‌داد، زیرا تو از زندان خارج شده‌ای و گذرنامهٔ زرد داری و هرگاه بخواهی گردن‌کلفتی کنی هم‌اکنون ژاندارم‌ها را صدا می‌زنم تا تو را به زندانی که از آنجا خارج شده‌ای برگردانند.

اگر در قلب آن مرد قدری عاطفه بود به گریه درمی‌آمد، ولی چون عاطفه در قلب وی وجود نداشت دور شد و از فرط خشم لب‌ها را گزید زیرا باز حق مشروع او را دزدیدند و با اینکه دو برابر هر یک از کارگران دیگر کار کرده بود باید نصف آنها مزد بگیرد.

آن وقت راه شهر «دینی» را در پیش گرفت و در آن شهر نیز دیدیم که چگونه با او رفتار کردند و به چه ترتیب به جرم اینکه گذرنامه زرد دارد او را از همه جا راندند و عاقبت به راهنمایی یک زن به خانه «بین‌ونو» رفت و حوادث بعد از خروج از زندان کینه او را نه فقط نسبت به نوع بشر تخفیف نداد بلکه شدیدتر نمود، به طوری که احساس می‌کرد که خصومت او، و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند آشتی‌ناپذیر است.

۶

بعد از نیمه‌شب ژان‌والژان از خواب برخاست. علت برخاستن او از خواب این بود که از نوزده سال به این طرف در یک بستر نخوابیده، آن‌گونه استراحت نکرده بود و به مناسبت خوبی بستر چند ساعت خواب جهت استراحت او کفایت کرد.

«ژان‌والژان» وقتی بیدار شد کاملاً خود را سر حال دید و مشاهده کرد که آثار خستگی به کلی رفع شده است. همان خواب کم، به مناسبت

خوبی بستر برای او کفایت می‌کرد و به محض بیدار شدن افکاری گوناگون از مغز مرد گذشت که تشریح آنها یک بار دیگر برای ما ممکن نیست، ولی این را می‌توانیم بگوییم که در بین این افکار یکی از آنها فکر ثابت «ژان‌والژان» شد و آن اینکه وقتی می‌خواست به خوابگاه ورود کند همگام عبور از اتاق خواب «بین‌ونو» دید که خدمتکار کارد و چنگال نقره را در گنجه گذاشت.

وی اندیشید که آن کارد و چنگال با ملحقه بزرگ مخصوص ریختن سوپ که آن نیز از نقره بود حداقل ۲۰۰ فرانک یعنی دو برابر مزد او در مدت ۱۹ سال عاید وی خواهد کرد.

مدتی مرد مزبور روی تختخواب خود نشسته به کارد و چنگال‌ها می‌اندیشید و بالاخره دو پای خود را زمین گذاشت و به طرف پنجره رفت.

ماه بر باغ می‌تابید و ژان‌والژان با قدری حیرت دید که پنجره اتاق، مانند اتاق‌های زندان طارمی آهنی ندارد و وقتی آن را گشود برودت شب پاییز کوهستانی وارد اتاق شد و لذا پنجره را بست و به نظاره باغ مشغول شد.

در انتهای باغ دیوار سفید و کوتاه به نظر می‌رسید که وی می‌توانست به سهولت از آن جستن کند و خود را به آن طرف برساند و از وضع درخت‌های آن طرف باغ دریافت که آنجا باید یک خیابان باشد.

نور ماه گاهی روشن و زمانی تیره می‌شد، زیرا ابرها گاهی روی ماه را می‌پوشانیدند و لحظه‌ای از روی آن می‌گذشتند.

نزدیک نیم ساعت مرد کنار پنجره ایستاده بود و هنوز نمی‌دانست که آیا باید تصمیم خود را به موقع اجرا بگذارد یا نه؟ و آن کارد و چنگال‌ها را برباید یا خیر؟

تا اینکه صدای زنگ ساعت برخاست و نیم ساعت را نواخت و این صدا مثل اینکه به تردید «ژان‌والژان» خاتمه داد و به طرف کوله‌پشتی خود

رفت و آن را گشود و جسمی‌نوک‌تیز و سیاه از آن بیرون آورد و روی تختخواب نهاد. بعد کفش‌های پای خود را در یکی از جیب‌های نیم‌تنه جا داد و کوله‌پشتی را به دوش گرفت و چوب‌دستی‌کلفت را به دست آورد و لبه کاسکت را روی پیشانی پایین کشید که کسی صورت او را نبیند.

بعد از این مقدمات جسمی را که روی تختخواب نهاده بود به دست راست گرفت و با قدم‌های مصمم عازم اتاق «بین‌ونو» شد.

اگر در روشنایی روز آن جسم را می‌دیدند می‌فهمیدند که دیلم کوچک معدنچیان است، چون در آن دوره، اتفاق می‌افتاد که محکومین به حبس با کار را برای استخراج بعضی از معادن می‌بردند.

و یکی از ابزار کار که به آنها داده می‌شد یک دیلم کوچک به طول دو وجب اما کلفت و سنگین و نوک‌تیز بود. و معدنچیان با این دیلم، روی سنگ‌های معدنی می‌کوبیدند و آنها را می‌شکستند و در دست یک تبهکار، دیلم مزبور سلاحی خوفناک به شمار می‌آمد.

«ژان‌والژان» به محض اینکه بر درب اتاق «بین‌ونو» فشار آورد آن درب گشوده شد، زیرا «بین‌ونو» درب اتاق خود را نبسته بود.

ولی بعد از باز شدن، صدایی از در برخاست و «ژان‌والژان» توقف کرد. او انتظار داشت که این صدا «بین‌ونو» را از خواب بیدار کند، ولی علامتی حاکی از بیداری وی‌محسوس نگردید.

لذا، جرأت یافت و باز روی در فشار آورد و بیشتر باز شد.

این مرتبه، لنگه‌ای که باز شده بود به یک میز کوچک برخورد کرد.

این تصادم، باز صدایی به وجود آورد که «ژان‌والژان» را وادار به تأمل نمود و دانست که تا آن میز کوچک از پشت در دور نشود نمی‌تواند در را به قدری بگشاید که قادر به ورود در اتاق باشد.

این بود که دست دراز کرد و میز را دور نمود، ولی کشیده شدن پایه‌های میز روی زمین صدایی به وجود آورد که در گوش و روح آن مرد،

چون صدای صوراسرافیل جلوه کرد. با اینکه «ژان‌والژان» مردی با جرأت بود از آن صدا لرزید و احساس کرد که میز، دفعتاً موجودیت حیاتی پیدا کرده، به جان آمده، آن فریاد را برآورد که دیگران را بیدار و مطلع نماید.

چنان شقیقه‌هایش از فرط وحشت تکان می‌خورد که گویی از داخل، بدان‌ها پتک می‌زدند و زانوهای او مرتعش شد و چمباتمه، پشت در نشست.

وقتی نفس می‌زد، خود او تصور می‌نمود که هوایی چون هوای دم کوره آهنگری با همان صدا، از سینه‌اش خارج می‌شود.

وی یقین داشت که آن صدا، مرد کشیش و دو پیرزن را که ساکن آن خانه هستند بیدار کرده و اکنون است که هر سه فریاد خواهند زد و همسایه‌ها و ژاندارمری خبردار خواهند شد و او را دستگیر خواهند کرد.

مدتی گذشت و مرد جرأت نمی‌کرد تکان بخورد، ولی درب اتاق به کلی باز شده بود و وی درون اتاق مجاور را می‌نگریست و رفته‌رفته، متوجه شد که واقعه‌ای روی نداد و مرد کشیش از جا برنخاست، صدای صیحه زن‌ها بلند نشد و هیچ‌کس متوجه نگردید که او قصد دارد برای سرقت وارد اتاق کشیش شود.

با اینکه خطری بزرگ از او دور شده بود، و دیگری، به جای وی، درصدد برنمی‌آمد که تصمیم خود را به موقع اجرا بگذارد، ژان‌والژان منصرف نگردید، زیرا آن عمل را یکی‌از واجبات زندگی تصور می‌کرد و کینه‌ای که مدت ۱۹ سال در زندان، نسبت به نوع بشر، در نهاد او رشد کرده بود، قوی‌تر از آن بود که بگذارد از اجرای تصمیم منصرف گردد.

حتی اگر یقین حاصل می‌کرد که محو خواهد شد باز صرف‌نظر نمی‌کرد تا اینکه علاوه بر تحصیل سود، توانسته باشد آزاری به هم‌نوع برساند.

این بود که وارد اتاق کشیش گردید.

در تاریکی چیزهایی به نظرش رسید که هرگاه روز می‌بود درمی‌یافت که مقداری کتاب و کاغذ است که این طرف و آن طرف، نهاده شده و نیز مقداری لباس است که روی‌یکی از صندلی‌های راحتی افتاده و او با احتیاط به طرف تختخواب کشیش جلو می‌رفت. زیرا صدای تنفس یکنواخت او را از انتهای اتاق می شنید.

یک‌مرتبه «ژان‌والژان» خود را کنار تختخواب کشیش دید، زیرا به خاطر تاریکی، نمی‌توانست وسعت اتاق را بسنجد و فقط از روی صدا جلو می‌رفت و زودتر از آنچه انتظار داشت به تختخواب رسید.

در این وقت ابری که روی ماه را پوشانیده بود عقب رفت، و از پنجره، مهتاب به صورت کشیش افتاد.

کشیش به مناسبت برودت شب‌های منطقه کوهستانی با لباس پشمی و خرمایی خوابیده بود.

یک‌دست «بین‌ونو» از تختخواب خارج گردیده، آویخته به نظر می‌رسید و انگشتر مخصوص روحانیون عالی‌مقام، در یکی از انگشت‌های آن دست که آن همه به ضعفا و تیره‌بختان مساعدت می‌کرد مشهود بود.

سر «بین‌ونو» روی بالش، به طرف چپ تمایل داشت. و از قیافه او آثار رضایت و امیدواری و آرامش محسوس می‌گردید.

«ژان‌والژان» در نور ماه، تصور کرد که کشیش، در حال خواب تبسم می‌کند و با اینکه کینه قلبی مانع از این بود که صفا و طراوت قیافه را ببیند، به طرزی مبهم، ناصیه «بین‌ونو» را نورانی می‌دید.

ژان‌والژان می‌فهمید که نور مزبور روشنایی ماه نیست که از آسمان بر صورت کشیش می‌تابد، بلکه یک نوع روشنایی دیگر می‌باشد. زیرا مردان بزرگ و پاکنهاد، در قلب خود خورشیدی دارند که نور آن خورشید، جبهه آنان را منور می‌نماید.

مدتی آن مرد مقابل مرد روحانی به خواب رفته، ایستاد و بدون اینکه بداند علت اضطراب درونی او چیست آن قیافه ملکوتی را می‌نگریست و به ضرزی مبهم احساس می‌کرد که برای اولین مرتبه مقابل منظره‌ای قرار گرفته که با مناظر بشری و عادی بسی فرق دارد.

نور ماه و سکوت شب، و حال وارستگی «بین‌ونو» و نور نامرئی و در عین حال محسوس، که چون یک هاله اطراف ناصیه کشبش خوابیده را فرا گرفته بود، «ژان‌والژان» را به فکر فرو برد.

او نمی‌دانست دستی را که از بستر بیرون آمده و کنار تخت آویخته شده است ببوسد یا اینکه با دیلم کوچک آهنین که در دست دارد فرق «بین‌ونو» را بشکافد.

هیچ‌کس نمی‌تواند بیان کند که در آن حال در ضمیر آن مرد چه می‌گذشت و وی با خود چه می‌اندیشید. آیا عازم و جازم بود یا پشیمان و نادم، آیا در حضور آن مرد خدا احساس ترحم می‌کرد یا اینکه همچنان کینه بر وجودش استیلا داشت.

فقط یک موقع ژان‌والژان دست آزاد خود را بلند کرد و کاسکت را از سر بلند کرد و تو گویی می‌فهمید که باید نسبت به آن مرد خدا که وارسته از دنیا و پلیدی‌های آن به خواب فرو رفته اظهار احترام نماید.

یک مرتبه مانند کسی که تصمیم خود را گرفته برگشت و این بار بی آنکه بکوشد صدای پای خود را خاموش کند به طرف گنجه رفت و دیلم کوچک را بلند کرد که قفل گنجه را بشکند، ولی شکستن قفل ضرورت نداشت، چون درب گنجه را قفل نکرده بودند. و ژان‌والژان آن را گشود و زنبیلی را که کارد و چنگال و قاشق بزرگ نقره درون آن بود برداشت و به راه افتاد و از اتاق کشیش خارج شد و در اتاق دیگر مقابل پنجره قرار گرفت و آن را گشود.

آنگاه محتویات زنبیل را از آن بیرون آورد و در کوله‌پشتی جای داد و

زنبیل را درون یکی از باغچه‌ها انداخت و خود از راه آن پنجره خارج گردید و عرض باغ را پیمود و از دیوار کوتاهی که در انتهای باغ بود، بالا رفت و خود را به خیابان رسانید و با قدم‌های بلند به راه افتاد.

۷

صبح روز دیگر «بین‌ونو» در باغ قدم می‌زد و گل‌ها و علف‌ها را می‌نگریست و از مشاهده دانه‌های شبنم، روی برگ گیاهان لذت می‌برد.

ناگهان خانم «مالوار» آمد و سراسیمه گفت: عالیجناب، آیا شما می‌دانید که زنبیل ادوات نقره کجاست؟

«بین‌ونو» گفت: بلی.

خانم «مالوار» گفت: خدا را شکر که شما از محل زنبیل اطلاع دارید زیرا وقتی من گنجه را گشودم زنبیل در آنجا نبود.

«بین‌ونو» که دید سقوط زنبیل سبب شده که شاخه یکی از گل‌ها شکسته، خم گردید و زنبیل را از درون باغچه برداشت و به خانم مالوار ارائه داد و گفت: این زنبیلی است که شما در پی آن می‌گشتید.

زن نظری به زنبیل انداخت و دید خالی از ادوات نقره است و به گمان اینکه اشتباه کرده و کارد و چنگال نقره در گنجه یا جای دیگر می‌باشد تا آنجا که پاهای سالخورده‌اش اجازه می داد دوید و چون اثری از ادوات نقره نیافت با همان چابکی برگشت و گفت: پناه بر خدا... پناه بر حضرت مسیح... ادوات نقره ما را دزدیدند و بدون شک مردی که دیشب اینجا بود ادوات نقره ما را دزدیده است.

«بین‌ونو» گفت: خانم «مالوار» اول باید دانست که این کارد و چنگال‌های نقره آیا از ما بود یا نه؟

خانم «مالوار» حیرت‌زده گفت: عالیجناب مگر این ادوات نقره از ما

نبرد؟... «بین‌ونو» گفت: نه... این ادوات به فقرا تعلق داشت، نه به ما...
مادام «مالوار» در حالی که از فرط تأسف و اندوه دست‌های خود را به هم می‌پیچید گفت: عالیجناب، شما بعد از این با چه غذا می‌خورید؟
«بین‌ونو» گفت: مگر ما در خانه کارد و چنگال از قلع نداریم؟
خانم مالوار گفت: چرا ولی کارد و چنگال قلعی بو می دهد. «بین‌ونو» گفت: در این صورت با کارد و چنگال آهنین غذا خواهیم خورد. خانم مالوار گفت: کارد و چنگال آهنین طعم بد دارد. «بین‌ونو» گفت: برای اینکه دچار طعم بد کارد و چنگال آهنین نشویم با قاشق و چنگال چوبی غذا صرف خواهیم کرد.

چند دقیقه دیگر «بین‌ونو» برای صرف صبحانه به اتاق غذاخوری رفت و پشت میز نشست و در حالی که نان خود را در ظرف شیر فرو می‌برد گفت: نگاه کنید، فرو کردن نان در شیر، احتیاج به کارد و چنگال ندارد و با دست هم می‌توان نان را در شیر فرو برد و ما کاری بد می‌کردیم که این کاردها و چنگال‌های نقره را در اینجا احتکار کرده بودیم در صورتی که کسانی بودند که به بهای آن احتیاج داشتند و وضع زندگی آنها با قیمت این ادوات نقره قرین بهبودی می‌گردید.

در این وقت درب اتاق مزبور که هیچ وقت بسته نمی‌شد باز گردید و گروهی وارد آن اتاق شدند، آنها عبارت بودند از گروهبان ژاندارمری و چند نفر ژاندارم که گریبان «ژان‌والژان» را گرفته او را وارد اتاق کردند و گروهبان بعد از اینکه به نایب مناب روحانی سلام داد گفت: عالیجناب، این مرد در راه می‌رفت و ما نسبت به وی ظنین شدیم وگفتیم توقف کند و وقتی که کوله‌پشتی او را گشودیم دیدیم که مقداری ادوات نقره در آن است و هنگامی که از او پرسیدیم اینها را از کجا آورده گفت: شب قبل در منزل عالیجناب بوده و شما آنها را به او داده‌اید.

ژان‌والژان وقتی عنوان عالیجناب را که مخصوص اسقف‌ها و

نایب‌مناب‌های روحانی است شنید بی‌اختیار پرسید به که می‌گویید عالیجناب... او که یک کشیش زیادتر نیست. یکی از ژاندارم‌ها به او نهیب زد ساکت باش... ایشان عالیجناب نایب مناب روحانی هستند.

«بین‌ونو» نظری به ژان‌والژان و نظری به ژاندارم‌ها انداخت و گفت: راست می‌گوید و من این کارد و چنگال‌ها را به او دادم و برای چه او را توقیف کردید و اینجا آوردید و مانع از ادامه مسافرت او شدید؟

ژان‌والژان دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی نتوانست و صدایی از دهانش خارج نشد و با حیرتی زیاد، «بین‌ونو» را می‌نگریست.

«بین‌ونو» از جا برخاست و دو شمعدان نقره را که در آن اتاق بود برداشت و به طرف ژان‌والژان رفت و گفت: دوست من، شب گذشته من این دو شمعدان را هم به شما داده بودم و برای چه شما شمعدان‌ها را نبردید؟ و اگر این شمعدان‌ها را روی کارد و چنگال بگذارید حداقل ۲۰۰ فرانک آنها را خواهید فروخت و این مبلغ برای شما سرمایه کوچکی جهت کسب و کار خواهد گردید.

دو زن سالخورده، یعنی خواهر و خدمتکار «بین‌ونو» بدون یک کلمه حرف این منظره را می‌نگریستند و وقتی «بین‌ونو» شمعدان‌ها را به طرف «ژان‌والژان» دراز کرد، آن مرد مانند اینکه فلزی گداخته را به طرفش دراز کرده‌اند جرأت نمی‌نمود دست خود را جلو بیاورد و شمعدان‌ها را بگیرد، به طوری که «بین‌ونو» دوباره گفته خود را بر زبان آورد.

و «ژان‌والژان» مانند یک انسان چوبی که اراده‌ای از خودش ندارد دست را دراز کرد و آن دو شمعدان را از دست نایب مناب روحانی دریافت کرد.

گروهبان ژاندارمری گفت: عالیجناب، از این قرار این مرد راست می‌گوید؟... و خود شما این اشیای نقره را به او داده‌اید؟ «بین‌ونو» گفت: بدیهی است و این اشیاء به او تعلق دارد.

ژاندارم‌ها دست از گریبان «ژان‌والژان» برداشتند و وی که هنوز نمی‌توانست باور کند آنچه می‌شنود واقعیت دارد گفت: آیا من آزاد هستم؟... و آیا می‌توانم بروم؟ گروهبان ژاندارمری گفت: بلی آزاد هستی و کسی با تو کاری ندارد.

سپس «بین‌ونو» خطاب به ژاندارم‌ها گفت: آقایان شما می‌توانید بروید و به کارهای خود برسید و آنها، بعد از اینکه به «بین‌ونو» سلام دادند از در خارج شدند و «بین‌ونو» خطاب به «ژان‌والژان» گفت: دوست من، لزومی نداشت که شما از پنجره و دیوار بیرون بروید، زیرا درب این خانه همواره باز است و شما هر وقت بخواهید می‌توانید از راه در، وارد این خانه گردید و هم از راه در خارج شوید و فراموش ننمایید که شب گذشته به من قول داده‌اید که با مبلغی که از فروش این ادوات نقره عاید شما می‌شود زندگی جدیدی را شروع کنید و مردی منظم و مرتب باشید.

«ژان‌والژان» هرچه فکر می‌کرد چه موقع این قول را به «بین‌ونو» داده، چیزی به خاطر نمی‌آورد و چون دید کسی مزاحم او نیست و راه را بر وی نبسته‌اند عزم حرکت کرد.

در این موقع «بین‌ونو» گفت: ژان‌والژان... برادر عزیز، فراموش نکنید که از این ساعت به بعد، شما به خداوند تعلق دارید و زندگی شما، هرچه بود به محاق فراموشی سپرده شده و از این لحظه زندگی جدیدی را آغاز می‌نمایید که مبتنی بر پاکی و نیک‌کرداری است و به یاد بیاورید که روح شما، از چنگ شیطان نجات یافت. و من روح شما را که از ابلیس رهایی یافته است به خداوند سپردم و از امروز شما یک مرد خدا هستید.

«ژان‌والژان» جواب این گفته را نداد، زیرا نمی‌توانست جواب دهد.

احساس می‌کرد که در عمیق‌ترین زوایای قلب او، و در آنجا که بشر را بدان دسترسی نیست ارتعاشی به وجود آمد و این ارتعاش، که از آن منبع سرچشمه گرفت به تدریج بر سینه و دست‌ها و پاهای او مستولی گردید،

به طوری که وقتی از خانه «بین‌ونو» خارج می‌شد سراپای او می‌لرزید و آنهایی که در آن بامداد «ژان‌والژان» را پس از خروج از خانه «بین‌ونو» در خیابان دیدند، مشاهده کردند که آن مرد بدون اینکه به کسی توجه داشته باشد مانند مردی که مبتلا به یک بیماری است، لرزان عبور می‌کند.

پس از آن، «ژان‌والژان» راه صحرا را پیش گرفت و تا آنجا که می‌توانست خود را از آبادی دور کرد. وی می‌خواست از شهر «دینی» فاصله بگیرد و خود را تنها ببیند که بتواند افکار خود را مطیع نظم و ترتیب کند. آن مرد از انقلابی که در او به وجود آمده بود می‌ترسید و بیم داشت که سرمایه حیات خود را بر اثر آن انقلاب از دست بدهد. سرمایه حیاتی او کینه‌اش نسبت به نوع انسان به شمار می‌آمد و همان‌طور که یک سرمایه‌دار، در باطن احساس اطمینان و آرامش می‌کند که پول و سرمایه دارد و حوادث زندگی، برای او جنبه غیرمترقبه و مغلوب‌کننده نخواهد داشت. «ژان‌والژان» هم به مناسبت کینه‌ای که در قلب نسبت به عموم افراد بشر احساس می‌کرد در خود یک نوع اعتماد و آرامش می‌دید و هر زمان که ظلمی جدید بر او وارد می‌آمد و ضربتی نوین بر او می‌نواختند و حق او را سرقت می‌کردند و او را مورد تحقیر و نفرت قرار می‌دادند، وی به آن پناهگاه باطنی، یعنی بیغوله‌ای که آن را پر از خشم و کینه نسبت به نوع بشر کرده بود پناه می‌برد.

ولی یک مرتبه دید که این سرمایه درونی و باطنی، که وسیله تسلای او در قبال ناملایمات و مظالم و نفرت‌های دیگران بود از دستش می‌رود.

ولی مدتی طولانی به راهپیمایی ادامه داد، ولی عجب آنکه هر بار درمی‌یافت که یک نیم‌دایره پیموده به شهر «دینی» نزدیک شده است.

همان‌طوری که یک غریق وقتی تخته‌پاره‌ای به دست آورد محکم آن را می‌چسبد که از دستش به در نرود، او نیز محکم به سرمایه درونی و باطنی خود چسبیده بود که مبادا از دست بدهد و نکند که احساسات قلب او

نسبت به نوع بشر تغییر نماید. نزدیک ۲۰ سال وی نهان کینه‌توزی را در قلب خود آبیاری کرده آن جوانه را مبدل به درختی تنومند نموده بود و یک مرتبه می‌دید که اره هیزم‌شکن، از بیخ آن درخت کهن را بریده، سرنگون کرده، یا در شرف سرنگون کردن می‌باشد.

آفتاب از وسط آسمان گذشت و راه افق را در پیش گرفت، ولی ژان‌والژان دستخوش هیجانات باطنی، کماکان دور می‌گشت و نه احساس گرسنگی می‌نمود و نه تشنگی و تنها چیزی که می‌فهمید اینکه هرچه داشت از دستش به در رفته یا عنقریب به در خواهد رفت. به جایی رسید که به هر طرف که نظر می‌انداختند، آبادی و خانه‌های روستایی دیده نمی‌شد، و آنجا زیر درخت‌های کنار جاده، ایستاد و به تنه درختی تکیه داد و سر را پایین انداخت.

در این وقت یک پسر روستایی ده ساله اهل ولایت «ساووا» که لهجه ولایتی او از خوانندگی‌اش معلوم می‌شد از راه رسید.

از این‌گونه اطفال روستایی، که هنگام روز، از یک قریه به قریه دیگر می‌روند، در جاده‌های فرانسه زیاد دیده می‌شوند و در آن عصر، بیشتر دیده می‌شدند.

پسر روستایی آواز می‌خواند و با چند عدد سکهٔ پشیز و پول نقره، توأم با چند قاب استخوانی که در دست داشت بازی می‌کرد و گاهی سکه‌ها و قاب‌ها را به هوا می‌انداخت و زمانی آنها را می‌گرفت. ژان‌والژان طوری زیر سایه درخت‌ها قرار گرفته بود که پسر روستایی او را نمی‌دید و وقتی به نزدیک او رسید یکی از سکه‌های بزرگی که در دست داشت بعد از اینکه به هوا انداخت، سقوط کرد و به زمین افتاد و روی زمین غلتید.

پسر روستایی امتداد سکه را گرفت و دید که به نزدیکی ژان‌والژان رسید و آن مرد پای خود را روی سکه مزبور گذاشت. پسر دهاتی بدون هیچ‌گونه سوءظن، آن‌گونه که همه در اطفال آزموده‌اند به ژان‌والژان

نزدیک شد و گفت: آقا پای خود را بلند کنید تا من پولم را بردارم.

ژان‌والژان سکوت نمود و پسر دهاتی باز بدون بدگمانی و بیم گفت: آقا پول من زیر پای شماست... پا را بلند کنید تا من پول را بردارم. ژان‌والژان پرسید: اسم تو چیست؟

پسر جواب داد: نام من «ژروه کوچکه»[1] می‌باشد.

ژان‌والژان باز سکوت کرد. او نمی‌دانست برای چه پای خود را روی سکه آن طفل دهاتی گذاشته، زیرا بدون شک، پول مزبور، از نظر ارزش برای وی اهمیت نداشت.

وی نمی‌خواست آن پول را سرقت نماید چون نسبت به این کار تمایلی در خویش نمی‌دید و فقط یک نوع عکس‌العمل باطنی، و نوعی از سرکشی و غرور معنوی، او را وادار به این عمل کرد.

مثل اینکه با این عمل کوشید خود را در نظر خویش از تک و تا نیندازد و بتواند به خود بگوید که من همان ژان‌والژان سابق هستم و عوض نشده‌ام و رفتار کشیش سالخورده نتوانسته روحیه و کینه مرا تغییر بدهد و من کمافی‌السابق نسبت به نوع بشر خشم و نفرت دارم و از هر فرصت برای گرفتن انتقام و در واقع استرداد حق خود استفاده می‌کنم.

طفل که دید ژان‌والژان سکوت کرده به گمان اینکه حواس او پرت است یا اینکه درخواست او را نشنیده خم شد و پای او را گرفت که از روی سکه بلند نماید، ولی هرچه بیشتر کوشید کمتر موفق گردید.

رفته‌رفته، حال اطمینان کودک از بین رفت و وحشت جای آن را گرفت و گفت: آقا پول مرا بدهید... سکه چهل شاهی مرا بدهید. «ژان‌والژان» با

---

۱. ما نمی‌توانیم این نام را «ژروه کوچک» ترجمه کنیم، زیرا کوچک در متن اصلی دارای مفهوم تصغیر است و باید آن را «ژروه کوچکک» ترجمه کرد، ولی این ترجمه ثقیل و به علاوه دور از ذهن جلوه می‌نماید و لذا آن را با شکل عامیانه «کوچکه» ترجمه کردیم و امیدواریم فضلا بر ما ایراد نگیرند که چرا این تعبیر عامیانه را به کار بردیم. (مترجم)

خشم طفل را نگریست و گفت: چه می‌گویی؟... برای چه اینجا ایستاده‌ای؟

پسرک روستایی گفت: آقا سکه نقره من زیر پای شماست... من خود دیدم که شما پای خود را روی سکه چهل شاهی من گذاشتید... پا را بردارید که من پول خود را بردارم.

ژان‌والژان به او نهیب زد که ساکت باش... و از اینجا برو.

پسر روستایی به گریه درآمد و اشک‌ریزان یکمرتبه دیگر خم شد و کوشید که پای ژان‌والژان را از روی پول خود بلند کند. ژان‌والژان چماق خود را به حرکت درآورد و بانگ زد برای چه اینجا ایستاده‌ای... زود از اینجا برو و بیش از این پرحرفی نکن وگرنه با این چوب استخوان‌های تو را درهم خواهم شکست.

پسرک روستایی ترسان و هراسان، از جا برخاست و نظری به رخسار ژان‌والژان انداخت و در چشم‌های او طوری آثار خشم دید که بدنش به لرزه درآمد و یک مرتبه بنای فرار راگذاشت، ولی بعد از طی سی، چهل قدم چون مشاهده کرد که مورد تعقیب قرار نگرفته ایستاد و زاری‌کنان گفت: پول مرا بدهید...

من سکه نقره چهل شاهی خود را می‌خواهم و ژان‌والژان برای دومین مرتبه چماق خود را تکان داد و کودک این بار، از شدت بیم، نتوانست مقاومت کند و فرار کرد.

بعد آفتاب به افق مغرب نزدیک شد و باد سرد منطقه کوهستانی شروع به وزیدن کرد و ژان‌والژان بر اثر احساس برودت، از حال رخوت، به در آمد و لباسش را بر خود پیچید و خواست به راه بیفتد و یک‌مرتبه چشم او به سکه نقره افتاد و از مشاهده آن لرزید، زیرا به کلی موضوع سکه نقره و «ژروه کوچکه» را فراموش کرده بود. خم شد و سکه را برداشت و در امتدادی که طفل رفته بود به حرکت درآمد و چنان به

سرعت می‌رفت که اگر عابری او را می‌دید بیمناک می‌گردید.

گاهی می‌ایستاد و فریاد می‌زد ژروه کوچکه... ژروه کوچکه... ولی جز انعکاس صدای خود جوابی نمی‌شنید و طفل روستایی صدای او را نمی‌شنید. زیرا به احتمال قوی بسیار دور شده بود.

سپس شروع به دویدن کرد و در حال حرکت اشک‌های گرم از گونه‌های او سرازیر شد و باز هر چند دقیقه یک بار پسر روستایی را صدا می‌زد که پولش را پس بدهد، اما صحرا خلوت و ساکت بود.

پس از ۲۰ سال، که اشک از دیدگان ژان‌والژان فرو نریخته بود، وی مانند باران می‌گریست و این گریه، آخرین آثار مقاومت اهریمنی را در باطن مرد محکوم از بین برد.

کشیشی سوار بر اسب از طرف مقابل رسید و ژان‌والژان کلاه از سر برداشت و به طرف او رفت و گفت: آقای کشیش آیا شما یک کودک روستایی ده ساله را که اهل «ساووا» است ندیدید؟ کشیش گفت: نه آقا.

ژان‌والژان یک سکه پنج فرانکی از جیب بیرون آورد و به کشیش داد و گفت: خواهش می‌کنم این را به فقرا بدهید و درست فکر کنید که آیا شما یک پسر روستایی را که نام او «ژروه کوچکه» می‌باشد در راه مشاهده نکردید؟

کشیش گفت: نه آقا، هیچ‌کس را ندیدم و اگر می‌دیدم چون جاده خلوت است فراموش نمی‌کردم. ژان‌والژان یک سکه پنج فرانکی دیگر از جیب بیرون آورد و به کشیش داد و گفت: خواهش می‌کنم که درست به خاطر بیاورید... زیرا این موضوع برای من خیلی اهمیت دارد... و من باید این پسر روستایی را پیدا کنم و چون خط سیر او، از این راه بود که شما آمده‌اید شاید او را دیده باشید.

کشیش گفت: پسران روستایی در جاده‌ها زیاد دیده می‌شوند، ولی من امروز هیچ طفل دهاتی را ندیدم. «ژان‌والژان» گفت: آقای کشیش، مرا

توقیف کنید، برای اینکه من یک دزد هستم. کشیش نظری به ژان‌والژان انداخت و وحشت‌زده، رکاب بر اسب کشید و دور شد.

وقتی «ژان‌والژان» صبح آن روز از منزل «بین‌ونو» خارج شد، نسبت به خود احساس غضبی شدید می‌نمود. وی از صمیم قلب آرزو داشت که جریان حوادث منزل «بین‌ونو» طوری دیگر می‌شد، یعنی ژاندارم‌ها طبق درخواست «بین‌ونو» او را توقیف می‌کردند و دست‌ها و پاهای او را به زنجیر می‌بستند و وی را به طرف زندان می‌بردند.

به تحقیق آرزوی باطنی ژان‌والژان صبح آن روز این بود که با ضربات شدید شلاق و چماق او را به زندان برگردانند مشروط به اینکه وی نزد وجدان خود منفعل نشود و کینه باطنی خود را از دست ندهد.

او حاضر بود سخت‌ترین شکنجه‌ها را تحمل کند. مشروط بر اینکه بتواند شخصیت معنوی خود را حفظ نماید و همان ژان‌والژان خشمگین و کینه‌توز باشد.

وی غافل از این بود که همان موقع که از روی خشم پای خود را روی پول آن پسرک روستایی نهاد تا اینکه بتواند ماهیت خویش را به تصور خود حفظ کند، آن ماهیت را از دست داده، مبدل به موجودی دیگر شده بود.

وی فقط خود را گول می‌زد که تصور می‌کرد خواهد توانست کیفیت سابق را حفظ کند، چه آن کیفیت همان ساعت که مردد شد که او دیگر مرد سابق نیست از بین رفته محسوب می‌شد و بعد از اینکه آغاز گریستن کرد، جنایت اخیرش و ضبط پول آن طفل معصوم، بالاخص بعد از بخشایش «بین‌ونو» آنقدر بزرگ و مخوف جلوه نمود که اندیشید، وی هرگز خویش را به مناسبت این جنایت نخواهد بخشید.

مرد پشیمان و گریان بدون اینکه متوجه هبوط تاریکی شب گردد به راه ادامه می‌داد و مثل اینکه هنوز امیدوار به یافتن ژروه کوچکه بود فریاد

می‌زد و او را فرا می‌خواند و بدون اینکه فکر گرسنگی و تشنگی بکند راه می‌پیمود.

کسانی که بعد از نیمه‌شب از خیابان‌های شهر «دینی» عبور می‌کردند دیدند که ژان‌والژان مقابل خانه «بین‌ونو» زانو بر زمین زده و مشغول دعا خواندن است.

فصل دوم

کارفرمای نوع پرور

۱

مدتی بعد از آن تاریخ در شهر «مونتروی ـ سور ـ مر» واقع در فرانسه مردی سرمایه‌دار موسوم به بابا مالن[1] زندگی می‌کرد.

این مرد روزی که وارد شهر مزبور شد به کارگران شباهت داشت و از قضا هنگام ورود او حریقی بزرگ در خانه فرمانده ژاندارمری شهر، روی داد و نزدیک بود دو طفل کوچک فرمانده ژاندارمری در حریق بسوزند.

کسی جرأت نداشت به کمک آنها بشتابد، ولی آن مرد بدون محابا خود را در آتش انداخت و آن دو طفل را نجات داد و به همین جهت هیچ‌کس درصدد برنیامد اوراق هویت او را ببیند.

بابا «مالن» در سایه هوش و پشتکار توانست صنعت محلی را که تهیه سنگ‌هایی شبیه به سنگ یشم انگلستان و شیشه‌آلاتی نظیر بلورآلات آلمان بود توسعه و ترقی دهد.

---

۱. این کلمه (مادلن) نوشته می‌شود، ولی آن را مالن می‌خوانند و برای احتراز از ثقل کلام حرف «دال» را در موقع تلفظ حذف می‌کنند. (م)

قبل از ورود او این صنعت در آن شهر رونقی نداشت، ولی بعد از اینکه وی شروع به کار کرد صنعت مزبور بزرگ‌ترین وسیله اعاشه سکنه شهر شد و دیگر در آن شهر فقیر و بیکار یافت نمی‌گردید و خانه‌ای به نظر نمی‌رسید که در آن، نان و شادمانی وجود نداشته باشد.

بابا «مالن» هرکس را که داوطلب کار بود بدون اینکه بپرسد کیست و از کجا می‌آید در کارخانه می‌پذیرفت و زن‌ها هم مثل مردها در کارخانه او پذیرفته می‌شدند.

و برای جلوگیری از فساد اخلاق، زن‌ها را در کارگاه‌های جداگانه و مردان را در کارگاه‌های علیحده به کار می‌گماشت.

برای استخدام کارگران، وی هیچ شرطی را پیشنهاد نمی‌کرد، جز اینکه کارگران از نظر عفت بدون عیب باشند و در این قسمت خیلی سختگیری می‌نمود.

هیچ‌کس نقطه ضعفی برای بابا «مالن» سراغ نداشت و همه او را موجودی مافوق افراد عادی می‌دانستند و خانه‌ای نبود که افراد خانواده آن در حق وی دعای خیر نکنند.

مردم می‌دیدند که بابا «مالن» به کودکان روستایی که اهل ولایت «ساووا» هستند محبتی خاص دارد و هر مرد جوان، اهل ولایت «ساووا» را که می‌بیند نام او را می‌پرسد و به او کمک مادی می‌نماید.

در سال ۱۸۲۱ میلادی روزنامه‌ها خبر موت «بین‌ونو» نایب مناب روحانی شهر «دینی» را منتشر کردند و کارگران و سکنه شهر دیدند که بابا «مالن» لباس سیاه پوشید و پارچه‌ای سیاه بر کلاه خود نصب کرد.

این موضوع به احترام او بین محافل اشراف که علاقه به مذهب داشتند افزود و روزی خانمی از نجبا پرسید: آقای مالن عزیز، آیا «بین‌ونو» از خویشاوندان شما بود و آیا شما پسرعموی او محسوب می‌شدید؟

بابا «مالن» گفت: نه خانم. من در زمان جوانی در خانواده این مرد

روحانی نوکر بودم.

این حرف را شخصی می‌زد که مردم یقین داشتند که علاوه بر اینکه عده کثیری کارگر در کارگاه‌های او مشغول به کار هستند اقلاً یک میلیون فرانک پول نقد در بانک دارد.

یک روز بابا «مالن» که اغلب پیاده حرکت می‌کرد دید مردی سالخورده و ارابه‌چی زیر ارابه واژگون خود قرار گرفته است. فشار ارابه سنگین لحظه به روی استخوان‌های مرد سالخورده بیشتر می‌شد و با اینکه رفته بودند تا برای بلند کردن ارابه «جک» بیاورند تردیدی وجود نداشت تا وقتی که جک آورده شود مرد سالخورده فوت خواهد کرد.

وضع زمین هم در موضع سقوط ارابه، به مناسبت باتلاقی بودن، مانع از این می‌شد که مردم به کمک ارابه‌چی بدبخت بروند.

بابا مالن حاضر شد تا بیست لوئی طلا به شخصی که داوطلب شود و آن ارابه را بلند کند بدهد. ولی هیچ‌کس از بیم جان، داوطلب نمی‌گردید. یگانه وسیله نجات مرد سالخورده این بود که کسی زیر ارابه برود و با یک حرکت آن را از روی ارابه‌چی بلند نماید و کسی در آن زمین باتلاقی یارای انجام این کار را در خویش نمی‌دید.

یکی از حضار موسوم به «ژاور» در حالی که به دقت بابا «مالن» را می‌نگریست گفت: من فقط یک نفر را سراغ داشتم که می‌توانست به تنهایی باری این‌چنین سنگین را بلند کند و وی یکی از محکومان به اعمال شاقه بود.

وقتی بابا «مالن» این حرف را شنید رنگ از صورتش پرید، ولی ارابه بیشتر روی استخوان و سینه ارابه‌چی فشار می‌آورد، به طوری که اطرافیان دریافتند وی عنقریب جان خواهد داد.

بابا «مالن» نظری به «ژاور» و نظری به مرد تیره‌بخت انداخت و

یک‌مرتبه به طرف ارابه به راه افتاد. خطر زمین باتلاقی به قدری بود که خود ارابه‌چی گفت: آقای «مالن» جلو نیایید. ولی او اعتنا نکرد و پیش رفت و در حالی که تا زانوی او در گل و لای فرو رفته بود، زیر ارابه قرار گرفت و پشت را به ارابه تکیه داد.

مردم با حیرت و نگرانی آن منظره را می‌نگریستند و یکمرتبه دیدند که چرخ‌های ارابه تکان خورد و بالا آمد و آن وقت فداکاری و همت بابا «مالن» دیگران را به غیرت آورد و ریختند و ارابه را بلند کردند و به یک طرف انداختند و مرد سالخورده در حالی که بابا «مالن» را ناجی خود می‌خواند، دست و پای گل‌آلود او را می‌بوسید و بابا مالن بدون اینکه نظری به دیگران بیندازد با لباس گل‌آلود به طرف خانه روانه شد تا اینکه پوشاک خود را عوض نماید.

ارابه‌چی را در مریضخانه‌ای که کارگران «مالن» در آن معالجه می‌شدند خوابانیدند و مداوا کردند.

وقتی آن مرد که موسوم به «فوش‌لوان» بود بالاخره معالجه شد دید که حواله‌ای به مبلغ هزار فرانک از طرف «مالن» برای او صادر گردیده و در آن نوشته‌اند که مالن اسب و ارابه او را خریداری می‌نماید. در صورتی که «فوش‌لوان» می‌دانست که در آن حادثه هم اسب او به قتل رسیده، هم ارابه‌اش به کلی درهم شکسته است.

و چون بر اثر شکستن یکی از مفاصل اصلی ناقص‌العضو شده بود و نمی‌توانست به شغل سابق مشغول گردد، «مالن» در صومعه بانوان واقع در محله «سن‌آنتوان» پاریس برای او یک شغل باغبانی پیدا کرد و او را با خرج خود به پاریس انتقال داد.

چندی بعد از این واقعه «مالن» شهردار شد و اولین مرتبه که «ژاور» او را با لباس رسمی شهرداری دید و مشاهده کرد که «اشارپ» مخصوص

شغل خود را پوشیده[1]، اما او همانند گرگی در لباس میشی است که ارباب خرد می‌بیند و نمی‌تواند او را پاره کند، و او هم چون نمی‌توانست «مالن» را که می‌دانست همان «ژان‌والژان» قدیمی است از پا درآورد تا در آنجا که می‌توانست تماس خود را با او کم کرد و در مواردی که شغل پلیسی (ژاور یک پلیس بود) او را وادار می‌نمود نزد شهردار برود فوق‌العاده به «مالن» احترام می‌گذاشت و خود را در حضورش کوچک می‌کرد.

ولی همین که از حضور او خارج می‌شد دندان بر هم می‌سایید، زیرا وی نمی‌توانست قبول کند که ترقیات «مالن» ناشی از رستی و درستی و نوع‌پروری و خلوص نیت اوست.

هر قدر «ژاور» می‌کوشید که نقطه ضعفی برای «مالن» پیدا کند و بدان وسیله او را از پا درآورد، موفق نمی‌گردید، زیرا صیت شهرت و محبوبیت شهردار نه فقط در تمام ولایات اطراف پیچیده بود بلکه دولت مرکزی که به ندرت اتفاق می‌افتد از یک شهردار ابراز رضایت کند با نظر احترام «مالن» را می‌نگریست، زیرا رواج و رونقی که شهردار به آن منطقه داده بود سبب گردید که مالیات دولت به سهولت و سرعت وصول می‌شود.

یکی از بهترین مقیاس‌ها برای سنجش رونق و رواج یک منطقه همانا ایصال مالیات آن به صندوق دولت است.

وقتی کسب و کار رایج بود و کارگران و کسبه و زارعین و افزارمندان مرفه‌الحال می‌زیستند و مالیات دولت زود وصول می‌شود و بدون هزینه پرسنلی زیاد، به خزانه دولت عاید می‌گردد.

در واقع وصول یا عدم وصول مالیات میزان‌الحراره‌ای است

که حرارت و برودت هر منطقه را از نظر رواج، یا برعکس کسادی

---

۱. «اشارپ» که امروزه در کشور ما تقریباً واژهٔ تلفن و میکروب و اتومبیل یک کلمه عمومی شده چیزی مانند شال است که شهردارها، در فرنسه، حمایل می‌کنند و نوعی از مد البسه زنانه متداول نیز می‌باشد. (مترجم)

نشان می‌دهد.

وقتی مردم در رفاه هستند، برای پرداخت مالیات اشکال نمی‌تراشند و مقابل مأمورین وصول مالیات رو پنهان نمی‌کنند، ولی وقتی دچار کسادی و فقر می‌شوند مجبورند خود را پنهان نمایند و به دستاویزهای مختلف پرداخت مالیات را به تأخیر اندازند.

و در آن منطقه بر اثر رواج و رفاهیتی که عامل آن «مالن» بود سه ربع از بودجه پرسنلی مالیات کم شد و دولت درآمد مالیات را، با هزینه‌ای ۷۵ درصد کمتر از هزینه وصول سابق دریافت می‌کرد.

۲

در بسیاری از ولایات کسانی هستند که بدون اینکه کار کنند از راه درآمد زمین و مستغلات یا پول نقد درآمدی در حدود هزار و پانصد یا دو هزار لیره دارند و با این درآمد یکی از وجوه محلی به شمار می‌آیند.

این اشخاص به خصوص اگر جوان باشند همه اوقات خود را به بطالت می‌گذرانند و بزرگ‌ترین هنر آنها پرحرفی و لغزخوانی و بدگویی از این و آن است و عموماً به مناسبت اینکه تحصیلات و مطالعات درستی ندارند، ـزیرا غرور ثروت مانع از این شده که تحصیل کنند و چیزی فرا بگیرند ـ کم‌ذوق و بی‌مایه به شمار می‌آیند.

اینان اگر در بین چهار نفر افراد چیزفهم لب به سخن بگشایند فوراً فهمیده می‌شود که نادان و بلکه ابله هستند.

اما در حضور کهتران بالاخص در کافه‌ها و میخانه‌ها حرف‌های گُنده و بزرگ می‌زنند و خود را وارد در همه جریان‌های مهم سیاسی محل می‌دانند و این‌طور جلوه می‌دهند که بدون اجازه آنها برگ از درخت فرو نمی‌افتد.

در هتاکی و هرزه‌درایی افراط می‌کنند تا اینک دیگران آنها را اهل ذوق بدانند و در سر راه زن‌های جوان می‌ایستند و به آنها اساعه ادب می‌نمایند تا به همگنان نشان بدهند که مردی عاشق‌پیشه هستند.

گاهی هم برای اینکه شجاعت خود راکه ندارند به رخ این و آن بکشند با نظامیان محل ستیزه می‌نمایند و ممکن هم هست که دست به شمشیر برده و دوئل کنند.

کار آنها افراط در همه چیز است و در بلند حرف زدن و بلند خندیدن، و کلمات ناهنجار بر زبان آوردن و به دیگران نخوت فروختن مبالغه می‌نمایند. همان‌گونه که در رعایت از مدهای جدید لباس نیز مبالغه می‌کنند.

ارزش آنها برای جامعه صفر است، زیرا اگر از بیکاری و هرزه‌درایی آنها ضرری به جامعه نخورد سودی هم به ملت نخواهد رسید.

آنها عمداً در میخانه‌ها در باده‌نوشی افراط می‌کنند و با اینکه خانه دارند ناهار و شام را در رستوران و میخانه صرف می‌نمایند و این را نوعی آزادی و مباهات می‌دانند.

و متأسفانه چون در ولایت نفوذ محلی دارند حرف، آنها نزد صاحب‌منصبان امور پرنفوذ و عموماً مأمورین محلی جانب آنها را نگاه می‌دارند، زیرا می‌دانند که به دردشان می‌خورند.

در ژانویه سال ۱۸۲۳ میلادی، یکی از این جوانان ثروتمند بیکار، هنگام شب کنار خیابان ایستاده بود و برف می‌بارید.

جوان مزبور موسوم به «باماتانوا» یک دست لباس مد جدید را دربر داشت و لباس مد جدید عبارت بود از یک یقه بلند با یک دستمال گردن زردرنگ، و سه جلیقه که یکی روی دیگری پوشیده می‌شد و هر کدام می‌بایست یک رنگ داشته باشد و روی آن یک «سرتو»ی زیتونی دربر و پوتین‌هایی پاشنه‌بلند در پا می‌کردند.

مهمیز و سبیل چخماقی هم جزء مد آن سال بود ولو اینکه هرگز سوار بر اسب نشوند و چون جوانان مدپرست ولایات در پیروی از مد هم افراط کار بودند، سبیل‌ها را بلندتر و چخماقی‌تر و مهمیزها را درازتر انتخاب می‌کردند.

آن جوان به مناسبت سرمای زمستان بالاپوشی هم روی لباس خود پوشیده بود که خود را از سوز برودت حفظ نماید.

زنی ولگرد از آن زن‌ها که به امید برخورد با مست‌ها و مردهای مجرد هنگام شب، از خیابان‌ها به تنهایی عبور می‌کنند از روبه‌روی میخانه‌ای که آن جوان در کنارش ایستاده بود می‌گذشت و هر مرتبه جوان مزبور یک حرف زشت به آن زن می‌زد.

آن زن در آن سرمای زمستان بیش از یک پیراهن ابریشمی دربر نداشت، حتی دارای یک شال هم نبود که روی شانه‌های خود بیندازد.

هر بار که زن از مقابل جوان می‌گذشت جوان یک شوخی زشت می‌کرد و مثلاً می‌گفت:

ای بدترکیب، بس است اینقدر عبور نکن، کسی تو را صدا نمی‌زند.

یا می‌گفت: ای بی‌دندان... از دهان بدون دندان خود خجالت بکش.

و زن هر بار سکوت می‌نمود و راه خود را می‌گرفت و می‌رفت و بعد از پیمودن طول خیابان بازمی‌گشت.

معلوم نیست که این هرزه‌درایی‌ها برای این‌گونه از جوانان چه لذتی دارد که دست برنمی‌دارند.

به خصوص وقتی بیشتر لذت می‌برند که زن‌های هرجایی را وادار به پاسخگویی نمایند.

ولی آن زن یا از روی ترس، یا به مناسبت بدبختی، یا بر اثر برودت سکوت می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

یک‌مرتبه جوان مزبور، گلوله‌ای از برف را در دست آماده کرد و به

محض اینکه زن مرتبه دیگر از مقابلش گذشت برف را درون پیراهن او روی پوست بدنش انداخت.

آن وقت صیحه‌ای مخوف از دهان زن بدبخت خارج شد و به آن جوان حمله‌ور گردید و بر اثر فریادهای زن، عده‌ای از میخانه بیرون ریختند و جمعی از عابرین به تماشا ایستادند.

زن با چنگال و دندان و لگد به مرد جوان حمله کرد. مرد خیلی می‌کوشید که خود را از چنگ زن نجات بدهد، ولی نمی‌توانست تا آنکه ناگهان «ژاور» مأمور پلیس صف جمعیتی را که اطراف آن دو نفر بودند شکافت و خطاب به زن بانگ زد بیا برویم.

چشم زن که به «ژاور» افتاد از نزاع بازایستاد و به لرزه درآمد و شروع به التماس کرد و گفت: آقای «ژاور» همه می‌دانند و شاهد بودند که من گناهی ندارم و این مرد بود که یک گلوله برف درون پیراهن من انداخت. ولی «ژاور» نهیب زد ساکت شو... بیا برویم و دست او را گرفت و به طرف پاسگاه پلیس برد و مرد هم از این فرصت استفاده کرد و شاید از فرط شرمساری ناپدید شد.

۳

«فان‌تین» یکی از آن زنهایی بود که گویی مانند قارچ از زمین می‌رویند زیرا از پدر و مادر خود اطلاع نداشت و اگر داشت، نمی‌توانست بگوید که آنها که بودند و وی در کجا متولد شده.

در عنفوان جوانی، یک جوان، از آنها که پیوسته در کمین دختران ـ بالاخص دخترهای بی‌صاحب هستند ـ او را فریفت و «فان‌تین» باردار شد و آنگاه جوان مزبور او را ترک کرد و وی دختری به نام «کوزت» زایید و چون نمی‌توانست دختر را نگاه دارد برحسب راهنمایی بعضی از

اشخاص، او را به دو روستایی «یعنی یک زن و شوهر دهاتی» به نام تناردیه سپرد و مقرر شد که هر ماه مبلغی بپردازد تا آنها از طفلش نگاه‌داری نمایند.

پس از آنکه «فان‌تین» مدتی به وسیلهٔ ولگردی امرار معاش کرد و هزینه «کوزت» را به «تناردیه» روستایی وزن او پرداخت او را به طرف کارگاه‌های «مالن» راهنمایی کردند و «فان‌تین» بدون اشکال وارد کارخانه شد و به کار اشتغال ورزید.

رفته رفته ذوق کار در او ایجاد شد و از اینکه می‌تواند از دسترنج خود امرار معاش نماید بر خود می‌بالید. «فان‌تین» با مزدی که می‌گرفت توانست لباس برای خود تهیه کند و آینه‌ای خریداری نماید و شکل زیبا و دندان‌های براق و سفید خود را در آن ببیند و مثل گذشته هر ماه مبلغی تهیه می‌کرد و برای «تناردیه» و زن او می‌فرستاد.

ولی نظر به اینکه سواد نداشت هر هفته برای نوشتن نامه به «تناردیه» و زوجه او مجبور بود که نزد کاتب برود و این موضوع سبب تحریک حس کنجکاوی دیگران شدو زن‌ها با نجوی از یکدیگر می‌پرسیدند که برای چه «فان تین» مرتب هر هفته نزد کاتب می‌رود و نامه‌هایی که دریافت می‌نماید از کیست و چرا به طور مرتب به او نامه می‌نویسند؟

کسانی هستند که در زندگی خصوصی افراد آن‌قدر دقیق می‌شوند تا اینکه کنجکاوی آنها به درجه وسواس می‌رسد، و از این کنجکاوی لذتی خاص می‌برند.

آنها می‌خواهند بدانند برای چه فلان زن یا فلان مرد هر روز از فلان کوچه می‌رود، و راهی دیگر انتخاب نمی‌نماید و به چه مناسبت فلان در ساعت نُه از خانه خارج می‌شود نه در ساعت هشت و چرا دیگری هیچ‌وقت پنجره اتاق خود را نمی‌گشاید.

هر قدر انسان گوشه‌نشین و بی‌آزار باشد از کنجکاوی اینگونه

اشخاص برکنار نیست و حتی هر قدر بی‌آزارتر و گوشه‌نشین‌تر باشد بیشتر دستخوش آزار اینگونه مردم قرار می‌گیرد.

«فان‌تین» بدبخت هم که جزء برای ارسال وجه جهت نگاهداری طفل خود نزد کاتب نمی‌رفت به زودی در معرض کنجکاوی زن‌های لغزخوان قرار گرفت.

وی در بدو ورود به کارخانه نگفته بود که طفل دارد، زیرا در آن صورت می‌بایست شوهر خود را معرفی کند و این موضوع برای او تولید اشکالات زیاد می‌کرد و چون زن‌های دیگر نمی‌دانستند که او طفل دارد یقین حاصل کردند که دارای فاسقی است که برای او کاغذ می‌نویسد و از وی نامه دریافت می‌کند.

و بعد از این مرحله یقین حاصل کردند که وی شب‌ها فاسق خویش را در خانه خود می‌پذیرد.

این شایعه آنقدر قوت گرفت که وقتی «فان‌تین» وارد کارخانه می‌شد زن‌های دیگر بر خود می‌بالیدند که نجیب و شریف هستند و چون جذامی از او پرهیز می‌کردند.

نفرت شدید زن‌ها نسبت به «فان‌تین» توجه استاد کار را جلب کرد و وی تحقیق نمود و طبعاً برای تحقیق به زن‌های کارخانه مراجعه کرد و طبق تحقیقات مزبور گزارشی برای «مالن» فرستاد.

گفتیم که مالن در امور مربوط به عفت زن‌ها بسیار سختگیر بود و رضایت نمی‌داد که زنی نانجیب را در کارخانه بپذیرد و لذا وقتی طبق گزارش مزبور، به او خبر رسید که «فان‌تین» فاقد عفت است دستور اخراج او را داد.

زن بدبخت بعد از اخراج از کارخانه بیش از همه از این می‌ترسید که چگونه هزینه نگهداری «کوزت» را تهیه نماید چون می‌دانست «تناردیه» و زوجه او، که افرادی روستایی و بدون ترحم هستند اگر مرتب وجه

دریافت نکنند طفل کوچک او را بیرون خواهند کرد و چون برای وی تحصیل شغلی دیگر در آن منطقه بعد از اخراج از کارخانه «مالن» محال بود، ناچار زنی ولگرد شد.

بعد از چندی نامه‌ای از «تناردیه» و زن او رسید که «کوزت» بیمار گردیده و هزینه معالجه او یکصد فرانک است و در صورتی که «فان‌تین» فوراً یکصد فرانک نفرستد، کودکش خواهد مرد.

وصول این نامه «فان‌تین» را دیوانه کرد، چون هر قدر می‌اندیشید می‌دید برای او تحصیل یکصد فرانگ وجه نقد، آن هم در مدتی کم، غیرممکن می‌باشد.

یک روز یکی از همسایه‌های «فان‌تین» که هر روز نزد وی می‌آمد وارد اتاقش شد و دید که چهره «فان‌تین» بی‌رنگ و گیسوانش ژولیده است و گفت: تو را چه می‌شود. «فان‌تین» گفت: قدری کسل هستم و وقتی دهان باز کرد که حرف بزند چشم همسایه به دهان خون‌آلود زن بدبخت افتاد و دید که وی دو دندان ندارد.

از «فان‌تین» سؤال کرد که دندان‌های خود را چه کردی و برای چه دو دندان تو ناپدید شده است. «فان‌تین» گفت: برای اینکه «کوزت» دختر کوچک من بیمار است و برای‌معالجه او یکصد فرانک پول از من خواسته‌اند.

و من که به هیچ وسیله نمی‌توانستم این وجه را تهیه کنم ناگزیر نزد یک دندانکش که در وسط میدان بساط خود را پهن کرده بود رفتم و او دندان‌های مرا دید و گفت: حاضر است که در ازای دو دندان من دو سکه طلا بدهد.

و آنگاه دو سکه طلا راکه به دست آورده بود به همسایه نشان داد و با اینکه همسایه‌اش دید که «فان‌تین» بدبخت دو دندان در دهان ندارد باز از مشاهده سکه‌های طلا حیرت کرد. زیرا انتظار نداشت که آن مبلغ را در

تصرف زنی چون «فان‌تین» ببینند.

ولی «تناردیه» روستایی و زوجه او دروغ می‌گفتند و «کوزت» بیمار نبود و آنها مخصوصاً این موضوع را بهانه کرده بودند که بتوانند از زن بدبخت پول دربیاورند.

وقتی ژاور آن زن را به پاسگاه پلیس برد «فان‌تین» شروع به التماس و تضرع کرد و گفت: آقای «ژاور» بر من ترحم کنید و مرا ببخشید.

این آقا یک گلوله برف در پیراهن من داخل کرد و من به لرزه درآمدم حتی با این حال اگر من لباس گرم می‌داشتم اعتراض نمی‌کردم.

ولی چه کنم که ما زن‌های بیچاره لباسی غیر از یک پیراهن دربر نداریم، مرا ببخشید و به زندان نفرستید.

«ژاور» بدون اینکه توجهی به اظهارات «فان‌تین» بکند گفت: این گناه که تو مرتکب شده‌ای مستوجب شش ماه حبس است.

«فان‌تین» صیحه‌ای زد و خود را روی پاهای «ژاور» انداخت و گفت: آقای «ژاور» به یگانه فرزند من ترحم کنید، به «کوزت» من رحم نمایید. من اگر شش ماه در زندان باشم به طور حتم او خواهد مرد زیرا دیگر کسی نخواهد بود که هزینه نگهداری او را به «تناردیه» و زن او بپردازد و آنها طفل مرا بیرون خواهند کرد و بر سر راه خواهند گذاشت.

ولی «ژاور» با یک حرکت پوتین زن را از خود دور کرد و به یکی از پاسبان‌ها اشاره نمود که او را به زندان ببرد.

در این وقت «مالن» وارد گردید و به محض اینکه چشم «ژاور» به او افتاد به حال احترام ایستاد و «مالن» گفت: این زن نباید به زندان برود.

با اینکه «ژاور» فوق‌العاده برای شهردار قائل به احترام بود چون او را بسیار از خود قوی‌تر می‌دید پرسید: چه کسی می‌گوید که وی نباید به زندان برود؟

مالن گفت: من، یعنی شهردار اینجا...

ژاور سکوت نمود و سر را پایین انداخت.

فان‌تین که روی زمین نشسته بود وقتی شهردار را دید از جا برخاست و نظری از روی خشم به او انداخت و بدون اینکه دانسته باشد که وی به «ژاور» چه گفت: و «ژاور» چه جواب داد، خشمش ترکید و خطاب به شهردار گفت:

تو در اینجا هم دست از من برنمی‌داری. آقای «ژاور» به حرف این مرد گوش ندهید، زیرا این مرد یک عفریت است و هرچه درباره خوبی و احسان وی می‌گویند کذب محض می‌باشد.

او مرا بدبخت کرد و از کارخانه راند و بر اثر بی‌رحمی این مرد دیوسیرت من به این صورت که می‌بینید درآمدم و آنگاه به طرف «مالن» دوید و آب دهان به صورت وی‌انداخت و با اینکه «ژاور» لحظه‌ای قبل از «مالن» پرسیده بود به چه مناسبت دستور آزادی زن را صادر می‌کند، در قبال این توهین بزرگ نتوانست مقاومت نماید و به دو نفر پاسبان گفت: که زن را فوراً بیرون ببرند و تحویل زندان دهند تا اینکه او گزارش خود را دربارهٔ گناه زن که با اساعه ادب نسبت به شهردار شدیدتر شده، جهت تسلیم به دادگاه آماده کند.

«مالن» بدون اینکه از این اهانت ابراز خشم نماید صورت خود را پاک کرد و دوباره گفت: این زن نباید به زندان برود...

«ژاور» گفت: آخر آقای شهردار این زن به شخصی چون شما توهین کرده است. «مالن» گفت: وقتی من از حق خود بگذرم شما چه می‌گویید. ژاور گفت: آقای شهردار توجه فرمایید که من هم وظیفه‌ای دارم و در حدود آن وظیفه مسئولیتی برای من تعیین کرده‌اند و نمی‌توانم قبول کنم که یک زن هرجایی و متخلف در باشگاه پلیس به یکی از مصادر امور اهانت نماید.

زن طوری از مشاهده شهردار به بغض درآمده بود که نمی‌فهمید که

بین «ژاور» و «مالن» بر سر او مناقشه‌ای شروع شد، و تصوّر می‌کرد شهردار آمده که به توبه خود او را متهم نماید، این بود که دوباره شروع کرد از مالن بدگویی کردن. آن وقت بغض بیخ گلوی «فان‌تین» را گرفت و در حال گریه، شرح زندگی خود را از روزی که برای تأمین هزینه نگهداری طفل خود زنی ولگرد شد. تا روزی که به «مونتروی ـ سور ـ مر» آمد و در کارخانه «مالن» استخدام گردید و او را بر اثر ژاژخائی زن‌های کارگر از آنجا بیرون کردند بیان کرد و آنگاه گفت: آقای «ژاور» اینک به دختر معصوم من ترحم کنید و از فرستادن من به زندان خودداری نمایید و به شما قول می‌دهم که بعدها، در خیابان‌ها و میخانه‌ها، هر بلایی که بر سر من بیاورند سکوت کنم.

برای دومین مرتبه «ژاور» امر کرد که «فان‌تین» را از پاسگاه پلیس خارج کنند و به طرف زندان روانه نمایند و برای بار دوم «مالن» مقابل او قد علم کرد و گفت: این زن نباید به زندان برود.

«ژاور» گفت: آقای شهردار با همه احترامی که من برای شما دارم باید بگویم که این زن، قطع نظر از توهین به شما به یکی از محترمین این شهر که یک عمارت سنگی سه طبقه در کنار میدان دارد توهین نموده و اگر مقررات و مجازاتی در شهر وجود نداشته باشد چگونه می‌توان انتظار داشت که ما مأموران پلیس بتوانیم انتظامات را حفظ کنیم.

«مالن» گفت: آقای ژاور چند دقیقه بعد از اینکه شما این زن را توقیف کردید و به این نقطه آوردید من به محل حادثه رسیدم و از کسانی که در آنجا ناظر عینی بودند شنیدم که این زن گناه نداشته، بلکه گناه از آنِ مرد بوده که به این زن ناسزا گفته و بعد برف وارد پیراهن او کرده.

بنابراین، باید بگذارید این زن بیچاره برود و من هم از حق خود برای تعقیب او صرف‌نظر کردم.

سپس خطاب به «فان‌تین» گفت: شما آزاد هستید و می‌توانید بروید.

«فانتین» وقتی این حرف را شنید بدواً باور نکرد که او را واقعاً آزاد می‌کنند، به طوری که شهردار گفتهٔ خود را تکرار کرد و «فانتین» به راه افتاد و دستگیره در را گرفت. اما قبل از اینکه از در خارج گردد «ژاور» مثل اینکه حواسش تا آن لحظه پرت بوده بانگ زد نگذارید خارج شود این زن محبوس است و باید به زندان منتقل گردد.

برقی از چشم‌های «مالن» جست که به سرعت خاموش گردید و گفت: به چه مناسبت شما مانع از آزادی این زن می‌شوید؟

«ژاور» گفت: برای اینکه رسیدگی به امور پلیسی جزء وظایف شهربانی است و ربطی به شهرداری ندارد.

«مالن» گفت: طبق قانون مدنی رسیدگی به امور انتظامات خیابان‌ها و معابر شهر جزء مختصات وظایف شهردار می‌باشد.

خشم طوری بر «ژاور» مستولی شد که نمی‌توانست درست نفس بکشد و نفس او به شماره افتاد و گفت: پس من چکاره هستم؟

«مالن» گفت: شما یک عضو اداره پلیس هستید که باید طبق دستور شهردار انجام وظیفه نمایید.

بعد با صدایی خشن گفت: آقای «ژاور» از اتاق خارج شوید...

«ژاور» که خود را در مقابل مافوق دید و دریافت که کوچک‌ترین وسیله‌ای برای مقاومت و اعتراض ندارد سر فرود آورد و از اتاق خارج گردید.

«فانتین» دید که «ژاور» بدون اینکه نظری به او بیندازد از مقابلش گذشت و رفت.

وی در دقایق آخر که راجع به او بین «ژاور» و «مالن» مناقشه بود گاهی یکی و زمانی دیگری را می‌نگریست و وقتی مشاهده کرد که شهردار با آن تسلط و تصمیم، به خاطر او با شخصی مانند «ژاور» می‌جنگد یک مرتبه نظریه او دربارهٔ شهردار تغییر نمود و به محض اینکه «ژاور» بیرون رفت

خود را روی پاهای شهردار انداخت و گفت: شما را به خدا مرا عفو کنید. من از روی نفهمی نسبت به شما اهانت کردم...

شهردار گفت: این منم که باید از شما معذرت بخواهم و اگر آنچه گفته‌اید صحیح باشد (و به طور قطع هم صحیح است) من از شما و کودکتان نگهداری خواهم کرد و در صورتی که مایل باشید برای ادامه زندگی شما را به پاریس منتقل خواهم کرد و هر قدر پول برای معاش بخواهید به شما خواهم داد و هزینه زندگی آینده شما و کودکتان را به عهده می‌گیرم که تا پایان عمر محتاج کار کردن نباشید. «فان‌تین» بهت‌زده بی‌آنکه حرفی بزند به «مالن» می‌نگریست. در این موقع ناله‌ای کرده روی زانوهای خود خم شده، بیهوش نقش زمین شد.

۳

«فان‌تین» را در بیمارستان مخصوص کارگران «مالن» خوابانیدند که معالجه کنند. هر روز دو بار «مالن» نزد «فان‌تین» می‌آمد و از حال او می‌پرسید و می‌گفت: به «تناردیه» و زن او نامه نوشته‌ام که فرزند شما را بفرستند و هزینه سفر کودک تحت سرپرستی خود «تناردیه» یا یک شخص مطمئن پرداخته شده است.

شهردار درست می‌گفت و مبلغی پول برای «تناردیه» و زوجه او فرستاد و گفت: طفل را بفرستید، ولی آن شوهر و زن طماع وقتی پول را دریافت کردند با خود گفتند که نباید طفل را به زودی از دست داد و باید او را نگه داریم تا بتوانیم باز این زن را بدوشیم.

هر دفعه که شهردار نزد «فان‌تین» می‌آمد زن بدبخت از او می‌پرسید که آیا طفل من آمد یا نه؟ و شهردار می‌گفت: عنقریب خواهد آمد.

«تناردیه» و زوجه او به جای اینکه طفل را بفرستند نامه‌ای نوشتند که

هزینه معالجه «کوزت» بیش از آن شده که پیش‌بینی می‌شد و آنها مبلغی به پزشک و دوافروش بدهکار هستند. این مرتبه شهردار مبلغ ۳۰۰ فرانک حواله کرد و نوشت به محض وصول نامه طفل را روانه کنید.

دریافت این مبلغ دیگ طمع تناردیه و زن او را بیشتر به جوش آورد و گفتند: معلوم می‌شود این زن موفق شده مردی پولدار را عاشق خود کند و حال که چنین است و یک مبلغ پول بی‌حساب به چنگ آورده همان بهتر که ما از فرستادن طفل خودداری نماییم.

در جواب نوشتند که بیماری «کوزت» عود کرده و آنها مجبور شدند که مبلغ زیادی برای او خرج کنند و طبیب برای مداوای طفل غیر از دوا، لباس و غذای مخصوص تجویز کرده و آنها همه را نسیه خریداری کرده و مبلغی بدهکار هستند.

این بار لحن نامه به شهردار فهمانید که «تناردیه» و زن او افرادی متقلب و محیل هستند و مخصوصاً طفل را چون گروگان نگه داشته‌اند که بتوانند مادر بدبختش را بدوشند.

در ضمن بیماری «فان‌تین» شدت یافت. طبیب به مالن گفت: کاری کنید که وی فرزند خود را ببیند. زیرا من بعید نمی‌دانم که او از این بیماری فوت کند.

مالن باز کاغذی برای «تناردیه» و زن او نوشت که کوزت را به حامل نامه که فرستاده مادر طفل است تسلیم کنید و حساب شما هر قدر باشد از طرف وی پرداخته خواهد شد و اگر تناردیه و زن او بیش از این قصد تقلب نمی‌داشتند ناگزیر، می‌بایست طفل را به فرستاده مزبور تسلیم نمایند.

روز بعد مالن در اتاق دفتر خود واقع در شهرداری پشت میز تحریر نشسته بود، در این موقع به او اطلاع دادند که «ژاور» قصد ملاقات او را دارد و «مالن» گفت: بگویید بیاید.

ژاور مردی بود وظیفه‌شناس و دقیق و در امور مربوط به انجام وظیفه

سختگیر و بدون ملاحظه و هر نوع عاطفه را نسبت به متخلفین یک خیانت نسبت به اداره مربوط خود می‌دانست. عقیده‌اش نسبت به لزوم رعایت احترام سلسله‌مراتب به قدری بود که با اینکه یقین داشت مالن «در گذشته» محکوم به اعمال شاقه بوده امر او را مطاع می‌دانست.

اگر متخلفی را سراغ داشت خواب و خوراک بر او حرام می‌شد، مگر ساعتی که بداند متخلف مزبور در پشت دیوارهای زندان جا گرفته است.

ژاور وارد شد و گفت: آقای شهردار من آمده‌ام به اطلاع شما برسانم که در مورد شما مرتکب اشتباهی بزرگ شدم و بر مبنای این اشتباه گزارشی برای پاریس فرستادم.

شهردار گفت: این اشتباه چه بوده است؟ «ژاور» گفت: در حدود ۲۰ سال قبل از این در بندر تولون، در دفتر زندان به کار مشغول بودم و در آنجا محکومی بود موسوم به «ژان‌والژان» که نیروی جسمانی عجیبی داشت و وقتی که من شما را دیدم و مشاهده کردم که نیرومند هستید و قامت و قیافه شما به او شباهت دارد و یکی از پاها را قدری روی زمین می‌کشید، فکر کردم که شما «ژان‌والژان» می‌باشید و لذا شش هفته قبل از این گزارشی مشعر بر اینکه شما همان «ژان‌والژان» محکوم سابق مقیم زندان تولون هستید برای مرکز ارسال داشتم.

با اینکه «مالن» خیلی می‌کوشید که خونسردی خود را حفظ کند یک ورق کاغذی که در دستش بود افتاد و خم شد و آن را برداشت و گفت: خوب... چه جواب به شما دادند؟ «ژاور» گفت: از مرکز به من جواب دادند که اشتباه می‌کنم و گزارش من به کلی خطا است. زیرا «ژان‌والژان» محکوم قدیمی زندان تولون اکنون موجود می‌باشد و دو نفر از محکومین قدیم زندان مزبور که تنها بازمانده محکومین قدیمی هستند او را شناخته‌اند.

شهردار گفت: شما بعد از وصول این جواب چه کردید؟ «ژاور» گفت:

با اینکه حدس زدم که مرکز بدون دلیل مثبت این جواب را برای من نمی‌فرستد خود درصدد تحقیق برآمدم و به آدرسی که به من داده بودند رفتم و آن شخص را دیدم و با اینکه وی جدی انکار می‌کرد و می‌گفت که او «ژان‌والژان» نیست تردیدی برای من باقی نماند که خود اوست و اینک آقای شهردار، من از شما صمیمانه معذرت می‌خواهم و درخواست می‌کنم که از مرکز تقاضا کنید که مرا از اداره پلیس بیرون کنند.

شهردار حیرت‌زده گفت: شما را از اداره پلیس بیرون کنند؟

«ژاور» گفت: بلی... و خواهید گفت: برای چه خود من استعفا نمی‌دهم؟

در جواب می‌گویم استعفا برای خروج از یک اداره، راهی آبرومندانه است در صورتی که من مقصر هستم و باید مرا مجازات نمایند.

شهردار نظری عمیق به «ژاور» انداخت که ببیند آنچه می‌گوید از روی صمیمیت است یا ریا، ولی دریافت که اظهارات او از روی صمیمیت می‌باشد و به آنچه می‌گوید عقیده دارد.

بعد برای کسب توضیحات بیشتر گفت: آیا خود شما مردی را که تصور می‌کنید «ژان‌والژان» است دیدید؟

ژاور گفت: بلی من خود او را دیدم و سوابق او را هم مورد تحقیق قرار دادم و معلوم می‌شود که این شخص سابقاً باغبان بوده و بعد به جرم سرقت محکوم شده و از زندان فرار کرده و او را دستگیر کرده‌اند و به زندان بازگردانیدند.

آنگاه مالن پرسید: خود او چه می‌گوید؟ «ژاور» گفت: خود او انکار می‌کند و می‌گوید نه ژان‌والژان هستم و نه چنین شخصی را می‌شناسم و بدیهی است که ما این گفته را نمی‌پذیریم.

«مالن» گفت: مگر «ژان‌والژان» مرتکب چه جرمی شده که شما اصرار دارید او را بشناسید؟ ژاور گفت: این مرد مدت نوزده سال در زندان بود و

هر گاه بعد از خروج از زندان مرتکب جرم نمی‌گردید کسی با او کاری نداشت، ولی این مرد بعد از خروج از محبس مرتکب دو جنایت شد. اول اینکه: پول کودکی موسوم به ژروه کوچکه را به سرقت برد و دوم اینکه: اثاث نقره یک کشیش را دزدید.

«مالن» گفت: حال شما چه می‌خواهید بکنید. «ژاور» گفت: با اینکه این مرد منکر این می‌باشد که «ژان‌والژان» است فردا او را محاکمه می‌نمایند و من برای ادای شهادت می‌بایست در دادگاه حاضر باشم.

مالن با قدری حیرت و نگرانی گفت: آیا همین فردا او را محاکمه می‌کنند؟ «ژاور» گفت: بلی آقای شهردار و محاکمه بیش از یک جلسه طول نمی‌کشد برای اینکه چهار شاهد گواهی می‌دهند که این مرد ژان‌والژان است و لذا محاکمه او طولانی نخواهد گردید.

«مالن» مثل اینکه یک مرتبه از این موضوع سلب علاقه کرده، گفت: بسیارخوب «ژاور»، امشب بروید که فردا صبح در دادگاه حضور به هم برسانید، ولی به طوری که می‌دانید موضوع «ژان‌والژان» مورد توجه ما نیست و ما کارهای دیگر داریم.

ولی ژاور به جای اینکه از اتاق خارج شود بر جای خود ایستاده بود. شهردار گفت: آیا باز کاری با من دارید؟ «ژاور» گفت: بلی آقای شهردار و گویا فراموش کرده‌اید که من از شما درخواست چه مجازاتی را کردم.

شهردار به یاد تقاضای اخراج ژاور افتاده، گفت:

هر گاه من نخواهم تقاضا را بپذیرم چطور؟ «ژاور» گفت: اصرار دارم که شما به طور حتم درخواست مرا بپذیرید.

شهردار از جا برخاست و دست خود را روی شانه ژاور نهاد و گفت:

«ژاور» شما مردی بسیار شریف و جدی هستید و من بسیار خوشوقتم که می‌توانم با مردی چون شما کار کنم. ولی در این مورد از طرف من شکایتی نشده و من خود را مورد اسائه ادب ندیدم. دیگر اصرار شما

بی‌مورد است. بنابراین صرف‌نظر کنید و به کارهای خود مشغول باشید.

«ژاور» در حالی که چشم به زمین دوخته بود سر فرود آورده و گفت: اطاعت می‌کنم. ولی از این ساعت من خود را یک عضو اخراج‌شده از اداره پلیس می‌دانم، معهذا حاضرم که کارهای جاری را به انجام برسانم تا اینکه شخصی به جای من گماشته شود.

بعد از اینکه «ژاور» از اتاق خارج گردید وی از جا برخاست و به طرف بیمارستان رفت تا حال «فان‌تین» را بپرسد و سفارش او را به زن‌های پرستار بنماید. طبیب به او گفت: حال «فان‌تین» خراب می‌شود و ممکن است به زودی زندگانی را بدرود گوید، به این جهت شهردار بیش از هر روز بر بالین او نشست.

«فان‌تین» به محض ورود شهردار گفته بود: «کوزت» فرزند من کو و شهردار با تبسم به او اطمینان داد که به زودی طفل خود را خواهد دید. سپس از بیمارستان خارج گردید.

بدواً می‌خواست به منزل خود برود، ولی منصرف شد و به طرف مؤسسه‌ای رفت که صاحب آن اسب یا درشکه به مسافرین کرایه می‌داد. صاحب مؤسسه وقتی شهردار را دید با احترام جلو آمد و گفت: چه فرمایشی دارید؟ شهردار گفت: آیا شما دارای اسبی هستید که بتواند بیست فرسنگ را یک مرتبه طی نماید؟

صاحب مؤسسه حیرت‌زده گفت: آقای شهردار آیا اسبی می‌خواهید که بیست فرسنگ راه را طی کند؟ شهردار گفت: بلی و این اسب نه فقط باید بتواند بیست فرسنگ را یک مرتبه طی کند بلکه در صورت لزوم بتواند از همان راه مراجعت نماید.

صاحب مؤسسه گفت: آیا اسب سواری می‌خواهید یا اینکه اسبی که به درشکه بسته شود؟

شهردار گفت: البته، اسبی که به درشکه بسته شود بهتر است.

صاحب مؤسسه گفت: من اسب کوچکی دارم که خیلی راهرو و پرطاقت است، ولی به یک شرط این اسب را به شما وامی‌گذارم که وسط راه اقلاً یک ساعت استراحت کند و در این مدت شخصی در اصطبل ناظر بر خوراک اسب باشد.

شهردار این شرط را پذیرفت و قرار شد اسب را با یک درشکه در ساعت معینی برای او بفرستند و از آنجا خارج گردید.

۴

ما «مالن» یعنی، «ژان‌والژان» قدیمی را در آنجا گذاشتیم که کسی او را دیده بود که وی در پشت درب خانه نایب مناب روحانی «بین‌ونو» مشغول دعا خواندن است.

و پس از آن دیگر یادی از وی یعنی (ژان‌والژان نه مالن) نکردیم. بنابراین، می‌گوییم ژان‌والژان نقره‌آلاتی را که از نایب مناب روحانی دریافت کرده بود به استثنای دو شمعدان آن فروخت و بهای آنها را سرمایه کار و کسب قرار داد.

آن دو شمعدان را به عنوان یادگار نگه داشت و درست معلوم نیست که آیا برای حق‌شناسی از نایب مناب روحانی آن دو شمعدان را نفروخت و حفظ کرد و یا اینکه آنها را از این جهت حفظ کرد که وسیله‌ای برای تنبیه او باشد و اگر روزی ابلیس بخواهد او را از طریق مستقیم منحرف نماید نظر به شمعدان‌ها بیندازد و از وسوسه ابلیس مصُون بماند.

بعد از اینکه: «ژان‌والژان» قدری در ایالات فرانسه گردش و در هر نقطه قدری توقف و کار کرد گذرش بر «مونترو ـ سور ـ سر» افتاد و به طوری که گفتیم چون ورود او مواجه با حریقی در منزل یکی از مصادر امور گردید و او بدون ملاحظه جان خود را در خطر انداخت و اطفال آن

مرد را نجات داد، کسی از او مطالبه اوراق هویت نکرد.

و نیز دیدیم که چگونه صنعت محلی را که تعطیل شده بود رایج نمود و رونقی جدید به کالبد آن شهر و اطراف دمید و برا ثر توسعه این صنعت در آن منطقه، رفاهیت و رواج قائم‌مقام عسرت و کسادی شد.

از آن پس، «ژان‌والژان» که به نام «مالن» خوانده می‌شد دو منظور را در نظر گرفت. اول اینکه نام خود را پنهان نماید و کسی به هویت واقعی او پی نبرد و دوم اینکه تا بتواند دربارهٔ مردم نیکی کند و از آلام عمومی بکاهد.

«ژان‌والژان» در «مونتروی ـ سور ـ مر» بدون دغدغه می‌زیست و رفته‌رفته نسبت به زندگی حس اعتمادی در او ایجاد گردید و خوشوقت بود که می‌تواند از اوقات و ثروت خود برای کاهش آلام دردمندان، و دستگیری از مستمندان استفاده کند.

تا روزی که دیدگان او به «ژاور» افتاد و او را شناخت و از آن روز به بعد اطمینانی که «ژان‌والژان» نسبت به زندگی خویش داشت متزلزل گردید و ندای غیبی که در بعضی از موارد، حوادث آینده را به طور وضوح برای انسان شرح می‌دهد به او گفت: روزی فرا خواهد رسید که راز او فاش خواهد شد.

این نگرانی وجود داشت تا اینکه در آن روز «ژاور» نزد او آمد و درخواست کرد که وی را از خدمت اخراج کند.

و شهردار علت این درخواست را پرسید و آن وقت با شگفتی شنید که «ژاور» از این جهت خویش را درخور تنبیه و اخراج از خدمت می‌داند که تصور می‌کند به خطا او را « ژان‌والژان» دانسته و بدون تحقیق و تعمق گزارشی راجع به او برای پاریس نوشته و دلیل خطای خود را هم این معرفی کرد که ژان‌والژان حقیقی پیدا شده و چون «ژان‌والژان» بعد از خروج از زندان مرتکب دو جرم شده که یکی از آنها محرز می‌باشد و آن سرقت پول «ژروه کوچکه» است، لذا فردا محاکمه می‌شود.

۵

آن شب تألمات روحی و افکار درهم و پریشان و تصمیم‌های ضد و نقیضی که «مالن» از خاطرش می‌گذشت وضع وی را بسیار جانگذار ساخته بود.

وی گاهی فکر می‌کرد که برای رهایی از خطر بگذارد جریان عدالت سیر عادی خود را طی کند و آن مرد را محکوم نمایند، ولی از طرف دیگر می‌دید که این رهایی از خطر به قیمت محو وجدان او که در آن مدت آن همه برای رضایتش کوشیده بود تمام خواهد شد و همهٔ زحماتی که در راه حق و حقیقت کشیده بر باد خواهد رفت.

او خود می‌دانست که اگر هویتش افشا شود دادگاه او را به جرم سرقت پول «ژروه کوچکه» محکوم خواهد کرد، ولی این محکومیت که به کلی او را از نظر مادی و اجتماعی و آبرویی محو خواهد کرد از لحاظ باطنی نجاتش خواهد داد.

وی اندیشید که شاید این موضوع آخرین مرحله امتحان من در درگاه خداوند است و اگر از این آزمایش روسفید بیرون بیایم رستگار جاوید خواهم گردید و برعکس هرگاه روسیاه شوم برای همیشه از بین خواهم رفت و با تسلیم خود گرچه بقیه عمر را در زندان به سر خواهم برد و مورد نفرت خاص و عام خواهم شد، ولی «بین‌ونو» مرا تمجید خواهد کرد و خواهد گفت: تو مرد خدا هستی و اجر تو در نزد خداوند از بین نخواهد رفت.

این بود که آن شب تصمیم قطعی خود را گرفت و عزم کرد خود را معرفی نماید. و به همین جهت مقداری از کاغذها را که سند بدهی اشخاص به او بود سوزانید و وصیتنامه خود را نوشته در پاکتی نهاده مهر

کرد، و نامه سر به مهر دیگری برای رئیس بانک خود نوشته بدو دستور داد که ودیعه وی را در بانک به چه مصرفی برساند. خلاصه مانند کسی که یقین دارد به زودی خواهد مرد، تکلیف میراث خود را تعیین کرد.

در این لحظه که تکلیف خود را معین کرده بود مانند کسانی که تکلیف آنها یک جهتی شده، دیگر دغدغه خاطری نداشت. بنابراین ناگهان به یاد «فان‌تین» و دخترش «کوزت» افتاد.

این فکر او را تکان داد و زود دریافت تکانی که این اندیشه در وجودش به وجود آورده فقط ناشی از ترحم نسبت به «فان‌تین» و فرزند او کوزت نیست، بلکه از این جهت تکان خورد که متوجه گردید این فکر ضامن نجات و رستگاری اوست. او با خود گفت: تا این لحظه من خود را تنها فرض می‌کردم و هر کاری به انجام می‌رسانیدم مربوط به خودم بود.

محکومیت من در دادگاه و انتقالم به زندان جز به خودم به دیگری ارتباط نداشت. ولی اکنون می‌فهمم که تنها نیستم و فان‌تین و کوزت وابسته به من هستند. اگر من از بین بروم مادر و فرزند هر دو از بین می‌روند.

مادر از فراق فرزند و مرض زندگانی را بدرود خواهد گفت: و فرزند چون دیگر سرپرستی نخواهد داشت و من هم نیستم که معاش او را تأمین کنم محو خواهد شد.

تناردیه و زنش هم بی‌رحم‌تر از آن هستند که بدون دریافت وجه این کودک بینوا را نگهداری نمایند.

بنابراین، بدون هیچ مقدمه‌ای او را از خانه بیرون خواهند کرد و شاید هم بی‌رحمی را به جایی برسانند که طفل را مقتول کنند. ولی هرگاه من باقی بمانم هر دو آنها نجات می‌یابند.

آری، من باید زنده بمانم، رستگاری دو نفر در قبال محو شدن یک نفر گناه نیست.

لیکن چون انسان نمی‌تواند خود را فریب بدهد ژان‌والژان هم

می‌دانست دلیلی که برای خود می‌آورد یک برهان سست می‌باشد، و وی چون نمی‌خواهد در راه مردی که به ناحق متهم گردیده گذشت کند و خود را معرفی نماید این موضوع را اقامه می‌کند.

بعد در این فکر افتاد که اگر خود را معرفی نماید چه خواهد شد. و می‌دید که فوراً او را توقیف خواهند کرد و با محکومین به اعمال شاقه در یک زنجیر کشیده و به جنوب فرانسه خواهند فرستاد.

در راه، عابرین شهرها و قصبات او را به یکدیگر نشان داده خواهند گفت این است «ژان‌والژان» حقه‌باز که به وسیله نیرنگ خرد را شهردار «مونتروی ـ سور ـ مر» کرد و هرگز کسی باور نخواهد کرد، زندانی که ۱۹ سال به اعمال شاقه محکوم بوده از راه شرافت و درستی به مقامی رسیده باشد.

مردی که عادت کرده بود مورد احترام باشد و لباس تمیز بپوشد می‌بایست از پست‌ترین مأمورین زندان دشنام بشنود و یا کتک بخورد و از صبح تا شام زنجیری بر پای در معرض آفتاب تابستان و سورت سرمای زمستان به کار مشغول باشد.

او باید از همه این چیزها از خانه و زندگی راحت، غذای مأکول و کتاب‌های مفید صرف‌نظر کند. چرا؟... برای اینکه طبیعت بدون اطلاع او و بی‌آنکه با وی مشورت کند بلهوسی کرده و مردی را به صورت و شکل وی آفریده است.

با صدای بلند گفت: نه نه... تو نباید خود را محو کنی و بگذاری فان‌تین و فرزند او از میان بروند. و باید هرچه زودتر آثاری را که از ژان‌والژان در این اتاق هست از بین ببری.

ژان‌والژان به طرف یک گنجهٔ پنهانی رفت و آن را گشود. در آن یک دست لباس که ژان‌والژان هنگام خروج از زندان دربر داشت با کلاه و کفش میخ‌دار و چوب‌دستی سنگین آن روزی به نظر می‌رسید. تصمیم

گرفت لباس مزبور را معدوم کند تا این اثر مادی که از وجود ژان‌والژان قدیم باقی مانده بود و هستی او را تهدید می‌نمود از بین برده باشد و کسی هویت او را کشف نکند.

برای این منظور درصدد برآمد که لباس قدیم را درون بخاری بسوزاند ولی یکمرتبه صدایی به گوشش رسید.

این صدا به قدری واضح بود که روی برگردانیده گفت: کیست؟ در صورتی که کسی در آن اتاق نبود. این صدا را شناخت و دانست که از آنِ نایب‌مناب روحانی «بین‌ونو» می‌باشد که او را از این کار منع می‌کند و بدو می‌گوید اگر تو لباس را بسوزانی و بخواهی خود را حفظ کنی پنج تا ده سال دیگر از لذایذ دنیا برخوردار خواهی بود و آن هم اگر دچار تخطئه و محکومیت وجدان نباشی. ولی پس از آن گرفتار لعن و محکومیت ابدی خواهی گردید. ولی هرگاه از سوزانیدن لباس صرف‌نظر کنی و به کمک این مرد محکوم بیگناه بروی و خود را معرفی کنی سعادت جاوید خواهی یافت.

آن شب تا ساعت سه بعد از نیمه‌شب ژان‌والژان در اتاق خود مشغول قدم زدن بود و نمی‌توانست تصمیم قطعی بگیرد که آیا لباس قدیم خود را بسوزاند و از کمک به متهم بیگناه صرف‌نظر نماید، یا اینکه خود را حفظ نماید.

ژان‌والژان با این خیالات درهم و پریشان به خواب رفت. در خواب رویایی بر او ظاهر شد و نزدیکی‌های صبح ناگهان زن خدمتکار سالخورده‌اش وارد اتاق شده، گفت: آقای شهردار درشکه حاضر است.

وی از این گفته حیرت کرده پرسید: مقصود شما چیست؟

زن پیر گفت: عالیجناب، شخصی که درشکه را آورده می‌گوید، شما سفارش کرده بودید که درشکه را درست سر ساعت پنج بیاورد.

این همان درشکه یک‌اسبه و سبک‌بالی بود که می‌بایست او را به

«آراس» محل محاکمه متهم بیگناه برساند.

زن سالخورده باز پرسید: آقا! جواب این مرد را چه بدهم؟

ژان‌والژان گفت: به او بگویید که اکنون می‌آید.

۶

در آن روزها بین «مونتروی ـ سور ـ مر» و «آراس» وسیله نقلیه پستی عبارت بود از یک ارابه دوچرخه که بیش از دو نفر نمی‌توانستند سوار آن بشوند؛ یکی راننده و دیگری مسافری که با وسیله چاپاری مسافرت می‌کردند.

ولی این وسیله نقلیه که یک اسب بدان می‌بستند سرعت داشت و بعد از آنکه چند مرتبه اسب و راننده را عوض می‌کردند در یک شب فاصله بین این دو شهر را طی می‌کرد.

ژان‌والژان برای مسافرت به «آراس» از این درشکه تک‌اسبه استفاده کرد و با سرعت بی‌سابقه به سوی «آراس» راند، ولی ناگهان درشکه او در بین راه با یک کالسکه چاپاری تصادم کرده شکست.

ولی ژان‌والژان متوجه این شکستگی نشده و یا اگر متوجه شد اعتنایی به فریاد چاپار که او را متوجه خطر می‌نمود نکرد.

ژان‌والژان پس از طلوع آفتاب بدون توقف به سفر خود ادامه داده و به یک آبادی رسید.

در این موقع به خاطرش آمد که طبق سفارش صاحب اسب، یعنی متصدی مؤسسه حمل و نقل به اسب خود قدری راحتی بدهد و دستور داد که برای چهارپا علیق بیاورند. شخصی که برای اسب یونجه آورد سر را خم نموده نظری به چرخ درشکه انداخت و گفت:

آقا آیا شما با این درشکه راه زیادی پیموده‌اید؟

ژان‌والژان گفت: بلی.

آن مرد گفت: خیلی عجیب است.

ژان‌والژان گفت: برای چه؟

آن مرد گفت: من نمی‌دانم که شما با این چرخ شکسته چقدر طی طریق کرده‌اید؟ ولی یقین دارم که هرگاه با همین چرخ به راه ادامه دهید بیش از ربع فرسنگ نخواهید توانست راه بروید.

ژان‌والژان گفت: برای چه؟

آن مرد گفت: برای اینکه چرخ درشکه شما تقریباً از بین رفته است.

ژان‌والژان از درشکه فرود آمد و دید که آن مرد راست می‌گوید. چند شعاع چرخ که از محور به محیط آن متصل بود شکسته به طوری که تقریباً چیزی محکم به محور متصل نیست و واقعاً عجیب بود که ژان‌والژان توانسته بود با آن چرخ شکسته آن همه راه را طی نماید.

ژان‌والژان پرسید: آیا در اینجا چرخ‌ساز وجود ندارد؟

آن مرد گفت: چرا دکان چرخ‌سازی و آهنگری همین جا است و آهنگر را صدا زد.

آن مرد نزدیک شده گفت: چه فرمایشی دارید؟ ژان‌والژان چرخ شکسته را به او نشان داده گفت: آیا ممکن است این چرخ را مرمت بکنید؟

چرخ‌ساز گفت: البته.

ژان‌والژان گفت: چه موقع می‌توانم پس از مرمت چرخ به راه خود ادامه دهد و متوجه باشید که مسافرت من فوری است.

آن مرد گفت: شما فردا می‌توانید به مسافرت خود ادامه دهید.

ژان‌والژان گفت: من نمی‌توانم تا فردا صبح صبر کنم و حتماً باید تا یک ساعت دیگر به راه بیفتم. مرد گفت: آقا محال است که این چرخ در یک ساعت تعمیر شود.

ژان‌والژان گفت: حداکثر دو ساعت می‌توانم به شما وقت بدهم آن هم به این امید که اسب من استراحت بیشتری خواهد نمود و من خواهم توانست سریع‌تر حرکت نمایم.

ولی آهنگر نتوانست این شرط را بپذیرد.

ژان‌والژان به ناچار پرسید: آیا در اینجا درشکه کرایه یافت نمی‌شود؟

چرخ‌ساز گفت: نه آقا اینجا یک آبادی کوچکی است که درشکه کرایه در آن وجود ندارد.

ژان‌والژان گفت: آیا کالسکه هم موجود نیست در صورتی که باشد من حاضرم آن را به قیمت خوبی خریداری نمایم. ولی در این مورد نیز جواب منفی شنید. شهردار کمی فکر کرده پرسید: آیا در اینجا کسی نیست که اسبی به من کرایه بدهد و یا بفروشد؟ گفتند: شخصی در تمام این آبادی یافت نمی‌شود که اسب آزاد داشته باشد، زیرا تمام اسب‌های روستاییان مشغول کار و مورد احتیاج است. شهردار گفت: در اینجا چون چاپارخانه وجود دارد بالاخره یک درشکه پستی به طرف «آراس» خواهد رفت و من بهتر است با آن عزیمت کنم.

چرخ‌ساز گفت: متأسفانه آن هم دیشب از اینجا گذشته به طرف «مونتروی ـ سور ـ مر» رفت و تا فردا شب مراجعت نخواهد کرد. وقتی شهردار دانست که به هیچ وسیله‌ای نمی تواند در همان روز از آنجا به «آراس» برود مسرتی بزرگ به او دست داد و متوجه شد که این پیشامد یک خواست خدایی است و او دیگر در مورد محکومیت مرد بیگناه مسئولیتی نخواهد داشت. زیرا تا آنجا که پول و نفوذ و توانایی بشر اجازه می‌داد کوشید که خود را به محل دادگاه برساند، ولی طبیعت چیز دیگری پیش آورد. ناگهان در این بین طفلی به اتفاق زن سالخورده‌ای نزد وی آمده خطاب به او گفت: آقا آیا شما می‌خواستید که یک درشکه خریداری کنید. به محض اینکه زن مزبور این سؤال را کرد قلب شهردار از وحشت فرو

ریخت، زیرا دریافت که وی بی‌جهت مسرور و شاد شده است.

ژان‌والژان از آن زن سالخورده پرسید: شما با من چکار دارید؟

زن گفت: شنیده‌ام که شما خواهان یک درشکه برای خریدای هستید.

ژان‌والژان مانند اینکه فحوای محکومیت خود را می‌شنود پرسید: آیا شما این درشکه را دارید؟

زن گفت: بلی.

ژان‌والژان گفت: آیا می‌توان آن را دید؟

زن گفت: البته. پس از کمی، درشکه حاضر شد و همه گفتند که این درشکه از حیث معیوبی کمتر از درشکه خود او نیست و نمی‌توان با آن مسافت طولانی را پیمود و چون او فقط می‌خواست خود را به «آراس» برساند و این کار از درشکه ساخته بود این بود که با مسرت بهای درشکه را به زن سالخورده پرداخت و دستور داد اسب او را به درشکه بستند و چون به راه افتاد متوجه شد آنهایی که او را از خرید درشکه مزبور برحذر می‌داشتند حق داشتند، زیرا به واسطه نداشتن فنر او را بسیار اذیت می‌کرد. مخصوصاً همین که باران شروع شد به جهت نداشتن سرپناه ژان‌والژان خیس آب شد.

اسب بسیار آهسته راه می‌پیمود به طوری که بعد از پنج ساعت متوجه شد که فقط چهار فرسنگ راه پیموده است.

بالاخره، بعد از آنکه ژان‌والژان در آبادی دیگر اسب و درشکه خود را عوض کرد و کمی غذا خورد به راه خود ادامه داد ولی به نظر او دیگر دیر شده بود و حتماً آن مرد را به جای وی محکوم کرده بودند.

بنابراین، هرچه از شب می‌گذشت او اصلاً در مورد مسافرت خود به شک می‌افتاد که آیا سودی دارد یا نه، زیرا بر فرض آنکه امشب به «آراس» برسد هنگامی خواهد رسید که محاکمه آن مرد تمام شده است. زیرا این‌گونه محاکمه‌ها بیش از دو ساعت طول نمی‌کشد و زود

به اتمام می‌رسد.

۷

در غیاب ژان‌والژان «فان‌تین» که در مریضخانه افتاده بود و با مرگ روبه‌رو بود از دوری و نیامدن دخترش «کوزت» بی‌تابی می‌کرد و دم به دم او را صدا می‌زد و لالایی‌برایش می خواند و اطرافیان او نیز از اینکه شهردار به دیدن «فان‌تین» که دیگر پایان زندگانیش محقق شده بود نیامده در تعجب بودند.

۸

هنگامی که ژان‌والژان به «آراس» رسید و سراغ محل دادگاه را گرفت...

محکمه سه ساعت بود که تشکیل یافته بود. دادستان ادعانامه خود را خوانده و شهود یک‌یک شهادت داده بودند که این مرد همان ژان‌والژان محکوم خطرناک و رفیق سابقشان است.

پس از شهادت هر یک از سه نفر شهود خشم محکمه بر ضد متهم زیاد می‌گشت. وقتی شاهد اول شهادت داد متهم گفت: «صحیح این یکیش». پس از شنیدن سخنان شاهد دوم گفت: «خوب». پس از اتمام گواه سوم به صدای بلند گفت: «عالی».

رئیس محکمه او را مخاطب ساخته پرسید: متهم، آیا شهادت شهود را شنیدید، سخنی دارید؟

متهم جواب داد: می‌گویم عالی است.

همهمه‌ای در فضای دادگاه پیچید و بر همه ثابت شد که متهم محکوم خواهد شد.

رئیس دادگاه دستور داد: مردم را ساکت کنند تا ختم محاکمه را اعلام دارد.

در این موقع مالن که در پشت سر رئیس دادگاه نشسته بود حرکتی کرد. اسم شهود را یک‌یک برده از آنها خواست که به طرف او نگاه کنند.

آقای مالن در حالی که کلاهش را در دست گرفته بود به وسط جلسه محاکمه آمد. سرها همه به طرف او کشیده شد. سخنش تأثیر عظیمی در حاضران نموده بود. پیش از آنکه کسی بتواند چیزی بگوید نزدیک سه شاهد رفته آنها را به نام صدا کرده گفت: شما مرا نمی‌شناسید؟

هر سه با سر اشاره نمودند که نه.

آقای مالن رو به طرف هیأت‌منصفه کرده، گفت: آقایان، متهم را رها کنید. آقای رئیس دستور بدهید مرا توقیف کنند، زیرا مردی که شما در جستجوی او هستید من هستم، من ژان‌والژان هستم!

همه ساکت بودند صدای نفس هم در فضای دادگاه به گوش نمی‌رسید. هیجانی از حیرت و تعجب در تماشاچیان ظاهر گشته بود. ترس مقدسی که در این مواقع دیده می‌شود در همه جای تالار حس می‌شد.

رئیس محکمه بسیار متأثر شده خیال کرد که جنونی بر مالن شهردار شهر «مونتروی ـ سور ـ مر» عارض شده است، بنابراین پرسید:

آیا اینجا پزشکی هست؟

دادیار از جای خود برخاسته گفت: آقایان پیشامد شگفتی در این هنگام روی داده و محاکمه را از رسمیت انداخته و تأثراتی در ما و شما ایجاد کرده که قابل شرح نیست. زیرا همه کم و بیش آقای شهردار را می‌شناسیم، اگر در میان حضار پزشکی هست خواهش می‌کنم از آقای مالن مراقبت بکنند و ایشان را به منزلشان برسانند.

اما مالن نگذاشت که دادیار سخن خود را تمام کند و با کلامی قاطع و

پرمحبت گفت:

متشکرم آقای دادیار، من دیوانه نیستم. به زودی تصدیق خواهید کرد که سخن من از روی کمال صحت عقل و شعور است.

آقای دادیار شما نزدیک بود به یک اشتباه عظیمی دچار گردید. هرچه زودتر این مرد بیچاره را آزاد کنید. من به اینجا آمده‌ام تا وظیفه خود را به انجام برسانم. شما باید بدانید که آن محکوم سیه‌روز منم نه این مرد پیر. در اینجا من تنها کسی هستم که حقیقت موضوع را می‌دانم و اینک آنچه به شما می‌گویم عین حقیقت است. کاری که اکنون می‌کنم خدای آسمان‌ها و زمین آن را می‌بیند و همین برای من کفایت می‌کند. شما می‌توانید به آسانی مرا توقیف بکنید، زیرا من که در اینجا حاضرم بی‌درنگ تسلیم خواهم شد.

برای جلوگیری از این پیشامد تا آنجا که قدرت داشتم سعی نمودم، مدت طولانی اسم خود را پنهان کردم، ثروتمند شدم، به مقام شهرداری رسیدم. کوشش داشتم که خود را در زمره اشخاص باشرافت قرار بدهم ولی گویا این موضوع عملی نبود.

گفته شد که از منزل نایب مناب روحانی سرقت کرده‌ام، راست است. گفته شد: پول «ژروه کوچکه» را دزدیده‌ام، آن هم راست است. راست می‌گویند که ژان‌والژان مردی بیچاره و بسیار شرور بوده، اما همه تقصیرها شاید تنها متوجه من نباشد. آقایان قضات گوش کنید: مردی همچون من که سقوط کرده است حق ندارد مشیت الهی را مورد چون و چرا قرار دهد یا به اجتماع پند و اندرز بدهد.

من پیش از زندانی شدن یک روستایی بسیار بی‌هوش و تا اندازه‌ای احمق بودم، زندان مرا تغییر داد. احمق بودم، شرور شدم. بی‌شرم بودم، و بعدها همچنان‌که فشار و سختی مرا به پرتگاه نیستی افکنده بود، صبر و تحمل نجاتم داد... شما چیزی از این حرف‌ها نمی‌فهمید. بنابراین، چیزی

برای گفتن ندارم مرا دستگیر کنید.

خداوندا! چرا آقای دادیار سر خود را تکان می‌دهد؟ لابد می‌گویید آقای مالن دیوانه شده و سخنان مرا باور نمی‌کنید. پس اقلاً این مرد بیچاره را محکوم نسازید.

آنگاه رو به سه شاهد محکوم کرده گفت:

«برەده» آیا آن شلوار بندکشی راکه در زندان داشتی به پا داری؟

برەده از تعجب تکانی خورد.

ای «شنیلدیو»! که در زندان تو را «ژنی‌دیو» می‌نامیدند، بر روی شانه راست تو نشانه سوختگی بزرگی است.

شنیلدیو گفت: راست است.

»کوشبای«! تو روی بازوی چپت علامتی داری آستینت را بالا بزن. او آستین را بالا زد. همه چشم‌ها به سوی بازوی او کشیده شد. ژاندارمی چراغ پیش برد و تاریخی را روی بازوی او خواند.

مرد بدبخت به هیأت قضات و محکمه نگریسته، لبخندی زد؛ لبخندی که در عین پیروزی لبخند نومیدی نیز بود.

آنگاه با صدای رسا گفت: ملاحظه فرمودید که من ژان‌والژان هستم.

سپس ژان‌والژان گفت: نمی‌خواهم بیشتر از این وقت آقایان را بگیرم و جریان محاکمه را به عقب بیندازم. حالا که مرا دستگیر نمی‌کنید می‌روم. چند کاری دارم که باید انجام بدهم هر وقت مایل شدید می‌توانید فوراً مرا دستگیر کنید.

به طرف در خروجی رفت. از هیچ‌کس صدایی بلند نشد و دستی برای جلوگیری پیش نیامد. همه عقب رفته به وی راه دادند. معلوم نیست در این لحظه چه اثری در او بود که همه از سر راهش دور می‌شدند. با قدم‌های آهسته از میان مردم گذشت و کسی ندانست در محکمه را چه کسی به روی او باز کرد. چون به دم در رسید برگشته گفت: آقای دادستان، من

همواره در اختیار شما هستم.

از تالار بیرون رفت. همچنان که در به روی او باز شده در پشت سر او بسته شد. زیرا کسانی که کارهای بزرگ انجام بدهند همیشه در میان مردم خادمینی دارند.

یک ساعت بعد دادگاه «متهم» را از اتهامات وارده مبرا دانسته، او را آزاد ساخت.

۹

هنگامی که مالن از تالار دادگاه آراس بیرون آمد نیم ساعت از شب می‌گذشت و موقعی به دفتر پست رسید که وقت حرکت گاری پست بود. نزدیک ساعت ۶ صبح بود که به شهر «مونتروی ـ سور ـ مر» رسید، پس از انداختن نامه‌ای به پست یکسره به ملاقات فان‌تین رفت.

پس از آزادی محکوم بیگناه دادیار و رئیس دادگاه آراس حکم جلسه «مونتروی ـ سور ـ مر» را صادر کردند.

این حکم توسط پیکی به آن شهر فرستاده شد و ژاور مأمور اجرای آن گردید. صبح زود ژاور تازه از خواب برخاسته بود که حکم توقیف مالن را دریافت کرد. ابتدا ژاور از اشتباه خود درباره مالن به هیجان عجیبی دچار شد و سپس وضع طبیعی خود را بازیافت.

با کمال سادگی برای توقیف ژان‌والژان با یک سرجوخه و چهار سرباز حرکت نمود. سربازان را در حیاط گذاشته از دربان سراغ اتاق فان‌تین را گرفت. ژاور به آهستگی در را نیمه‌باز کرده داخل شد. تقریباً یک دقیقه بی‌آنکه کسی از آمدن او مطلع گردد در میان در ایستاد. ناگهان فان‌تین سر خود را بالا برده چشمش به او افتاد و این حرکت او باعث شد که ژان‌والژان سر بگرداند.

آن دقیقه‌ای که چشم ژان‌والژان و ژاور با هم برخورد نمود ژاور صورتی وحشتناک به خود گرفت.

فان‌تین، ژاور را از آن روزی که شهردار او را از چنگالش به در آورده بود ندیده بود. در این لحظه به خیالش رسید که برای توقیف او آمده است لذا صورت خود را میان دو دست مخفی کرده، فریاد کشید: آقای مالن مرا نجات بدهید.

ژان‌والژان گفت: ناراحت نباشید این شخص برای توقیف شما نیامده و سپس رو به ژاور نموده، گفت: می‌دانم برای چه منظوری آمده‌اید.

ژاور گفت: زود برویم.

به صدای ژاور، فان‌تین چشم گشود و در پهلوی خود جز شهردار و زن پرستار کسی را ندید.

در این هنگام ژاور تا میان اتاق آمده فریاد زد:

مگر با تو نیستم، چرا نمی‌آیی؟

زن بیچاره به اطراف خود نگاه کرده در پهلوی خود جز زن تارک دنیا و شهردار کسی را ندید و حتم کرد که طرف خطاب ژاور خود اوست.

ناگهان یک قضیه عجیب و باورنکردنی مشاهده کرد. زیرا دید که ژاور مفتش گریبان شهردار را گرفته می‌کشد و شهردار سر به زیر افکنده است. فریاد زد: آقای شهردار!

ژاور خنده بلندی کرده، گفت: دیگر اینجا آقای شهردار نیست.

ژان‌والژان گفت: ژاور...

ژاور حرف او را بریده گفت: بگو «آقای بازرس».

ژان‌والژان گفت: آقا اجازه بدهید حرف محرمانه‌ای با شما دارم.

ژاور پاسخ داد: هرچه می‌خواهی بگویی بلند بگو، با من باید با صدای بلند سخن گفت.

ژان‌والژان به آرامی گفت: خواهشی از شما دارم.

ژاور گفت: به تو می‌گویم بلند حرف بزن.

ژان‌والژان گفت: آخر این حرف را جز شما کس دیگری نباید بشنود.

ژاور گفت: به من چه، من گوش نمی‌دهم.

ژان‌والژان به او نزدیک شده با تندی و آهستگی گفت:

سه روز به من مهلت بدهید تا بروم کودک این زن بیچاره را بیاورم، در ازای این مهلت، هرچه بخواهید به شما می‌دهم اگر می‌خواهید خودتان هم با من بیایید.

ژاور فریاد کشید:

می‌خواهی کلاه سر من بگذاری. من خیال نمی‌کردم تو این اندازه بی‌شعور باشی. سه روز از من مهلت می‌خواهی که بروی بچه این زنک را بیاوری، به‌به! خیلی خوب، آفرین!

در این موقع که فان‌تین گفتگوی آن دو را راجع به دختر خود شنیده بود، فریاد زد:

بچه مرا می‌گویند. بروند بچه مرا بیاورند. پس دختر من اینجا نیست؟ کوزت اینجا نیست، من دخترم را می‌خواهم، آقای مالن، آقای شهردار.

ژاور به سختی پای خود را به زمین کوبید و گفت:

حالا دیگر باید مهملات این یکی را شنید. روسبی بی‌حیا، خفه می‌شوی یا نه!

عجب شهر هرتی است که زندانیان در آن شهردار می‌شوند و فاحشه‌ها مثل شاهزاده‌خانم‌ها پذیرایی می‌گردند، الحمدلله که همهٔ اینها به زودی عوض خواهد شد.

ژاور در حالی که به فان‌تین نگاه می‌کرد، پنجه خود را در یقه ژان‌والژان محکم کرده، گفت: به تو می‌گویم که دیگر آقای مالنی وجود ندارد و آقای شهرداری در کار نیست؛ چیزی که هست یک دزد، یک راهزن، یک زندانی معروف به ژان‌والژان است. همین که الآن در پنجه من است،

حالا فهمیدی؟

فان‌تین به بازوهای ضعیف خود تکیه زده با عجله از جای خود بلند شده به ژان‌والژان نگریست، سپس به ژاور نگاه کرد، چشم به روی خواهر تارک دنیا دوخت، خواست سخنی بگوید، ولی ناله دلخراشی از سینه‌اش بیرون آمد، دندان‌هایش به هم فشرده شد، دست‌هایش متشنج گردید، سرش پس از افتادن به روی بالش بلند شده بر سینه‌اش آویخت، دهانش باز و چشمانش نیمه‌باز ماند و خاموش شد.

ژان‌والژان دست خود را روی دست ژاور گذاشته آن را به آسانی از یقه لباس خود دور کرد و سپس گفت:

این زن را شما کشتید!

ژاور با عصبانیت گفت: مشغول کار خود شویم، من اینجا نیامده‌ام تا فلسفه بشنوم، این مهملات را دور بینداز. سربازها در حیاط ایستاده‌اند، فوراً حرکت کنیم والّا می‌گویم دستبند بزنند.

در یک گوشه اتاق تختخواب آهنی کهنه‌ای بود. ژان‌والژان ناگهان به طرف آن رفته در یک لحظه آن را شکسته با بازوان قوی یکی از میله‌های تخت را به دست گرفته متوجه ژاور شد.

ژاور از ترسش تا دم در اتاق عقب‌عقب رفت.

ژان‌والژان در حالی که میله را در دست داشت، آهسته به فان‌تین نزدیک شد و چون به آنجا رسید سر خود را برگردانیده خیلی آهسته به ژاور گفت:

به تو می‌گویم که در این لحظه مزاحم من نشوی. سپس میله آهنی را به او نشان داد.

مسلماً ژاور از این حرکت به لرزه درآمد.

او ابتدا خواست سربازان را خبر کند، ولی فکر کرد که شاید ژان‌والژان از این فرصت استفاده کرده فرار کند. بنابراین، بر جای خود ایستاد، ولی

نظرش را از او دور نکرد.

ژان‌والژان آرنج خود را به تخت فان‌تین تکیه داده و پیشانی‌اش را در دست گرفته به جسم بی‌جان فان‌تین که بی‌حرکت خوابیده بود نگاه کرد. مدتی به این حال ماند و سپس خم شده چیزی در گوش او گفت: که معلوم نشد چه بود.

ژان‌والژان همچون مادری مهربان که از جسد فرزندش مراقبت نماید، سر فان‌تین را در دو دست گرفته بر بالش نهاد، یقه لباسش را مرتب کرد، موهایش را زیر کلاهش جا داد و سپس چشم‌هایش را بست.

صورت فان‌تین در این هنگام به طور شگفت‌انگیزی درخشان بود. دستش از تختخواب پایین آویخته بود، ژان‌والژان در برابر این دست به زانو افتاد و بوسه‌ای بر آن زد.

پس از آن از جای خود بلند شده به ژاور گفت:

حالا در اختیار شما هستم.

۱۰

ژاور، ژان‌والژان را به زندان شهر سپرد.

دستگیری مالن در شهر تأثیر عجیبی بخشید و جوش و خروش زیادی ایجاد گشت.

عده‌ای همین که شنیدند او محکوم بوده ترکش گفتند و در مدتی کمتر از دو ساعت همه نیکی‌های او فراموش شد. در این روز در همه نقاط شهر گفتگوهایی از این قبیل جریان داشت:

مگر نمی‌دانید؟ او محکوم به اعمال شاقه بوده که مدت زندانش تمام شده و آزاد گردیده بود.

که؟ ـ شهردار ـ به!! آقای مالن را می‌گویید؟ بلی، حقیقتاً؟ اسمش مالن

نبوده، اسم ترسناکی داشت. گویا «به‌تژان» یا «بژان» یا «بوژان» بوده، آه! پناه بر خدا، توقیف شد، عجب! آری، در زندان شهر زندانی شده است و به زودی زندانش را عوض خواهند کرد، به گناه دزدی که در رهگذر کرده در محکمه جنایی محاکمه خواهد شد. خیلی عجیب است! من فکر نمی‌کردم این‌طور باشد. مرد بسیار خوبی بود. بی‌عیب و خوش‌ظاهر. حتی از قبول نشان افتخار نیز خودداری می‌کرد. به همه بچه‌های ولگرد پول می‌داد. من همیشه حدس می‌زدم که زیر این ظاهر آراسته باید باطن بدی پنهان شده باشد.

بدین‌گونه شبحی که نام مالن داشت در شهر «مونتروی ـ سور ـ مر» محو شد و فقط در تمام شهر چهار نفر نسبت به او وفادار ماندند که یکی از آنها پیرزن دربان کارخانه بود.

این پیرزن شب وحشت‌زده از جریان روز در اتاق خود نشسته و به فکر فرو رفته بود.

نزدیک همان موقعی که معمولاً آقای مالن به خانه می‌آمد این پیرزن برخاسته کلید او را از جعبه برداشته و شمعدانی را که هر شب برای رفتن به اتاق او با خود برمی‌داشت در درست گرفته و کلید را در میخی که عادتاً هر شب به آنجا می‌آویخت آویزان کرد و سپس از اینکه به عادت هر شب این کارها را انجام داده است، تعجب نمود. در صورتی که از ارباب او خبری نبود.

در این موقع ناگهان پنجره اتاق باز شد و دستی از میان آن به درون اتاق آمده کلید و شمعدان را برداشت و شمع را با شمع دیگری روشن کرد.

پیرزن با کمال تعجب از جای خود بلند شده خواست فریادی بکشد ولی این کار را نکرد، زیرا دست و آستین لباس ارباب را شناخت.

ژان‌والژان گفت: من در زندان بودم، میله آهنی پنجره را شکسته از پشت‌بام بلندی به پایین پریده فرار کردم. حالا به اتاق خود می‌روم. زود

«سورسمپلیس» خواهر مقدس راکه در کنار جسد آن زن تیره‌روز است بگویید نزد من بیاید.

ژان‌والژان هیچ سفارشی به او نکرد، زیرا می‌دانست که او از همه بهتر این راز را سرپوشیده نگه خواهد داشت.

سپس از پله‌ای که به اتاقش می‌رفت بالا رفت. در اتاق را آهسته گشود پنجره را بسته پرده آن راکشید و سپس باز آمده شمعدان را برداشته و وارد اتاق شد.

اتاق منظم بود و هر چیز در جای خود قرار داشت، تنها دو سر عصا و سکه چهل شاهی که از تأثیر آتش سیاه شده بود از بخاری برداشته و روی میز نهاده شده بود.

ژان‌والژان کاغذی برداشته روی آن نوشت: این دو سر عصای آهن‌کوب من و سکه پول چهل شاهی است که از ژروه کوچکه دزدیده‌ام و به محکمه جنایی تقدیم می‌کنم.

سپس از توی دولابچه‌ای یک پیراهن مندرس برداشته، پاره کرد و دو شمعدان نقره را پیچیده یک تکه نان سیاه، که از زندان با خود آورده بود در دهان گرفته مشغول خوردن شد.

در این هنگام دو ضربه کوچک به در اتاق نواخته شد.

ژان‌والژان گفت: بفرمایید.

سورسمپلیس وارد اتاق شد. چشمانش سرخ بود، شمعدان در دستش می‌لرزید.

ژان‌والژان همان هنگام دو سه سطری روی کاغذ نوشته به او داده گفت: خواهرم این کاغذ را به کشیش محل بدهید. ضمناً می‌توانید آن را بخوانید.

سورسمپلیس خواند:

از آقای کشیش محل خواهشمندم هرچه راکه در اینجا باقی می‌گذارم

در اختیار خود گرفته هزینه محاکمه من و کفن و دفن زنی را که امروز در درمانگاه مرده است بپردازد و بازمانده را به بیچارگان بدهد.

خواهر مقدس با زحمت زیاد پرسید: آیا میل ندارید که بار دیگر این زن بیچاره را ببینید؟

ژان‌والژان گفت: نه! زیرا من اکنون تحت تعقیبم. اگر در آنجا دستگیرم کنند آرامش و سکوت او برهم خواهد خورد.

هنوز سخن ژان‌والژان تمام نشده بود که داد و فریادی در پله‌ها به گوش رسید. گروهی از پله‌ها بالا می‌آمدند. پیرزن دربان می‌گفت: که به خدا قسم از صبح تا حال کسی به اینجا نیامده است و من هم ثانیه‌ای از اتاق خود دور نشده‌ام.

مردی جواب داد با وجود این، در این اتاق چراغ روشن است.

صدای ژاور را شناختند.

این اتاق طوری ساخته شده بود که اگر در آن باز می‌شد دیوار طرف راست را پنهان می‌کرد. ژان‌والژان شمع را خاموش کرده به آن زاویه پناه برد.

سورسمپلیس جلو میز زانو زد.

بی‌درنگ در اتاق باز شده ژاور داخل شد.

خواهر مقدس سر خود را بلند نکرده همچنان به دعا خواندن مشغول شد.

شمعی روی بخاری می‌سوخت و نور کمی داشت.

ژاور که خواهر مقدس را دید متعجب شده بر جای میخکوب شد.

در نظر ژاور یک زن روحانی، مخلوقی بود که هرگز مرتکب گناه نمی‌شد. از این رو خواست بازگردد، ولی وظیفه‌اش به او خاطرنشان ساخت که بماند و سؤالی از خواهر مقدس بنماید.

از او پرسید: خواهر مقدس آیا در این اتاق تنها هستید؟

این زن که در عمر خود کلمه‌ای دروغ بر زبان نیاورده بود مجبور شد بگوید: بلی.

ژاور با معذرت پرسید: آیا کسی به اینجا نیامده است، یک نفر زندانی، مردی موسوم به ژان‌والژان. آیا شما او را ندیده‌اید؟

خواهر مقدس جواب داد: نه.

این خواهر دروغ گفت: دو بار آن هم پی در پی و با کمال عجله، همچون کسی که فداکاری بزرگی انجام دهد.

پاسخ خواهر مقدس چنان بر ژاور اطمینان‌بخش بود که بازرس باهوش حتی شمع را که روی میز خاموش شده و هنوز دودی از آن بلند بود ندید.

یک ساعت پس از این واقعه مردی از میان توده درختان و مه می‌گذشت و با شتاب از شهر «مونتروی ـ سور ـ مر» دور شده به پاریس می‌رفت. این مرد همان ژان‌والژان بود که خرجینی در پشت و پیراهن کاری در تن داشت.

فصل سوم

کــوزت

در عــید مــیلاد ۱۸۲۳، پیرمردی بـه قـریه «مونت‌فرمی» آمـده بـه مسافرخانه رفت و پولی به کاروانسرادار شوخ‌چشم که اسمش «تناردیه» بود داده «کوزت» کوچولو را با خود به پاریس برد. وی کـلبه مـحقری را اجازه نموده با دخترک در آنجا اقامت کرد.

کوزت از همنشینی او و بازی کردن با عروسک‌های خود بـی‌انـدازه شادمان و خوشحال بود، تا آن هنگام ژان‌والژان دل به کسی نبسته و کسی و چیزی را دوست نداشته بود. او هرگز تأهل اختیار نکرده پدر، شوهر و عاشق نشده بود تا طعم عشق و محبت را بچشد و از شیرینی آن لذت ببرد. ولی وقتی که کوزت را از خانواده تناردیه باز گرفت و تحت حمایت خویش درآورد روحیه تازه‌ای پیدا کرد و دلش به طور عجیبی متأثر شد.

ژان‌والژان که در این هنگام ۵۵ و کـوزت ۸ سـال داشت تـمام مـهر و محبت دوره زندگی‌اش که تاکنون در نهاد او مستتر و مکنون بود به جوش آمده شامل حال کوزت گردید.

کوزت نیز که از کوچکی از مادر جدا شده بود و اکنون حتی شکل او را نیز به خاطر نداشت و به جز زجر و خشونت از خانواده تناردیه چیزی ندیده بود اکنون ژان‌والژان را همچون پدر مهربانی یافته و فوق‌العاده با او

انس گرفته بود.

هفته‌ها و ماه‌ها گذشت که این دو موجود بدبخت سابق از مصاحبت یکدیگر لذت برده با سعادت و خوشبختی که مایه حیرت بود زندگانی می‌کردند.

ژان‌والژان همیشه مواظب بود که هنگام روز از کلبه خویش بیرون نرود تا مبادا کسی او را بشناسد و ایجاد مزاحمت برایش بکند.

ولی گاهی برای عبادت به کلیسایی که در آن حوالی بود می‌رفت و پولی به پیرمرد فقیری که دم در کلیسا می‌نشست می‌داد. به این جهت، در میان مردم آن سامان به نام «درویش پول‌بخش» مشهور شده بود.

شبی ژان‌والژان که به عادت معهود پولی در کف سائل دم در کلیسا گذاشت ناگهان گدا سر خود را بلند کرده نگاهی تند و سریع به صورتش انداخت و بعد سر خود را به زیر افکند.

این حرکت او به سرعت برق انجام گرفت به طوری که ژان‌والژان یکه خورده با کمال اضطراب به خانه بازگشت و پس از تخیل بسیار دریافت صورتی که هم‌اکنون دیده صورت «ژاور» دشمن دیرین اوست. چند شب بعد این خیال او به حقیقت پیوست و فهمید که ژاور در تعقیب او اتاقی در همان خانه‌ای که او و کوزت زندگی می‌کنند کرایه کرده و مواظب اعمال و رفتار او است.

بنابراین، در همان دم دست دختر را گرفت و در جستجوی محل دیگری برآمد. از میان کوچه‌های خاموش و خالی گذشتند، از روی رود سن عبور کردند، ژان‌والژان چنین گمان می‌برد که کسی آنها را تعقیب نمی‌کند، ولی فوراً دریافت که اشتباه کرده است، چهار نفر مانند سایه به دنبالشان روانند. تنش به لرزه درآمد. قدم‌ها را تندتر برداشت تا بالاخره تبدیل به دو شد. از این کوچه به آن کوچه رفت و خواست خود را متواری سازد، ولی خود را در کوچه بن‌بستی دید که هیچ راه فراری نداشت. در

تردید بود که چه کند، که یک دسته پلیس به سرکردگی ژاور به آن کوچه رسیدند و در چندین جا مستقر شدند. معلوم می‌شد که ژاور تصمیم گرفته هر گوشه و سوراخی را برای یافتن او جستجو کند. بنابراین، اقلاً ربع ساعت طول خواهد کشید تا به نقطه‌ای که ژان‌والژان در آنجا پنهان شده است برسد. این لحظه بی‌نهایت وحشتناک بود، زیرا اگر او را می‌گرفتند باز به کشتی می‌فرستادند و تا ابد از دیدار کوزت محروم می‌گردید. چاره منحصر به این بود که بر روی دیواری بپرد و به کوچه دیگری که دراز و پهن‌تر از این کوچه بود بگذرد. آن شب چون مهتاب بود چراغ‌های کوچه را روشن نکرده بودند، او طناب چراغ را پایین کشید. یک سر آن را به کمر دختر بست و سر دیگر را در دندان گرفت. نیم دقیقه پس از آن با زانوهایش روی دیوار راه می‌رفت، کوزت خاموش ایستاده مراقب کارهای او بود. ژان‌والژان فوراً به آهستگی به او گفت: «به دیوار تکیه بده، حرف مزن و مترس.» دختر ناگهان احساس کرد که از روی زمین بلند شده و قبل از اینکه بفهمد مسأله از چه قرار است بالای دیوار رسیده بود. ژان‌والژان او را در آغوش گرفته و بعد وی‌را بر پشت نهاد و روی دیوار خزید تا به یک پشت بام شترگلویی رسید و صدای رعدآسای ژاور را شنید که به پاسبان‌ها دستور می‌داد آن کوچه را از سر تا ته جستجو کنند. ژان‌والژان به آهستگی از پشت‌بام پایین آمد، در حالی که کوزت را بر پشت داشت به زمین جهید، دید که در باغ دیری فرود آمده است که باغبان کهنسال آن را می‌شناسد و وقتی که در شهر م... بود جان او را نجات داده و بی‌شک او نیز حاضر است هر گونه خدمت نسبت به آقای مالن انجام دهد.

...بالاخره، موضوع به اینجا منجر شد که کوزت را در آموزشگاه دیر به شاگردی و ژان‌والژان را به عنوان برادر باغبان پذیرفتند. این دیر مخصوص زنان تارک دنیا بود، با اصول منظم و سخت مذهبی اداره

می‌شد و راهبه‌های نیکوکار آنجا هرگز از چهاردیوار دیر بیرون نمی‌رفتند و از دنیایی که در بیرون صومعه بود هیچ اطلاعی نداشتند.

اما ژاور در واقع در دستگیر کردن ژان‌والژان تأخیر کرده، مدتی را در تردید گذرانیده بود، زیرا مطابق ثبت دفتر اسناد، محکوم مزبور مرده بود ولی بعداً که از درستی گمان خود مطمئن گشت بی هیچ تأخیری شروع به پیگرد کرد، ولی وقتی فهمید شکار از دستش فرار کرده و ژان‌والژان خودش را از دست او نجات داده است خشم و نومیدی سختی به وی دست داد. تمام شب را به جستجو گذرانیدند و هرگز به خاطرشان خطور نمی‌کرد که پیرمردی بتواند از دیواری که چهارده قدم بلندی داشت بالا برود و طفلی را هم با خود ببرد.

ژان‌والژان هر روز در باغ کار می‌کرد. در کاشانه باغبان شب را به روز می‌آورد. باغبان این دیر همان ارابه‌چی سابق معروف به «فوش لوان» بود که ژان‌والژان در حق او نیکی‌ها کرده بود، کوزت هم اجازه داشت که هر روز به دیدن او بیاید. محیطی آرام و ساکت بود. سرسبزی باغ، بوی گل‌ها، فریاد شعف کودکان، حضور زنان موقر ساده، تدریجاً ژان‌والژان را به یک آرامش فکری نزدیک ساخت.

کوزت و ژان‌والژان شش سال در آن دیر توقف کردند و همین که باغبان پیر بدرود زندگی گفت: ژان‌والژان که اسم او را به روی خود داشت تصمیم گرفت که به شهر انتقال یابد، زیرا چون کوزت نمی‌خواست که در سلک راهبه‌ها درآید و از طرفی دیگر هیچ بیم شناخته شدن او هم نمی‌رفت. کوزت ضمناً بزرگ می‌شد و کم‌کم به حسن و زیبایی خود پی برده، دلش به عشق جوانی از یک خانواده شریف به نام ماریوس پسر بارون پانمرسی گرفتار شده بود. ژان‌والژان از این عشق‌بازی محرمانه مطلع، از آن بابت بسیار متأثر بود، زیرا هرگز نمی‌توانست مفارقت کوزت را تحمل نماید.

فصل چهارم

ماریوس

در ژوئن ۱۸۳۲ جنگ سختی درکوچه‌های پاریس روی داد. ماریوس رئیس یکی از سنگرهای شورشیان بود. در آن سنگر ژاور را به تهمت جاسوسی گرفته بودند. ژان‌والژان که نزد همه شورشیان معروف بود، دشمن غدار و نابکارش را دید که به ستونی بسته و خیال دارند تیربارانش کنند. ژان‌والژان خواهش کرد که اجازه بدهند خودش مغز او را داغان کند. تپانچه‌ای را در دست گرفته ژاور را که با طناب بسته بودند به کوچه‌ای که از آن سنگر پیدا نبود برد و در آنجا باکارد خود طناب‌ها و ریسمان‌ها را که مچ پاهای محبوس بدان بسته شده بود بریده به او گفت: «برو! آزاد هستی و اگر تقدیر چنین باشد که زنده از اینجا بیرون بروم، مرا در کوچه دلاهوم آرمه شماره ۷ خواهی دید، اسمم در آنجا معروف به «فوش لوان» است. ژاور آهسته رفت و همین که از نظر ناپدید گشت ژان‌والژان تپانچه خود را در هوا خالی کرده، برگشت. شورشیان زود از پا درآمدند و سنگرهایشان معدوم شد. ژان‌والژان که از خدا می‌خواست در این کشمکش هدف گلوله

سربازان قرار گرفته از این دنیای پرشور و شر به سرای دیگر شتابد، آسیبی نیافت. اما ماریوس زخمی برداشته در آغوش و بیهوش افتاد. سربازان دولتی هرکس را که درصدد فرار بود می‌کشتند و اوضاع بسیار وحشتناک بود. تنها یک راه برای نجات باقی بود، آن هم فاضلاب‌های زیر زمین بود. ژان‌والژان نرده آهنی دریچه را که زیر پای او بود، برکند، در حالی که ماریوس را بر دوش داشت از نظرها ناپدید گردید. پس از آنکه با زحمات زیاد از آن زهکشی‌ها گذشت خود را به کنار رودخانه رسانیده ولی از بدبختی باز دشمن نابکارش ژاور را در آنجا دید. ژان‌والژان با کمال اطمینان رو به ژاور پیش رفته گفت:

آقای ژاور بازرس! به من کمک کنید که این مرد را به خانه‌اش ببرم و پس از آن هرچه را که دلخواهتان است با من بکنید. کالسکه‌ای منتظر ژاور بود. او به کالسکه‌چی دستور داد به هر نقطه‌ای که ژان می‌گوید برود. ماریوس هنوز بیهوش بود. او را به خانه پدربزرگش بردند.» ژان‌والژان سپس به ژاور گفت: یک لطفی دیگر درباره من بکنید، بگذارید یک دقیقه به خانه‌ام بروم و بعد از آن مرا به هر جایی که می‌خواهید ببرید. ژاور به کالسکه‌چی گفت: که به کوچه دلاهوم آرمه شماره ۷ برود. همین که به آنجا رسیدند ژاور به ژان‌والژان گفت: بروید من در اینجا در انتظار شما هستم، اما پیش از آنکه ژان‌والژان به اتاق خود برسد، ژاور رفت، و کوچه را خالی گذاشت.

ژاور از همان هنگام که ژان‌والژان او را از دست شورشیان رهانید به یک ناراحتی عجیبی دچار شده بود، هرچه می‌کرد هیچ آسایش و آرامی نمی‌یافت و اکنون نیز تشویش و وسواس مدهشی بر او مستولی گردیده و هیچ نمی‌دانست چه بکند، زیرا نه می‌توانست محکومی که جان او را نجات داده از نظر مردانگی دستگیر و دوباره به زندان بفرستد و نه می‌توانست قبول کند که یک نفر جانی آزاد و رها باشد و او ژاور بازرس

حقوق خود را مرتب از صندوق دولت دریافت دارد. حالا دریافته بود که در دنیا چیز دیگری‌مافوق قانون و وظیفه او نیز وجود دارد که پیش از این به هیچ وجه آن را نشناخته بود.

این دودلی و تشویش کار ژاور را که سابقاً زندگی در نظرش صاف و روشن بود بسیار خراب کرده و حال شگفتی به او دست داده بود. بنابراین، آخرین گزارش خود را نوشته به مرکز پلیس تسلیم کرد. چون از تحمل انقلاب درونی خود ناتوان بود، آهسته به سوی رودخانه روان شد. پس از لحظه‌ای جسد او در آب سن بالا و پایین می‌رفت.

***

زخم‌های ماریوس درمان یافت و با کوزت ازدواج کرد. ژان‌والژان نیز ناچار یکه و تنها می‌زیست، هویت اصلی خود را به پاریس اطلاع داده و گفته بود که همان ژان‌والژان محکوم فراری است. اینک دیگر کوزت و ماریوس کمتر نزد آن پیرمرد رفت و آمد می‌کردند. اما پیش از مرگ ژان‌والژان، ماریوس از سرگذشت او مطلع گردیده، از مردانگی و شهامت او در زندگی و اینکه چگونه او را از سنگر رهانیده باخبر شده بود. ماریوس برای نخستین بار فهمیده بود که ژان‌والژان فقط برای رهایی او به درون سنگرها آمده بوده، زیرا از محبت و عشق و وفای او نسبت به کوزت اطلاع داشته است.

او و کوزت به کاشانه ژان‌والژان شتافتند. ولی وقتی به نزد او رسیدند که در حال جان دادن بود. ژان‌والژان که چشمش به آنها افتاد فریاد زد: «نزدیک‌تر بیایید، نزدیک‌تر، من هر دو شما را دوست می‌دارم، این‌طور مردن خوبست. تو ای کوزت دلبندم می‌دانم که مرا دوست داری، می‌دانم که همیشه به این پیرمرد بدبخت دلبستگی داشته‌ای و تو ای آقای

پانتموسی، البته که موجبات رفاه و سعادت کوزت را فراهم می‌آوری، چند چیز دیگر بود که می‌خواستم به شما بگویم، ولی اکنون اهمیت ندارد. ای فرزندان من! نزدیک‌تر بیایید، من از مرگ خود خوشبخت هستم. کوزت، و ماریوس به زانو درآمده، بوسه‌ها بر دست او زدند.

ژان‌والژان مرد!

پایان

ادبیات جهان

۹۵



ویکتور ماری هوگو (۲۶ فوریه، ۱۸۰۲ - ۲۲ مه، ۱۸۸۵) بزرگ‌ترین شاعر سده نوزدهم فرانسه و شاید بزرگترین شاعر در گستره ادبیات کشور فرانسه و نیز داستان‌نویس، درام‌نویس و بنیانگذار مکتب رومانتیسم است؛ آثار او به بسیاری از اندیشه‌های سیاسی و هنری رایج در زمان خویش اشاره دارد.

از برجسته‌ترین آثار او می‌توان به بینوایان، گوژپشت نتردام، مردی که می‌خندد، کارگران دریا، نود و سه و چندین کتاب در زمینه اشعار اشاره کرد. وی هم‌چنین نمایش‌نامه‌های زیادی نوشته‌است. شاهکار ویکتور هوگو کتاب بینوایان است.

جهار داستان



9 780600 684091

انتشارات امیرکبیر

۷۰,۰۰۰ ریال

@jamipub.com





9 789642 575961